

بهرام صادقی

سنگر و قمقمه‌های خالی



چهارمین کتاب از مجموعه داستانهای زمان

سنگر و قمقمه های خالی

صادقی، بهرام، ۱۳۱۵ - ۱۳۶۳.

سنگر و قمقمه‌های خالی / بهرام صادقی. — تهران: کتاب زمان، ۱۳۸۰.
۴۳۲ ص. — (داستانهای زمان؛ ۴)

ISBN 964 - 6380 - 22 - 0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

چاپ اول. (ویرایش کامل - حروفچینی جدید) - پنجم.

۱. داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۶۲ / ۳ فا ۸

PIR ۸۱۳۱ / ۴۵ الف

س ۱۹۶ ص

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۱۷۴۷۴ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

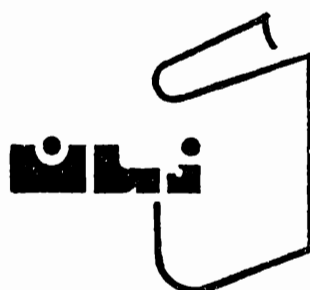
کتاب زمان

۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران

تلفن ۶۴۶۶۶۸۷

بهرام صادقی

سنگر و قمقمه‌های خالی



سنگر و قمقمه‌های خالی

نویسنده: بهرام صادقی - ناشر: کتاب زمان

حروفچینی: گنجینه - لیتوگرافی: جام جم

چاپ: سحاب - صحافی: سبزواری - شمارگان: ۳۳۰۰

چاپ اول: ویراست کامل و حروفچینی جدید: ۱۳۸۰

با جلد شمیز: ۲۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

نمایش و طبع هرگونه فیلمنامه از روی داستانهای این مجموعه منوط به اجازه کتبی ناشر است.

یادداشت ناشر

«فردا در راه است» نخستین و «عافیت» آخرین داستانی است که از نویسنده این مجموعه در مطبوعات فارسی چاپ شده است. پیش از آن و پس از این نیز بهرام صادقی داستان‌های دیگری نوشته که هیچ یک تا امروز به طبع نرسیده و طبعاً در این مجموعه هم نیامده است. اما این مجموعه حاوی همه داستان‌های چاپ شده نویسنده آن نیست: یکی دو تا از آنها را که به نظر ما ارزششان در حد داستان‌های این مجموعه نبود کنار گذاشتیم و بعضی دیگر را که قطعات منتخبی از داستان بلند چاپ نشده‌ای به نام «خانه‌هایی از گل» بود برای کتاب مستقل دیگری در نظر گرفتیم و بعضی داستان‌ها را هم بعید نیست که با همه جستجوها مان نیافته باشیم. زیرا در حین چاپ این کتاب متأسفانه به نویسنده اش دسترس نداشتیم و ناشر ناچار شد که جمع‌آوری و انتخاب و ترتیب داستان‌ها را خود برعهده بگیرد.

در مورد قسمت اخیر، یعنی ترتیب چاپ داستان‌ها که به ترتیب تاریخ نگارش آنهاست، توضیحی ضروری است: بعضی از داستان‌ها مصرحاً تاریخ نگارش داشت و بعضی نداشت؛ داستان‌های بی تاریخ را از روی تاریخ نخستین چاپ آنها تنظیم کردیم و داستان‌های تاریخ‌دار را در خلال آنها گنجانیدیم، جز در مورد داستان «گردهم» که از خود نویسنده شنیده بودیم که آن را پیش از «داستان برای کودکان» نوشته بوده است، و از سبک و بیان و برداشت آن هم پیدا است که باید از کارهای نخستین او

داستان «ملکوت» که به سبب بلندی و فصل‌بندی خاص و استقلال و فردیت آن نسبت به داستان‌های دیگر در پایان مجموعه آورده شد، اما در حقیقت اگر ترتیب زمانی رعایت شده بود می‌بایست پس از «تأثیرات متقابل» و پیش از «یک روز صبح اتفاق افتاد» قرار گیرد.

در داستان «ملکوت»، نسبت به نسخه چاپی آن تغییرات و اصلاحات متعددی صورت گرفته است که همه براساس نسخه‌ای است که خود نویسنده، اندک زمانی پس از چاپ آن در مجله «کتاب هفته»، حک و اصلاح کرده است. به استثنای این مورد خاص، در متن بقیه داستان‌ها هیچ تغییری داده نشد مگر تصحیح غلط‌های چاپی و احیاناً نقطه‌گذاری. جای چاپ و تاریخ نگارش داستان‌های این مجموعه (و در مورد اخیر، اگر ذکر شده باشد) در فهرست آمده است.

فروردین ۱۳۴۹

در چاپ جدید - و شکل جدید - این کتاب تغییری اساسی داده نشده است جز اینکه بنا به تقاضای گروه کثیری از علاقمندان، «ملکوت» را از مجموعه داستان‌های کوتاه بهرام صادقی جدا کردیم و آن را به صورت مجلد مستقلی درآوردیم، دیگر آنکه در متن «ملکوت» - و نیز بعضی داستان‌های کوتاه - باز چند تغییر کوچک روی داده که همه براساس دست‌نوشته دیگری از خود نویسنده بوده است.

فهرست و دیگر مشخصات داستان‌های این مجموعه

صفحه	نام داستان	تاریخ نگارش	محل و تاریخ نخستین چاپ آن
۹	فردا در راه است	-	سخن - دی ۱۳۳۵
۲۲	وسواس	۳۵-۱۱-۲۵	سخن - نوروز ۱۳۳۶
۲۹	کلاف سردرگم	۳۵-۱۲-۱۴	سخن - فروردین ۱۳۳۶
۳۶	گردهم	-	فردوسی - ۱۰ خرداد ۱۳۴۵
۵۱	داستان برای کودکان	۳۶-۸-۱۶	سخن - آبان ۱۳۳۶
۶۱	نمایش در دو پرده	-	سخن - بهمن ۱۳۳۶
۸۱	سنگر و قمقمه‌های خالی	۳۷-۲-۳۰	سخن - خرداد ۱۳۳۷
۱۰۰	با کمال تأسف	۳۷-۵-۲۵	صدف - مهر ۱۳۳۷
۱۱۸	غیرمنتظر	۳۷-۹-۱	سخن - دی ۱۳۳۷
۱۴۷	آقای نویسنده		
	تازه کار است	۳۷-۱۱-۲۰	کتاب هفته - ۲۸ مرداد ۱۳۴۱
۱۶۸	سراسر حادثه	فروردین ۳۸	سخن - اردیبهشت ۱۳۳۸
۲۱۶	زنجیر	۳۸-۴-۲۳	کیهان هفته - ۱۴ بهمن ۱۳۴۱
۲۳۰	در این شماره	۳۸-۵-۴	سخن - شهریور ۱۳۳۸
۲۴۷	قرب الوقوع	۳۸-۷-۳۰	سخن - آذر ۱۳۳۸
۲۶۶	تدریس در بهار دل‌انگیز	فروردین ۳۹	کیهان هفته - ۲۸ اسفند ۱۳۴۱
۲۷۸	هفت گیسوی خونین	-	سخن - خرداد ۱۳۳۹

۸	سنگر و قمقمه‌های خالی		
صفحه	نام داستان	تاریخ نگارش	محل و تاریخ نخستین چاپ آن
۳۲۰	اذان غروب	-	سخن - آبان ۱۳۳۹
۳۳۱	تأثیرات متقابل	۳۹-۷-۲۴	سخن - آبان ۱۳۴۰
۳۴۲	یک روز صبح اتفاق افتاد	-	سخن - نوروز ۱۳۴۱
۳۵۷	صراحت و قاطعیت	-	کیهان هفته - ۲۷ آبان ۱۳۴۱
۳۶۶	آوازی غمناک برای		
	یک شب بی مهتاب	۴۱-۸-۲۸	کیهان هفته - ۱۲ فروردین ۱۳۴۲
۳۷۶	خواب خون	شهریور ۴۴	جنگ اصفهان - زمستان ۱۳۴۴
۳۸۶	مهمان ناخوانده در شهر بزرگ	مهر ۴۴	سخن - آبان و آذر ۱۳۴۴
۴۱۶	عافیت	تیر ۴۶	فردوسی ماهانه - مرداد ۱۳۴۶

فردا در راه است

نعلش را گذاشته بودند در دالان مسجد، خون آلود و لهیده، و کسی فرصت نکرده بود چیزی رویش بیندازد. اما خون و گِل خشکیده همه جایش را پوشانده بود. دالان از همیشه خاموش تر و غمزده تر بود. تاریک بود. چراغی درش نمی سوخت. تنها از لای در که نیمه باز بود یک شعاع باریک نور از چراغ خیابان به درون افتاده بود.

دو مرد، به دیوار دالان، پشت در تکیه داده بودند، رو به روی هم. یکیشان می توانست، از شکاف در، خیابان را ببیند، اما نگاه نمی کرد. چشمش را به آن دیگری دوخته بود. آن یکی پیر بود. ریش سفیدی داشت. ابروهایش مثل سایبان بالای چشمش آویزان بود. کمی خمیده بود. معلوم بود خسته شده است. می خواست بنشیند و نشست. اندکی خودش را جا به جا کرد. سرفه اش گرفت و بنا کرد سرفه کردن. مردی که ایستاده بود هنوز چشمش به او بود. انگار می خواست دنباله حرفی را بشنود... پیرمرد دو دستش را به هم کوفت و آه بلندی کشید. مرد ایستاده گفت:

- چه شبی!

پیرمرد سرش را تکان داد:

- باز هم جای شکرش باقیه... هوا خوبه.

پیرمرد تسبیحش را درآورده بود و می‌گرداند. مثل اینکه در خاطرات خودش فرو رفته بود و دیگر چیزی نمی‌شنید. بنا کرد برای خودش حرف زدن.

- با هم مثل کارد و پنیر بودند.

مردی که ایستاده بود روی پنجه‌های پایش نشست. دست‌هایش را به هم قفل کرد و تنه‌اش را جلو آورد:

- کیا؟ فضلی و غلام‌خان؟

پیرمرد به جسد اشاره کرد:

- آره، همین فضلی با غلام‌خان.

- می‌دونستم. چند دفعه با چشم خودم دیدم غلام‌خان به فضلی گفت تو این کوچه یا جای منه یا جای تو.

- اینا که چیزی نیست...

- آره... شنفته‌ام که به خون هم تشنه بودند... درست نمی‌دونم سر چی بود.

پیرمرد چانه‌اش را خاراند و بی‌آنکه به‌او نگاه کند دنباله حرفش را گرفت:

- عجب دنیاایه... اینا که تو می‌دونی همه می‌دونن. کسی نیست تو این کوچه که از دعوای اونا خبردار نباشه. همش هم زیر سر این صنمه...

- زن غلام‌خان؟

پیرمرد آهسته زمزمه کرد:

- از وقتی که غلام‌خان گرفتش میونه‌اش با فضلی شکرآب شد. جلوترش حسابی با هم رفیق بودند. جدائی از هم نداشتند. یسل کش هم بودند. کی جرأت داشت جلو همین فضلی به‌اسب غلام‌خان بگه یابو؟ خشتکشو از پاش می‌کشید... اون هم همینطور... من خوب یادمه. ای!...

چه روزگاری آدم می‌بینم. همین که غلام‌خان با صنم عروسی کرد ورق برگشت. فضلی بیچاره صنم را دوست می‌داشت. حالا که مرده. چرا ما پشت سر مرده حرف بزنیم؟ لادست بابای همه‌شون! به‌گردن همون‌ها که میگن. اما فضلی عاشق صنم بود. طفلکی براش می‌مرد. زنکه پتیاره هم می‌خواست و هم نمی‌خواست. هردوشون را می‌خواست. با دست پیش می‌کشید با پا پس می‌زد. غلام‌خان که اینها را نمی‌فهمید... سرش نمی‌شد. آدم غیرتی... لوطی محل. به‌هم زدند. یکدفعه شدند دشمن جون هم. همه جا برا هم می‌زدند. خب... بنده‌های خدا هم که دست بردار نیستند، آتیشو تیز می‌کردند. می‌رفتند به‌غلام‌خان می‌گفتند فضلی با زنت حرف می‌زده؛ از این طرف به‌فضلی می‌گفتند غلام‌خان خواهر و مادرت را گفته... این بلاها که بی‌خودی نیست، بی‌جهت نیست...

پیرمرد دیگر چرت می‌زد. مرد جوان از جایش بلند شد. قد کشید. قوطی سیگارش را درآورد و سیگاری آتش زد. پیرمرد از صدای کبریت بیدار شد. خمیازه‌ای کشید و به‌زحمت برخاست. با صدای گرفته‌ای گفت:

- خدا خودش رحم کنه.

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت:

- دیگه از این چیزا گذشته.

پیرمرد ساکت بود.

- حالا یقین غلام‌خان خیلی خوشحاله؟

پیرمرد می‌خواست برود بیرون. مرد جوان خودش جواب داد:

- اما نه... یعنی اینقدر بی‌شرفه؟

پیرمرد دستش را گذاشت به‌در و آمد آن را بکشد عقب؛ یکدفعه آسمان غرید و برق خیره‌ای همه جا را روشن کرد. دست پیرمرد بی‌اراده

عقب رفت. مرد جوان که جسد را در روشنی دیده بود سرش را برگرداند، اما هنوز هم در خیالش آن را می‌دید. پیرمرد گفت:

- خدایا، این چه بلائی... نمی‌خواد و بذاره؟

مرد جوان با نومی‌پیش خودش زمزمه کرد:

- از غروب تا حالا پنج ساعته می‌باره. پشت سر هم، مثل لوله آفتابه.

پیرمرد پرسید:

- نصف شب شده؟

مرد جوان به ساعتش نگاه کرد:

- نیم ساعت دیگه داریم.

- چه مصیبتی‌یه. نیم ساعته اینجا نشسته‌ام. برم خونه. بچه‌ها حتماً دق‌مرگ شده‌اند.

مرد جوان در را باز کرد. صدای ریزش باران در دالان پیچید. پیرمرد، وحشت‌زده بیرون رفت. یکدم ایستاد. سرش را برگرداند و گفت:

- تندتر شده.

- خیلی.

- اگه یک ساعت دیگه اینطور بباره...

- مادر فضلی کجاس؟

- با بچه‌هاش بردندش خونه حاج آقا.

مرد جوان در را پیش کرد. پیرمرد پارچه‌ای را که روی دوشش انداخته بود کشید روی سرش. آمد توی خیابان. جلوش را نمی‌توانست ببیند. بالای سرش، زیر پایش، و جلو و عقبش، همه جا آب بود. ناودان‌ها می‌لرزید. فشار آب آنها را تکان می‌داد و بیم آن می‌رفت که یکباره کنده شود. شاخه‌های درخت‌ها می‌شکست. دیوارهای نم‌کشیده آهسته آهسته فرو می‌ریخت و خیابان همچنان خلوت بود.

پیرمرد چند قدم رفت تا رسید به کوچه. پاک خیس شده بود. کوچه شلوغ بود. شلوغ‌تر از چند ساعت پیش. پیرمرد از وسط کوچه می‌رفت. آب تا قوزکش می‌رسید و او به سختی قدم برمی‌داشت. همه از خانه آمده بودند بیرون. زن‌ها، پابره‌نه و سرباز، سطل و بادیه و ملاقه و کاسه دستشان گرفته بودند و با آنها آب را به جلو می‌دادند. بچه‌ها جیغ می‌زدند. مردها با بیل و کلنگ می‌کوشیدند که کوچه را به طرف خیابان شیب بدهند تا آب رد شود. جلو تمام درها، قالی و لحاف و گونی‌های برنج و گندم روی آن و هرچه میسر بود گذاشته بودند و دور و برش را با سنگ و خشت و آجر و چوب گرفته بودند که آب توی خانه نیفتد. هرکسی خودش را با چیزی پوشانده بود، اما همه چیز خیس بود. هرکسی چیزی می‌گفت، اما صدایش در صدای باران و رعد گم می‌شد. برق خانه‌ها را خودشان قطع کرده بودند. روی سکوی هرخانه‌ای یک چراغ دستی می‌سوخت. بعضی پت‌پت می‌کرد، بعضی دود می‌زد، بعضی خاموش می‌شد...

پیرمرد رسید به در خانهٔ فضل‌ی. یک زن جوان با سطل آب را رد می‌کرد. پیرمرد او را شناخت: صنم بود. صنم خودش را نزدیک پیرمرد کشاند. آهسته پرسید:

- تو مسجده؟

- آره.

- کسی پهلوش هست؟

- آره.

پیرمرد از او دور شد. بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده برگشت و از

او پرسید:

- غلام‌خان کجاست؟

صنم با انگشت به‌ته‌کوچه اشاره کرد:

- قاطی مردها... پدرش دراومده.

پیرمرد نگاه کرد. برق زد. کوچه یک لحظه مثل روز روشن شد. غلام‌خان یک تا پیراهن، بی آنکه چیزی به خودش پیچیده باشد، کلنگ می‌زد. پیرمرد رسید در خانه خودش. در را باز کرد و رفت تو. زنش را صدا کرد. زنش از اتاق آمد بیرون. گریه می‌کرد، مثل اینکه طاقش تمام شده بود:

- چه خاکی به سرم بریزم؟ بچه‌ها خوابشون نمی‌بره. مثل بارون اشک می‌ریزند.

پیرمرد با او رفت توی اتاق. از زنش پرسید:

- اتاق‌های دیگه همه نم داده؟

- دو تا شون. مثل ناودون از طاقشون آب میاد. دو تا کاسه گذاشتم

زیرشون... هی باید برم خالیشون کنم.

پیرمرد کتش را درآورد:

- همه جا همین جوهره... همه جا.

- بازم میخای بری بیرون؟

- آره. یه چیزی بده بیوشم.

برق می‌زد. آسمان صدا می‌کرد. باران روی پشت‌بام می‌کوفت. همه‌ه

کوچه و صدای شرشر ناودان و چک‌چک طاق با ناله و گریه بچه‌ها قاطی

می‌شد و شب می‌گذشت.

پیرمرد یک کت دیگر پوشید. زنش مثل دیوانه‌ها با خودش می‌گفت:

- بیچاره مادر فضلی. چه حالی داره.

پیرمرد آهسته گفت:

- کمی نمک بده به بچه‌ها بخورند. دلداریشون بده.

زنش نمی فهمید. نمی فهمید چه می شنود. در خیالات خودش بود:
- حالا غلام خان به دلش رسید؟ همیشه می گفت: آخرش یه روز فضلی
را می کشم.

پیرمرد آمده بود در خانه. باران وحشی تر و سنگین تر می ریخت. رعد
پرصداتر می غرید و برق روشن تر می کرد. زن ها جایشان را به یک دسته
دیگر داده بودند. اما صنم هنوز کار می کرد. مردها تقریباً مأیوس شده
بودند. بیل و کلنگ کاری نکرده بود و کوچه همانطور ناهموار بود.
صدا های نامفهوم درهم می رفت. یکی دعا می کرد، یکی می گریست،
یکی می خندید. همه از ترس.

غلام خان خاموش بود. سرش را بالا نمی کرد. با همان پیراهنی که از
اول پوشیده بود و بی آنکه یک دقیقه استراحت کند با سطل آب را به جلو
می راند. به اندازه دو سه مرد کار می کرد. نمی شنید که زن ها و مردها دور و
برش چه می گویند:

- نصف شبه دیگه.

- من همچه بارونی به یاد ندارم.

- باز هم اینجا شهره، دهات بدتره.

- خیلی جاها را سیل برده.

- کوچه های دیگه صد درجه از اینجا بدتره.

- بله، راست میگه. تو هر کوچه ای بری همین معرکه به پاس.

- برو بابا، تقصیر خودتونه. صد دفعه گفتم: کف کوچه را بکنید،

اسفالتش کنید، تو گوشتون نرفت.

- حوصله داری این وقت شب؟ از کجا معلوم زنده بمونیم؟

- تو کوچه اون سری سیم ها پاره شده، دو تا را کشته.

- معلوم نیست چرا برق شهر را قطع نکردن.

- اگه آب رودخونه بالا بیاد که حساب همه پاکه.
 - هیچ بعید نیست تا حالا سیل بلند شده باشد.
 - از شهرداری مَهرداری هم که خبری نیست.
 - شوخی نکن! شهرداری وقتی همه جا خراب شد آن وقت میاد.
 - هیچ خونه‌ای هم کاه‌گل حسابی نداره.
 - تا فردا صبح بنشینید حرف بزنید اگه اثری داشت. من که عقیده‌ام اینه
 کوچه را خیش بزنیم. گاوهاى اوستا شکرالله که اینجان.
 - بد نیست اگه خیش بزنیم.
 - وای، خدایا، چه مصیبتی. بیچاره مادر فضلی از بس خودش را زده
 نزدیکه بمیره.
 غلام‌خان، جلو خودش، صنم را می‌دید که دولا و راست می‌شود. در
 تاریک و روشن کوچه همه سرها به طرف غلام برگشت. غلام‌خان همه
 آنها را برانداز کرد و دوباره مشغول شد.
 گاوها را آوردند و از آخر کوچه بنا کردند خیش زدن. صنم با موهای
 آشفته، با دست‌های لخت و سراپای گِل‌آلود و خیس، جلو خانه فضلی
 ایستاده بود. وقتی گاوها به غلام‌خان رسیدند او سطل را گذاشت زمین و
 رفت جلو:
 - صنم!
 - ها؟
 - بریم خونه.
 صنم و غلام‌خان رفتند به خانه‌شان. چراغ گردسوز در طاقچه اتاق
 می‌سوخت. قوری چای هنوز بر سر سماور بود. غلام‌خان نشست. از همه
 جایش آب می‌ریخت.
 - لباس خشک دارم؟

صنم با اوقات تلخی جواب داد:

- داری.

- چته؟

- هیچی... بیا بگیر بپوش.

غلام خان یک جای ریخت و بنا کرد خوردن. صنم با صدای گرفته‌ای گفت:

- اگه سیم‌های برق پاره بشه خطر داره. نمی‌دونم چرا برق را قطع نکردن.

غلام خان در روشنائی کدر اتاق چشم‌هایش را به صنم دوخت:

- خوشگل شده‌ای.

صنم خودش را توی آئینه نگاه کرد. از سر زلف‌هایش آب می‌چکید. صورتش سرخ شده بود و سینه‌اش بالا و پائین می‌رفت. پیراهن قرمزش به تنش چسبیده بود.

- جای نمی‌خوای؟

صنم عطسه کرد.

- همه سرما می‌خورن. چله تابستون و اینجور بارون؟ اگه زمستون بود

چطور می‌شد؟

صنم ساکت بود. غلام خان بلند شد رفت پشت سر او:

- صنم!

صنم رویش را برگرداند. چشم‌هایش اشک آلود بود:

- دلم برای مادر فضلی می‌سوزه.

غلام خان با نومییدی از او دور شد. رفت دم پنجره. آن را باز کرد، تکیه

داد و نگاهش را انداخت توی حیاط. دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد.

می‌خواست بگوید: «دلت برا خود فضلی می‌سوزه» اما نگفت.

باران کمی سبک شده بود. غلام‌خان خاموش بود. دلش می‌خواست باران بایستد. هوا باز شود و او بخوابد. می‌خواست دیگر هرجا می‌رود اسم فضلی را نشنود. چرا مردم ولش نمی‌کردند. همین مردمی که هرروز برای فضلی پیش او می‌زدند و او قسم می‌خورد که بکشدش. چند بار با فضلی دعوا کرده بود؟ مثل اینکه همین الان بود. همین چند ساعت پیش بود. اما نه. سال گذشته بود. زدند به سر و روی هم. فضلی از پس او برنمی‌آمد. زیر دست‌های او خونی می‌شد. همه‌اش برای اینکه غلام‌خان نمی‌خواست صنم حتی سایه فضلی را ببیند. جلوترش که صنم را نگرفته بود حاضر بود جانش را فدای فضلی کند. مادر فضلی او را هم مثل پسر خودش دوست می‌داشت. فضلی از او کمی کوچکتر بود. خوشگلتر از او بود. چشم و ابروی قشنگی داشت... دخترهای محله برایش می‌مردند. آرزویشان این بود که زن او شوند. اما غلام‌خان از او پرزورتر بود. قیافه‌اش مردانه بود. چیز قشنگی نداشت. مادر فضلی همیشه به‌اش می‌گفت: «دوتائی یه شب عروسی کنید. چه فرق می‌کنه؟ تو هم پسر منی.» فضلی مادر داشت. یک خواهر کوچکتر از خودش داشت. برادر داشت. اما پدرش مرده بود. غلام‌خان هیچکس را نداشت. نه مادر و نه پدر. خودش تک و تنها بود. آنقدر تنها بود که وقتی صنم را دید انگار به‌همه چیز رسید. این صنم چه بلائی بود. میانه او و فضلی را به هم زد.

غلام‌خان از زیر چشم به صنم نگاه کرد. صنم یک گوشه خوابیده بود. باد سختی که تازه شروع شده بود باران را به‌اتاق می‌پاشید. غلام‌خان پنجره را بست:

- من رفتم بیرون.

رفت بیرون. رفت توی کوچه. باد موهایش را که به هم چسبیده بود و دسته دسته شده بود به‌صورتش می‌زد. باران باز هم سبک‌تر شده بود.

کوچه را خیش زده بودند و حالا داشتند گِل‌ها را می‌ریختند بیرون. می‌ریختند توی خیابان.

غلام‌خان رسید جلو خانه حاج آقا. مادر فضلی و بچه‌هایش را آورده بودند اینجا. غلام‌خان ایستاد. به در که بسته بود نگاه کرد. لب‌هایش روی هم فشار آورد و چشمش داغ شد. چقدر مادر فضلی می‌خواست عروسی بچه‌اش را ببیند. چقدر غلام‌خان به فضلی اذیت کرده بود. اما همه‌اش زیر سر او بود؟ نه. تقصیر از صنم بود. تقصیر از فضلی بود. و تقصیر از خود او بود. زیر سر همه‌شان بود. چرا صنم نمی‌گفت که واقعاً کدام یک را دوست دارد؟ چرا فضلی نمی‌خواست بفهمد که صنم زن او است؟ زیر لب گفت: «دیگه گذشت. او را از دست دادم.» راهش را ادامه داد.

یکی از بچه‌ها با بیل گِل‌ها را جمع می‌کرد. غلام‌خان بیل را از او گرفت، رفت جلوتر. باد همچنان می‌وزید. پیرمرد با همسایه‌اش حرف می‌زد:

- این باد هم بدتر از اون بارونه.

- بله. تازه دیوارهارو می‌ریزه پائین. خدا خودش به‌خیر بگذرونه.

پیرمرد غلام‌خان را دید:

- خسته نباشی، غلام‌خان!

غلام‌خان با ناهشیاری و گیجی جواب داد:

- نه، به‌مرحمت شما. بد نیستم.

لحنش تلخ بود.

گِل‌ها را جمع می‌کردند و می‌بردند جلوتر. رسیدند سر کوچه. باد غوغا می‌کرد. دیوارها تاپ تاپ می‌ریخت. شاخه‌های درخت‌ها روی خیابان کشیده می‌شد و خش خش صدا می‌کرد. لامپ‌ها تکان می‌خورد. آنتن‌ها می‌لرزید. سیم‌های برق بالا و پائین می‌رفت. یکی داد زد:

- بچه‌ها، مواظب سیم باشید!

غلام‌خان قدش را راست کرد. همو باز داد زد:

- برید کنار! ممکنه پاره بشه!

غلام‌خان داشت می‌رفت کنار. سیم پاره شد. او به‌موقع توانست خودش را نجات بدهد. پیرمرد و همسایه‌اش گردن کشیدند. چند تا بچه دویدند توی خانه‌هایشان. از دور صدای ماشین می‌آمد. غلام‌خان برگشت به‌خانه.

توی خانهٔ پیرمرد، بچه‌ها داشتند می‌خوابیدند. مادر بزرگشان برایشان قصه می‌گفت. یکی از بچه‌ها با صدای خسته، ترسیده و خواب‌زده، حرف او را قطع کرد:

- دیگه بارون نمیاد؟

- نه، جونم. دیگه نمیاد. آسمون روشن شده، ابرا هم دارند می‌رند.

- فردا آفتاب میشه یا ابره؟

- فردا که میاد آفتابه.

- اون وقت دیگه آسمون صدا نمی‌کنه؟

- نه، جونم، چرا صدا بکنه؟

- اون وقت چکار می‌کنیم؟

- هیچی. طاق اطاقمون را که خراب شده درست می‌کنیم.

بچه‌ها از زیر لحاف، با چشم‌های وحشت‌زده، طاق اطاق را نگاه کردند.

- بعدش پشت بوم‌ها را کاه‌گل می‌کشیم که دیگه آب پس نده.

- اون وقت چکار می‌کنیم؟

پیرمرد، توی کوچه به‌همسایه‌اش می‌گفت:

- بله، کوچه را هم اسفالت می‌کنیم. راحت‌تره.

بچه‌ها خوابشان برد.
همسایه به پیرمرد می‌گفت:
- امان از این دنیا! سیم‌های برق را هم باید محکم کرد.
پیرمرد در را باز کرد:
- همه‌اش می‌مونه برای فردا.
وقتی رسید به اتاق حس کرد که نیرویش تمام شده است. زنش کنار
بستر بچه‌ها چرت می‌زد. پیرمرد تقریباً افتاد روی قالی. زنش زمزمه کرد:
- خسته شدی؟ بگیر بخواب دیگه.
پیرمرد مثل اینکه با خودش حرف می‌زد:
- سرشب... فضلی رفت زیر آوار... مرد... طاقشون اومد پائین... اگه
به‌دادشون نرسیده بودند اونای دیگه هم می‌مردند... دو تا را هم که می‌گن
برق گرفته... اگه تا فردا زنده بمونیم... اما کی می‌تونه اطمینان داشته باشه
که تا فردا زنده می‌مونه؟
زنش در حال خواب و بیدار می‌گفت:
- حالا غلام‌خان به دلش رسید؟ همیشه می‌گفت آخرش یه روز فضلی
را می‌کشم.

وسواس

می‌رود سینما. این را به زن همسایه که در طبقهٔ دوم می‌نشیند گفته است. حالا باید در صف بایستد. وقتی فیلم تمام شد کمی در خیابان گردش می‌کند. این را دیگر به زن همسایه نگفته است. اما زیاد طول نمی‌دهد. باید برود خانه شامش را تهیه کند. شامش را می‌گذارد سر بخاری. ای داد! نکند بخاری را خاموش نکرده باشد. احتمالاً این خطر را دارد که آتش بگیرد. درِ اتاق را که بسته است؟ فکر کرد. آره بسته است، این هم کلیدش. چه مصیبتی! اتاق آتش خواهد گرفت. خدایا، بخاری را خاموش کرده است یا نه؟ قوری آب را از سر آن برداشت، این را حتم دارد. گذاشت تا قهقهه، این را هم مطمئن است. اما خود بخاری را چه؟ درست اطمینان ندارد که خاموش کرده است یا نه... چطور است برگردد سری به خانه بزنند؟... برگردد؟ آه... نوبتش رسیده است. پاسبان می‌گوید: «آقا، بفرمائید!» مردم پشت سرش منتظرند. حالا بلیط را می‌گیرد تا بعد ببیند چه می‌شود. این هم دو تومان. یک بلیط درجه اول. یک بلیط درجه اول برای ساعت شش و نیم بعد از ظهر. حالا ساعت چیست؟ شش و بیست دقیقه. ده دقیقه دیگر شروع می‌کند. تا برود و برگردد یک ساعت طول می‌کشد. هرچه بادا باد. از کجا معلوم بخاری آتش بگیرد؟ اگر هم روشن باشد به حال خودش می‌سوزد... جز این چاره‌ای نیست. آخر یک

طوری می شود. فعلاً برود تو. خدا بدهد برکت! چقدر شلوغ است. سالن انتظار پر شده است. برای نشستن که جا نیست. باید این ده دقیقه را روی پا بایستد. آهان! برنامه های آینده را می بیند. برنامه های آینده. این یکی معلوم است فیلم خوبی است. آرتیست هایش را می شناسد. عجب! جایزه اسکار هم برده است. خب این فیلم را حتماً باید ببیند. نوشته است از هفته آینده. هفته... آینده. امروز چند شنبه است؟ پریروز جمعه بود، دیروز شنبه بود، امروز می شود یکشنبه. مثلاً این فیلم را روز شنبه دیگر نمایش می دهند. امروز که هیچ، پنج روز دیگر. اگر تا پنج روز دیگر پولش تمام شد چطور؟ حساب پول هایش را بکند: این دو ریال، این هم سه تومان، می شود سی و دو ریال. یک بیست تومانی هم توی کیفش دارد. گم نشده باشد؟ نه... این هم یک بیست تومانی، می شود بیست و سه تومان و دو ریال. دو ریالش را که باید همین امشب کرایه ماشین بدهد برود خانه. سه ریال باید بدهد نان بخرد. دو ریال هم برای سیگار، پنج تا سیگار اشنو. می ماند بیست و دو تومان و نیم. بیست و پنج ریالش برای این فیلم که هفته آینده برود (همین حالا بگذارد لای تقویمش که یادش بماند). این بیست و پنج ریال. برایش بیست تومان دیگر می ماند... بالاخره طوری باید بگذرانند که تا ده پانزده روز دیگر کم نیاورد. حالا اسم این فیلم را یک بار دیگر بخواند. اسمش... «چراغ آبی». ای وای! خوب شد یادم آمد. چراغ اتاق را خاموش نکرده ام. حتماً می آیند از پشت در می بینند که چراغ روشن است. منتظر همین هستند. می گویند برق زیاد مصرف می کنی. می کشند روی کرایه خانه. عجب خبطی کردم چراغ را خاموش نکردم. صبر کن ببینم. دیشب برق نداشتیم، خوب! کلید را پیچاندم که هروقت برق آمد خبر بشوم. بعد چراغ نفتی را روشن کردم. یک ساعت، یک ساعت و نیم نشستم. آخر سر حوصله ام سر رفت خوابیدم. امروز صبح

هم که بلند شدم هنوز برق نیامده بود. درست است... کاملاً! برای اینکه همسایه‌ام که می‌خواست رادیو بگیرد می‌گفت برق نیست. تا ظهر هم خبری نشد. اما بعد از ظهر... بعد از ظهر که صدای رادیو همسایه بلند شده بود یادت نیست که نگاه کردی دیدی لامپ اتاق روشن است و خاموش کردی. آره بابا، خاموش کردم. یعنی به این احمقی هستم که روز روشن چشمم برق را توی چراغ نبیند؟ اما بخاری را بگو... چه بهتر بگذار روشن باشد. تازه وقتی که می‌روم توی اتاق مثل حمام گرم است. مثل اینکه فیلم می‌خواهد شروع بشود. فعلاً بروم. به دو ساعت که اتاق آتش نمی‌گیرد.

زن همسایه صدای زنگ در خانه را می‌شنود. بلند می‌شود، می‌رود در را باز می‌کند. یک آقای بلندقد پشت در ایستاده است. چمدانی در دستش گرفته است. پالتو پوشیده است و یک عینک دودی هم گذاشته است. زن می‌گوید:

- چه فرمایشی داشتید؟

آقای بلندقد چمدانش را می‌گذارد روی زمین. عینکش را برمی‌دارد. مختصری تعظیم می‌کند و می‌گوید:

- ببخشید! اینجا کوچه... است. نیست؟

- زن می‌گوید: بله.

- این منزل هم خانه شماره... است. بینم. این پلاکش. بله، درست است.

زن هاج و واج به پلاک نگاه می‌کند، بعد می‌پرسد:

- باکی کار داشتید؟

آقای بلندقد اول دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، بعد عینکش را می‌گذارد و می‌گوید:

- یک آقای مجردی است، کارمند اداره، بیست و سه چهار ساله.
موهای بوری دارد. تارگی‌ها آمده است اینجا.
زن می‌گوید:

- بله، بله، خودش است. آن بالا طبقه سوم می‌نشیند.
آقای بلندقد خیز می‌گیرد که بیاید تو. زن دستش را می‌آورد جلو:
- معذرت می‌خواهم. حالا که تشریف ندارند. دم پای شما رفته‌اند
سینما.

مرد یک لحظه ساکت می‌ماند. بعد می‌گوید:
- خیلی بد شد، خانم. من کار خیلی فوری با ایشان داشتم.
زن نمی‌داند چه جواب بدهد.
- اگر می‌دانید کدام سینما رفته است و به من بگوئید کمک بزرگی
به هر دو ما کرده‌اید.
زن تقریباً در را می‌بندد:
- اگر می‌دانستم...

آقای بلندقد مایوسانه چمدان را برمی‌دارد و خداحافظی می‌کند. پیش
خودش می‌گوید باز برمی‌گردم. چند دفعه در طول کوچه قدم می‌زند و
بعد می‌رود...

چه فیلم چرندی بود! به دیدنش نمی‌ارزید. کاش اصلاً از خانه بیرون
نمی‌آمد. حالا باید یک ساعت هم در صف اتوبوس بایستد تا سرما
پدرش را در بیاورد. به هر حال باید برود بیرون. این هم بیرون. عجب سرد
است! دست‌هایش را بکند در جیب‌های شلوارش بلکه گرم شود. کمی
گردش کند. چه گردش دلپذیری است! اما نه... مگر مجبورش کرده‌اند؟
برود کافه چیزی بخورد. شیر و کاکائو بد نیست، گرم می‌شود. ولی فکر

پولش را هم باید کرد. راستی! آمدم و یک دفعه لیوان و بشقاب از دستش افتاد و شکست. کافه‌چی که از سر پولش نمی‌گذرد. خب! پول شیر و کاکائو و لیوان و بشقاب شکسته را روی هم فرض می‌کند پنج تومان. تازه مگر از آسمان آیه آمده است که حتماً لیوان و بشقاب از دستش می‌افتد و می‌شکند؟ هیچ معلوم نیست. فرض می‌کنیم اینطور شد. یعنی لیوان و بشقاب به این گرانی است؟ با این همه هرچه بتواند چانه می‌زند. حداکثر چهار تومان می‌دهد. این هم کافه‌قنادی. در را باز کند. نه... نه... اول ببیند پول‌هایش گم نشده باشد. نه، این هم اسکناس بیست تومان... باز هم بختش گفته است: حتی یک شاهی از پول‌هایش را ندزدیده‌اند. های! هوای کافه چه گرم است. آدم حال می‌آید. خب، باید تصمیمش را بگیرد. بله آقا، یک چای، یک شیر و کاکائو با صد و پنجاه گرم شیرینی. نه همه‌اش تر نباشد. تر و خشک. ولش کن بابا! عوض اینکه لیوان را بشکند پولش را شیرینی می‌خورد. فقط باید حواسش را درست جمع کند. اول شیر و کاکائو را می‌خورد. نه بد نیست. نگاه بکند به ساعت. نزدیک نه است. این هم شیرینی. این هم چای. بقیه پولش را که گرفت بلند می‌شود. مرسی! بقیه پول را بگذارد در جیبش. بلند شود...

آقای بلندقد باز زنگ می‌زند. در را که باز می‌کنند می‌پرسد:

- هنوز نیامده است؟

جواب می‌شنود: نه.

باز مأیوسانه چمدانش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- فردا هم سری خواهم زد. اگر پرسید چه کار داشت بگوئید یک کار

خیلی فوری و خیلی مهم... و بعد مثل اینکه تازه یادش آمده، به تلخی و با پرخاشگری می‌گوید: حتماً می‌آیم.

زن همسایه می گوید:

- به او گفتم رفته سینما. دوباره برگشت. همین الان اینجا بود.

پیش خودش می گوید: خدایا چه کسی بوده با من کار داشته. بعد از زن

می پرسد:

- اسمش را نگفت؟

- نه.

- اسم مرا می دانست؟

- مثل اینکه.

- نگفت با من چه کار دارد؟

- یک کار خیلی مهم و خیلی فوری.

باز پیش خودش می گوید: یک کار خیلی مهم و خیلی فوری، و از زن

می پرسد:

- چه جور آدمی بود؟

زن جواب می دهد:

- یک آقائی بود بلندقد، عینکی، پالتو پوشیده بود. یک چمدان در

دستش بود و حتماً هم می آید.

تکرار می کند: بلندقد، عینکی، پالتو، چمدان. حالا که رفته است.

هرچه زودتر خدا حافظی بکند برود بالا. ببیند اتاق در چه حال است. نه،

چراغ که خاموش است، بخاری هم همینطور. چراغ را روشن کند و

بنشیند. حالا حواسش را جمع کند شاید بفهمد این آقای بلندقد کی

بوده... نه! نمی شناسدش. اصلاً چنین آدمی را به یاد نمی آورد. کی بوده؟

خدایا با او چه کار داشته؟ یک چمدان در دستش بوده... کمی در اتاق قدم

می زند شاید بتواند بفهمد. عینکی بوده... چه کاری داشته دوبار

به سراغش آمده؟ حالا برود نان بخرد. اما مگر می‌شود؟ تا نفهمد آقای بلندقد با او چه کار داشته هیچ چیز نمی‌تواند بخورد. به هیچ وجه عقلش قد نمی‌دهد. بگیرد بخوابد. فردا خواهد آمد. خوابش نمی‌برد. سرش را بکند زیر لحاف شاید مفید باشد. این هم زیر لحاف. بی‌فایده است. بلند شود یک لیوان آب بخورد. یک آقای بلندقد عینکی بوده که با او یک کار مهم و فوری داشته... خدایا امشب را چه کار کند؟ اگر نفهمد خواهد مرد. چطور او را نمی‌شناسد؟ چه کاری داشته؟ برود بیرون دم کوچه شاید باز آمده باشد. اول بخاری و چراغ را خاموش کند. خوب در را هم ببندد. این هم کلیدش. بگذارد در جیبش. محکم بگیردش. برود توی خیابان به هر قیمتی شده باید او را پیدا کند. از پله‌ها پائین برود. آه راستی. چراغ را خاموش کرده است؟ بخاری را چطور؟ نکند گر گرفته باشد؟ برگردد ببیند. الحمدالله به خیر گذشته است. با اطمینان برود بیرون... در را باز کند. هوای کوچه خیلی سرد است. باید دست‌هایش را بکند در جیب‌های شلوارش. باید او را پیدا کند. همین امشب... یک آقای بلندقد، عینکی، با پالتو و یک چمدان.

کلاف سر در گم

یک چیز نامرئی هست، مثل دست، که نمی بینمش اما احساسش می کنم و ادراکش می کنم. مرا هل می دهد این طرف و آن طرف...

- آهان! کمی سرتان را بالا بگیرید. ابروهاتان را از هم باز کنید. بخندید. چشمتان به دوربین باشد. تا سه می شمارم. مواظب باشید حرکت نکنید والا عکستان بد از آب در می آید. حاضر! یک، دو، سه...

دو شب بعد، از پله های عکاسخانه بالا می رفت که عکسش را بگیرد. قبضی را که عکاس داده بود در دستش می فشرد. به یاد می آورد که دو شب پیش، عکاس پرسیده بود:

- اسم آقا؟

و او اسمش را گفته بود.

- شش در چار معمولی؟ کارت پستالی چطور؟

و او جواب داده بود:

- یک دانه اش... برای نمونه.

- پس فردا شب حاضره... ساعت هشت.

در را باز نکرده، ساعت را دید که از هشت گذشته بود. پیش خودش

زمزمه کرد:

- حالا دیگه حتماً حاضره.

شاگرد عکاس که پشت میز نشسته بود جلو پایش برخاست و او پس از اینکه به سلامش جواب داد روی یک صندلی نشست. شاگرد را ناشناخته نگاه کرد:

- مثل اینکه خودشان تشریف ندارند؟

- چرا... چرا... الان اینجا بودند.

- این قبض...

قبض را درآورد، از جیبش، و گذاشت روی میز. شاگرد عکاس آن را برداشت و خواند و سرش را با احترام تکان داد:

- بله قربان، مال همین امشب... اما باید صبر کنید خودش بیاد.

می‌خواست جواب بدهد: «کار و زندگی داریم»، فقط گفت: «کار و زندگی...» و در صندلی فرو رفت. شاگرد در می‌یافت که او کار و زندگانش را رها کرده است تا بیاید و عکسش را بگیرد و حالا که عکاس نیست ناراحت شده است، اما چه می‌توانست بکند؟ بهتر آن دید که به چیزی ور برود. بنا کرد آلبومی را ورق زدن... او باز پرسید:

- نمیاد؟

- چرا نمیاد؟ الساعه...

و او به تماشای عکس‌هایی که به دیوار زده بودند مشغول شد...

پس از یک ربع، عکاس آمد. هنوز نرسیده سر حرف را باز کرد:

- خوش آمدید، قربان.

و به شاگردش:

- خیلی وقته آقا تشریف آورده‌اند؟

و باز به او: الان می‌دهم خدمتتان.

او از روی صندلی بلند شد و آمد جلو میز؛ دو دستش را گذاشت به لبه آن. عکاس از کارگاهش عکس‌ها را آورد:

- ببینم همینه؟ بعله، خودشه.

او دستش را دراز کرد و عکس‌ها را گرفت، کمی نگاه کرد و بعد:

- اینها نیست. اشتباه کرده‌اید.

- چطور؟ فرمودید...

- اشتباه کرده‌اید. من سیل ندارم، این عکس‌ها سیل داره... از آن

گذشته من کلاه سرم نمی‌گذارم.

عکاس به تندی عکس‌ها را گرفت و با دقت به آنها و بعد به قیافه او نگاه

کرد:

- عجیبه... اما خیلی به شما شباهت داره.

- شباهت؟ شباهتش را چه عرض کنم... این را دیگر من سر در

نمی‌آرم.

عکاس کمی پا به پا کرد - و شاگردش مدتی پیش رفته بود بیرون (چون

نمی‌دانست چه باید بکند بهتر آن دیده بود که برود بیرون). رفت توی

کارگاه و یک دسته عکس دیگر آورد پخش کرد روی میز. همان طور که

وارسی می‌کرد زیر لب می‌گفت:

- اینها که نیست.

عکس دختری بود.

- این هم که نیست.

مال زنی بود.

- این هم نه.

مال بچه‌ای بود.

- این؟

به عکس و به او نگاه کرد:

- این خیلی شبیه شما است. کلاه هم نداره... اما باز سیل داره.

او سرش را جلو آورد:

- ببینم... کلاه که نداره...

و ادامه داد:

- آخر «این خیلی شبیه شما است» یعنی چه؟ من چطور بفهمم که مال

خودمه؟ من که صورتم را نمی بینم، یادم نیست چطوری است. مگر شما

نظم و ترتیبی ندارید که عکس ها جا به جا نشوند؟ شماره نمی گذارید؟

- چرا... شماره می گذاریم، نظم و ترتیب هم داریم. اما امان از آدم

ناشی. این شاگرد همهش را به هم زده. قاتی پاتی کرده. مثلاً ملاحظه

بفرمائید، سه دسته عکس هست که همشان شماره قبض شما را دارند...

آخر عمری کار کردیم شاگرد آوردیم! مثل اینکه از پشت کوه آمده... هیچ

چیز سرش نمی شود...

- بالاخره تکلیف ما چیه؟ تا کی باید اینجا بایستیم، آقای عکاس؟

آقای عکاس باز عکس ها را واری می کرد.

- این هم که نیست.

عکس یک بنای تاریخی بود.

- آها... خودش.

او عکس را قاپید:

- چطور خودش؟ هیچ چیزش با من نمی خونه. من کی کتم این شکلی

بود؟

عکاس نشست. بی حوصله جواب داد:

- دیگر به ما مربوط نیست. شاید پریروز لباستان همین جور بوده،

امروز عوض کرده اید.

- محاله.

عکاس باز بلند شد. شانه‌هایش را بالا انداخت:

- دیگه هیچ عکسی اینجا نداریم. یکی از همین‌ها است...

او دندان‌ش را به هم می‌فشرد. وقتی کمی آرام گرفت، گفت:

- اینها عکس من نیست. شش تا عکس شش در چار با یک کارت

پستالی، پولش را گرفته‌ای باید تحویل بدهی...

عکاس سه دسته عکس را گذاشت جلو او.

- تحویل شما، قربان. پیشکش. عصبانیت ندارد. والله من که سر در

نمی‌آرم. هر سه جور شکل جنابعالی است، عکس جنابعالی است. یکی با

سبیل و کلاه، یکی با سبیل بی‌کلاه، و یکی، هم بی‌سبیل هم بی‌کلاه.

هر کدامشان را عشقتونه بردارید...

- عشقم؟ مگه عشقیه؟ آقای محترم! آقای عکاس! یا به سرت زده یا

مرا مسخره می‌کنی. تو مگر کاسب نیستی، مشتری نداشته‌ای،

نمی‌خواهی کار و زندگی بکنی؟ کجای دنیا وقتی یک نفر می‌رود عکسش

را بگیرد سه جور عکس می‌ارند جلوش میندازند، ریشخندش می‌کنند،

می‌گویند هر سه جور عکس جنابعالیه، هر کدامش را خواستی بردار؟

پریروز که عکس می‌انداختم مگر کور بودی؟ نه سبیل داشتم، نه کلاه

داشتم، نه کتم این ریختی بود.

عکاس به تنگ آمده بود. دست‌هایش را به هم مالید و کوشید خودش

را ننگه دارد. مؤدبانه و شمرده جواب داد:

- اینها همه درست، همه حرف حسابی، من هم قبول دارم. والله تقصیر

این شاگرد خرفت احمق منه که اینها را به هم ریخته، شماره‌هاش را به هم

زده والا اول بار بی‌معطلی تقدیمتان می‌کردم، این همه هم حرف و مرافعه

نداشت. اما من تمام تعجبم از اینه که چطور این سه عکس شبیه شما

است. درست مثل اینکه خود شمائید. حالا نمی‌دانم مال شما است یا مال آدم دیگری شبیه شما... نمی‌دانم عکس اصلی شما چطور شده... آخر چطور شده... آخر چطور شما قیافه خودتان را تشخیص نمی‌دهید؟

- مگر شما تشخیص می‌دهید که من بدهم؟

- چرا ندهم؟ الان یک عکس از من نشان بدهید، مال هروقت باشه، فوراً می‌گم از منه یا نیست. متعجبم...

- متعجبی؟ مگر واجبه تمام مردم دنیا عکسشان را تشخیص بدهند؟ حالا تو عکاسی، کارت اینه. کدام مرغی تخم خودش را تشخیص می‌دهد؟ بین چطور مردم را گول می‌زنند. سه چهار روز منتظرشان می‌کنند، از کار و زندگی بازشان می‌کنند، بعد هم این جور جواب می‌دهند...

عکاس نزدیک بود به گریه بیفتد. از جیبش آینه‌ای درآورد و داد به او:
- این کار که دیگر آسانه. بین! بین شکل عکس‌ها هستی یا نه؟
او آینه را گرفت و در آن نگاه کرد. بعد همانطور که آینه در دستش بود نشست روی صندلی. زیر لب به تلخی زمزمه می‌کرد.
بعد ناگهان آینه را داد به عکاس و سرش را در دو دست گرفت و فشار داد. عکاس آهسته پرسید:

- دیدی؟

او بلند شد. باز رفت جلو میز. عکس‌ها را برداشت و نگاه کرد و داد به دست عکاس. عکاس گفت:

- اگر بنشیننی صاحب‌های این عکس‌ها همشان می‌آیند. بد نیست هم قیافه‌های خودت را بشناسی.

او رفت به طرف در:

- همش حقه‌بازیه. اینها هیچکدام عکس من نیست. معلوم نیست

عکس حقیقی من چطور شده. ممکنه اصلاً عکس مرا نگرفته باشی.
خاک بر سرتان با عکس گرفتنتان.

وقتی او رفت بیرون، عکاس مثل دیوانه‌ها دور اطاق راه افتاد.
- خدایا، دارم دیوانه می‌شم. چطور خودش را شناخت؟ چطور این
عکس‌ها همشان شبیه او بودند؟ نزدیکه... نزدیکه خودم را از پنجره پرت
کنم پایین.

شاگردش آمد تو:

- یارو عکس‌هایش را گرفت؟ دیدمش می‌رفت تو عکاسخانه رو به روئی.

گرد هم

پسرک تفنگ را گرفت و روی پنجه‌هایش نشست. جوانکی که پنج ریال باخته بود پول را داد و خودش را کنار کشید و وقتی دیگران جایش را گرفتند و عقبش زدند از آنجا دور شد. پسرک گفت:

- پس زود باش!

مردی که صفحه‌ نشانه را روی دیوار جا به جا می‌کرد و تفنگ از او بود جواب داد:
- الان.

و وقتی کارش را تمام کرد بلند داد زد:
- بیا آقا، هدف بزن! با دهشاهی.

آمد بالای سر پسرک. مردم دور آنها حلقه زدند. مرد گفت:
- یه بار دیگه بهت میگم: اگه زدی تو نشونه وسطی دهشاهی مال تو، اگه نزدی مال من.

پسرک بی حوصله بود و پا به پا می‌کرد:
- گفتم، می‌دونم...

مرد با آستین بینی‌اش را خاراند و رو کرد به مردم:
- لطفاً یه قدم عقب‌تر.

کسی تکان نخورد. سربازی که به دیوار رو به رو تکیه داده بود قد کشید

و به طرف آنها آمد. کسی گفت:

- ما هم می خواهیم بزنیم.

مرد به او نگاه کرد و سرش را تکان داد و سعی کرد که قیافه اش را به خاطر بسپارد:

- نوبت شما هم میشه.

پسرک ماشه را فشار داد و تیر نوک تیز فلزی در رفت. خورد کنار صفحه روی یک لکه بزرگ نارنجی رنگ. مرد گفت:

- ده شاهی طلب من.

و با نگاهش جمع را شاهد گرفت و باز به پسرک رو کرد:

- می خواهی باز هم بزنی؟

پسرک زیر لب گفت «آره» و کمی رفت جلوتر، از روی خطی که مرد با گچ بر زمین کشیده بود گذشت. مرد که دیده بود به روی خودش نیاورد و تیر را گذاشت در تفنگ. پسرک این دفعه کنده زانوی چپش را گذاشت روی زمین و دست راستش را برپای راستش تکیه داد و نفس بلندی کشید. بعد نشانه رفت. مرد همچنان داد می زد:

- هدف، آقا! هدف با ده شاهی!

وقتی تیر در رفت پسرک به تندی و خوشحالی بلند شد. تقریباً به بالا جسته بود. سرباز که اکنون یخه کتش را باز کرده بود و گردنش را می خاراند خندید:

- نه بابا؟

پسرک برگشت که نگاهش کند، اما مرد سیلوئی رادید که کتش را روی شانه اش انداخته بود و سیگار زیر لبش بود. تیر خورده بود درست دو انگشت بالای نشانه وسطی. صاحب تفنگ گفت:

- این یک قرون.

و باز به جمعیت نگاه کرد. مرد سیلو می‌خواست برود. در انتهای کوچه، سه بچه بر سه چرخه‌ای سوار شده بودند و یکی که بزرگتر بود آنها را هل می‌داد. سرباز برگشت و لب جو نشست و دستش را در ته ماندهٔ عفن و گرم آب آن فرو برد و بلند گفت:

-اون که میزنه آقا پسره، کاکل به سره!

پسرک به صاحب تفنگ گفت:

-باز هم می‌زنم.

-خیلی خوب، بزن، من که حرفی ندارم.

یک ژاندارم پیر که تند از کنار آنها می‌گذشت ایستاد و سرک کشید و گفت:

-نمی‌تونن، بابا!

پسرک خصمانه گفت:

-پول مال خودمه.

-دور و برش مردم پا به پا می‌کردند و حرف می‌زدند. اما او نمی‌شنید. فقط می‌دانست که گرمش است، خیلی گرمش است. بچه‌هایی که سوار سه چرخه بودند به کوچه دیگری رفته بودند و صدای سیب‌زمینی فروش بلند شده بود و خودش پشت بارش پنهان بود و خرش لنگان‌لنگان می‌آمد. یک کفه ترازویش از گرده خر مثل رکاب آویزان بود و آهسته تکان می‌خورد. پسرک برگشت که ژاندارم پیر را ببیند. اما او رفته بود و سر جای او یک پیرمرد ریش سرخ ایستاده بود که چشم‌های ریز درخشانی داشت و با سماجت و دقت به او نگاه می‌کرد. پسرک ناراحت شد و سرش را برگرداند و مرد گفت:

-زودتر!

دفعه می خواست ایستاده بزند. سرباز برخاسته بود و به پهلودستی اش می گفت:

- معلومه که نمی تونه بزنه. اینها زدنش علم به خصوصی داره. باید هدف از توی آن حلقه کوچکه که بالای لوله است پیدا باشه. میگی نه، شرط می بندیم...
- آها!

گردن کشیده و حلقه کوچک را دیده بود.
- از اون گذشته، این بچه است، دستش می لرزه.
جوانی از پشت سرباز گفت:
- حالا که پاش رفته رو بیل، ول کن معامله نیست.
پیرمرد ریش سرخ به کناری رفته بود و نیمی از بدنش را به دیوار تکیه داده بود و اکنون می توانست نیمرخ پسرک را ببیند. دستش را در جیبش کرده بود و می کاوید، اما می دانست بیهوده است: نه سیگار داشت و نه پول. آن که پهلوش ایستاده بود به رویش برگشت و گفت:
- چته اینقدر تکون می خوری، پیرمرد؟ ناراحتی؟ این را ببین، مثل اینکه نذریه!

در دل جمعیت کسی پیرمرد را به پهلویی اش نشان داد:
- می شناسیش؟
- نه، کیه؟

- درست نگاه کن، ریش قرمزه را میگم.
نگاه کرد: یک پیرمرد بلندقد استخوانی. شلوار کهنه اش را آنقدر بالا کشیده بود که یک وجب از ساق پایش پیدا بود. کتش از بس تنگ و کوچک بود به جلیقه بیشتر شباهت داشت و نگاه سمج می توانست به راحتی مسیر رگ های درشت و آبی رنگ دست صاحبش را تا نزدیکی

آرنج دنبال کند. یک پیراهن زرد وصله‌دار و بی‌یخه. و کفش‌هایش که معلوم نبود باقیمانده پوتین سربازی است یا کفش فوتبال و یا چیز دیگری...

- نه. چه می‌دونم، یه چیزایی یادم میاد...

- علی مزقون‌چیه، دیگه!

- این تن بمیره؟ راست میگی؟ منو ببین، انگار نه انگار با این بابا بچه

محل بودیم!

- خب، تقصیر نداری. تازگی‌ها پیداش شده. اون روزها که جوون بود

ریشش سیاه بود، یا شاید اصلاً ریش نمی‌گذاشت.

علی نشسته بود. پسرک عرق کرده بود و صورتش سرخ بود. همه

چشم‌ها او را می‌پائید. او از این نگاه‌ها شرمسار بود و می‌دانست که

شکست خورده است. با این همه هنوز از جایش تکان نمی‌خورد. مرد

صاحب تفنگ به جمعیت گفت:

- تا حالا ده تا زده، میشه پنج زار.

و رویش را به پسرک کرد:

- نکنه پول نداشته باشی؟

پسرک دستش را در جیبش کرد و پنج ریال به او داد. مرد آمد تفنگ را

از او بگیرد، او رفت عقب:

- یه قرون دیگه هم دارم.

از میان جمعیت یکی داد کشید:

- کرایه ماشینت کن.

پسرک خیال کرد که سرباز است. برگشت و به دقت نگاه کرد. اما کس

دیگری بود و سرباز دیگر آنجا نبود. پسرک به گریه افتاد. مرد گفت:

- زود باش.

و فریاد زد:

- هدف، آقا! هدف بزن!

پسرک تفنگ را در دست می فشرد. صورتش را پاک کرده بود، اما هنوز سرش پائین بود و زمین را نگاه می کرد. وقتی کمی سرش را بالا آورد دید که یک دست درشت استخوانی دارد می آید به طرف تفنگ. راست ایستاد و بعد به حال دفاع کمی به عقب رفت. پیرمرد ریش سرخ رو به رویش ایستاده بود. پیرمرد خندید. پسرک مردد ماند. پیرمرد گفت:

- چقد دیگه داری؟

جمعیت خود به خود کمی جلوتر آمد. مرد تفنگدار با بی اعتنائی رفت به طرف صفحه نشانه. از میان مردم یکی آهسته گفت:

- اوهو! اوهو! علی مزقونچی را!

پیرمرد آهسته در جمعیت نگاه کرد. آنکه این حرف را زده بود خودش را پنهان کرده بود. پسرک جواب داد:

- یه قرون دیگه هم دارم.

- خب، با هم شریک می شیم... بشیم؟

اشک دور چشم های پسرک خشکیده بود و چشم هایش برق می زد.

- اما هرچی بردیم مال تو باشه... باشه؟

پسرک تفنگ را به او داد. علی گفت:

- اهوی! من می زنم. من با این شریکم.

مرد آمد به طرف او. نمی شد فهمید که چه احساسی دارد. علی راست ایستاده بود و سیبلش را می جوید. مرد مثل اینکه از خونسردی و اطمینان او جا خورد. گفت:

- اول تفنگ را بده به من، می خوام پاکش کنم.

تفنگ را گرفت و سرفه ای کرد و کمی به لوله تفنگ فوت کرد و آن را

به علی داد. زیر لب گفت:

- اگه بزنی تو سوراخ وسطی برده‌ای. می‌دونی که؟

- می‌دونم... می‌دونم؟

مثل اینکه تعهدی داشت که آخر حرفش را تکرار کند.

سکوت ناگهان جمع کوچک را فراگرفت، گرما را پس زد و خود جای آن نشست. علی ایستاده تیر را در کرد. لب جو ایستاده بود. دو قدم کوچک می‌خواست تا به خط سفید نشانه برسد. همه سرها بی‌اراده پیش رفت: تیر خورده بود کنار سوراخ وسطی.

پسرک دیگر نمی‌خواست کسی را ببیند. مرد تفنگدار خندید، خنده‌ای آب‌زیرکاه. یک جاهل داد زد:

- دست مریزاد!

علی خاموش بود و از زیر چشم پسرک را می‌پائید. صدای یک ترمز شدید که از خیابان آمد همه سرها را برگرداند. علی برگشت و یک یک بچه‌ها و بزرگ‌ها را برانداز کرد. آن وقت به تفنگ خیره شد. دماغش را بالا کشید و آهسته حلقه کوچکی را که روی لوله بود و کمی کج شده بود راست کرد. نگاهش را به مرد تفنگدار دوخت:

- باشه، دهشاهی تو... دهشاهی تو.

- باز هم می‌زنی؟

این حرف را با دودلی زده بود، اما با بی‌اعتنایی داد کشید:

- هدف با دهشاهی!

علی مزق‌انچی رو در روی صفحه ایستاده بود. پسرک با خودش در جدال بود:

- چطور پولم را ندادم بستنی بخورم؟

این بار تیر به نشانه خورده بود، دایره آبی رنگ دیگر دیده نمی‌شد.

مرد زیر لب گفت:

- حالا شد مالیده!

علی گفت: «باشه، زود باش تیر را بذار توش.» مرد شانه هایش را بالا گرفت. «گفتم بذار توش...»

در میان جمعیت باز پیچ بود:

- نگفتی کی برگشته؟

- من چه می دونم، دو سه روزه.

- این چند ساله کجا بوده؟

- همه جا. یعنی میشه گفت همه جا. یه وقت از گشنگی دزدی کرده

بود. بردنش حبس. زنش را هم که طلاق داد...

- خب، این مال خیلی وقت پیشه.

- حالا هم بیکاره. می بینی کارش به کجا کشیده؟ یه وقتی از پنجه هاش

طلا می ریخت.

- ای بابا، چه طلایی؟ اون جور کار کردن هم فایده نداره. هرکس باید

فکر عاقبت کارش را بکنه، فکر روز مبادا را بکنه. آن هم با آن عائله ای که او داشت.

علی گفت: «پنج قرون من!» و تیر یازدهمی را زد، با موفقیت.

مرد گفت: «می کنه پنجزار و ده شاهی.»

پسرک محو تماشای علی بود. همینطور می شنید، انگار در رؤیا:

«شش ریال... شش ریال و ده شاهی... هفت ریال...»

آمد پهلوی علی و با تحسین به قد دراز او که کمی هم خمیده بود نگاه

کرد. آهسته دست برد و آستین او را گرفت و فشرد و باز رها کرد. چه

پیرمرد بلندقدی! چه دست های درازی! ریشش را ببین، حنا گذاشته؟ اما

لباس هاش پاره است. او هو! یک کلاه شاپو زرد هم گذاشته سرش. اما اگر

نمی گذاشت بهتر نبود؟ اسمش چیست؟ نگاه کن: هر بار که می زند می خورد. چه خوب بود که او هم می توانست اینطور بزند! آن وقت پولدار نمی شد؟

علی گفت: «شد یه تومن... یه تومن.»

مرد آمد جلو، یک اسکناس یک تومانی به او داد و با شتاب و زور تفنگ را گرفت و به طرف صفحه نشانه رفت (چند نفر را هل داد) و آن را از دیوار برداشت (آهای! مگه کوری؟ جلوتر بیا!) و از یک گوشه خودش را از لای جمعیت بیرون کشاند.

پسرک حیرت زده ایستاده بود. دهان پیرمرد ریش سرخ باز مانده بود و دست هایش که انگار هنوز تفنگ را می فشرد به همان حال در هوا خشک شده بود. یکی غرغری کرد:

- اینکه رسمش نمی شه. عجب حقه بازهایی ان!

علی دست پسرک را گرفت و او را به دنبال خود کشاند:

- حقه باز فراوونه... فراوون نیست؟

پسرک ابلهانه به او نگاه کرد. ناگهان پیرمرد ایستاد و دستش را دراز کرد:

- بیا، این یک تومن مال توست...

پسرک به عقب رفت و سرش را چند بار جنباند. علی آن را چپاند توی دستش:

- ببین، همش مال خودته.

- اما شما زدین، من که نمی تونستم این همه نشونه بزنم.

- نه دیگه، همش مال خودته.

- پس شما چی؟

- دیگه پول نداری؟

- چرا، بینم... ایناهاش، یک قرون دیگه...
 علی گفت: همونو میدی به من، برام بسه. باهاش سیگار می گیرم.
 شنیدی؟ سیگار می گیرم.
 پسرک یک قران نقره را کف دست او گذاشت:
 - شما چطور این را یاد گرفتین؟ آخه چطور؟ چقدر دلم می خواست
 مثل شما می تونستم بزنم. اگه میشه به من هم یاد بدین. می دونین، پولدار
 میشم.
 - آره، پولدار میشی. پولدار شدن تو این دور و زمانه همین جوریه،
 تصادفه. مثل بلیت بخت آزماییه.
 - نه، من بلیت نمی فروشم، من می خوام درس بخونم. اما تو کوچه مون
 همه بچه ها بلیت می فروشن.
 - ده؟ پس تو بلیت نمی فروشی؟ خب، نگفتم؟ راستی، می خواستی
 یاد بگیری؟ هرکدومشون یه حقه ای دارن. این یکی حقه اش تو نشونه
 وسطی بود، تو همون نشونه وسطی بود...
 پسرک ایستاد و به پشت سر نگاه کرد. تفنگدار رفته بود و جمعیت مثل
 آب در گرما بخار شده بود.
 - باید نشونه وسطی از توی حلقه پیدا باشه. این رمزشه. اما نه، مگه
 ندیدی ور داشت و رفت؟ زد به چاک؟ اینه که میگم پولدار شدن همش
 تصادفه. یه سقف بالای سر، یه نون بخور و نمیر، یه دست لباس و همین.
 مقصودم از پولدار شدن همین چیزهاست. اینها قاعده ای نداره. اینها
 قاعده ای نداره که بشه با خیال راحت بهشون رسید...
 پسرک گفت: من دیگه باید برم، درس دارم.
 - درس داری؟ ها! راستی! یادم رفته بود... می دونی من تصدیقم را
 گرفته ام. دو سه سال بعدش را هم درس خوندم. تو کلاس چندمی؟

- من؟ من امسال میرم ششم. زهرا تازه رفته دوم.
 - آی بارک‌الله! پس یه چیزائی سرت میشه؟ نمی‌خوام نومیدت کنم، اما
 چه میشه کرد، این هست: من و تو هرچی هم نشونه را از توی حلقه ببینیم
 بیشتر از همین یه تو من گیرمون نمیاد. اون هم تازه مال یه بدبختیه مثل
 خودمون. و هرروزی هم که نیست...

- ولی او هرروز میادش. هرروز میاد و تو یه کوچه دیگه میره.
 - پس تو باهاش سر و کار داری! خب، هرچه بزرگ‌تر شدی بیشتر از
 این جور چیزها می‌بینی. فقط شکل‌ها و رنگ‌هاشون فرق می‌کنه. این را
 هم فراموش نکن، حلقه کوچکه را میگم، حلقه کوچکه را هم باید پیدا
 کنی.

چشم‌های پسرک درشت و حیران شده بود. به یک مسجد رسیدند.
 علی روی سکو نشست و گفت «آخ!» و بعد خمیازه‌ای کشید و پرسید:

- پدرت چه کاره‌ست؟

پسرک من من کرد:

- تو بلورسازی کار می‌کنه.

- خواهر و برادر هم داری؟

پسرک با انگشت‌هایش حساب کرد:

- دو تا برادر دارم، یکی از خودم بزرگتر، یکی کوچک‌تر. سه تا هم
 خواهر دارم، یکی مدرسه میره، یکی شیر می‌خوره... اما نه، اون یکی
 خواهر من نیست، دختر عممه... آخه عمه‌ام طلاق گرفته، با بچه‌هاش پیش
 ما زندگی می‌کنه. خرجشون را پدرم میده...

علی گفت: اگه حوصله داشتی برات از قشون تعریف می‌کردم، من یه
 وقتی رئیس مزقونچی‌ها بودم. لباس‌های پرزرق و برق و قرمز و آبی
 می‌پوشیدم، جلو صف بودم، رئیس دسته بودم. بعد رفتیم جنگ. دسته ما

یه هفته تو کوه‌های سمیرم گیر افتاد، گیر قشقائی‌ها...

پسرک گفت: پس حتماً شیپورتون را دارین؟ من هم از بستنی خوشم میاد، خیلی بستنی را دوست دارم. این دو سه روزه اینقدر گریه کردم تا پدرم بهم پول داد. آخه اون مجبوره اینجور بکنه والا اونای دیگه هم می‌خوان. اون وقت از کجا پول بیاره؟ بیشتر شب‌ها ما نون و پنیر می‌خوریم...

- ما که آب خالی هم گیرمون نمی‌اومد. امیر خودش سه شبانه روز تشنگی کشید. از بالا از زیر از روبه‌رو و از همه جا گلوله می‌اومد. اون‌ها هم تفنگ‌هاشون برنو بود. می‌دونی، تفنگ راست راستی، نه مثل این تفنگ‌ها... نه مثل این تفنگ‌ها...

- پدر من هم سربازی رفته، اما جنگ نرفته. اون وقت مادرم میگه خدا را خوش میاد با این بی‌پولی تو بری بستنی بخوری؟ برا همینه که می‌خوام پولدار بشم.

علی شانه‌هایش را بالا انداخت و آه کشید:

- خوب کیه که نخاد راحت و آسوده زندگی بکنه؟ مگه من نمی‌خواستم؟ یه وقتی بود همه جا اسم من بود، همه می‌گفتن علی مزقونچی! علی مزقونچی! آن روزا جوون بودم، موهام سفید نشده بود، زن داشتم. چند نفر شریک شده بودیم یه چیزی درست کرده بودیم، مثلاً کارخونه. بعد زد و بیکار شدیم. ورشکست شدیم، خب دیگه، نمی‌تونستیم مثل خارجیا در بیاریم. کسی کمکم کرد؟ هیچکس تا امروز کمکم نکرده. از هیچ کاری هم روگردان نبوده‌ام حتی دزدی هم صرف نمی‌کنه، برای من منفعت نداره.

پسرک یک تومان را در دستش جا به جا می‌کرد و حواسش جای دیگر بود. پیرمرد گفت:

- هنوز نشسی؟ خیال می‌کردم خیلی وقت پیش رفته باشی. بلند شو برو تا دلت می‌خواد بستنی بخور، نوش جونت. اگر تو نخوری کی بخوره؟ من همین یک ریال بسمه. دو تا سیگار میشه. نون امروز را هم یه کاریش می‌کنیم. اگه خدا هم بزرگ نباشه دنیا که بزرگ هس... اما راستی تو چی می‌گفتی؟ از پولدار شدن حرف می‌زدی؟ پولدار شدن...

پسرک سرش را گنگ و مبهم تکان داد.

- چطور بگم که بفهمی؟ حالا تو سرت تو بازیه، فکرت تو بازیه. اونهایی که شنیده‌ای پولدار و کت و کلفت میشن مثل تو پدرشون بلورسازی نمی‌کنه، نمیان اینجا هدف بزنی، راهش را بلدن، هدف‌های گنده می‌زنی، و جاهای دیگه، آن هم دست تنها. اما ما دست تنها هیچ چیز نمی‌شیم... شاید اون‌ها هم نمیشن، آخه اونا هم دست به‌یکی هستن... یکی هستن.

پسرک خاموش بود. عجیب نیست؟ چه شباهتی میان پیرمرد و پدرش هست. او هم یک ریال، یک ریال سیگار می‌گیرد، او هم می‌گوید: «نون امشب رویه کارش می‌کنیم.» اما وضع پدر او بهتر نیست؟ پدر او لااقل کار می‌کند.

- بیکاری؟

علی یکه خورد، به نظرش این سؤال بی‌جا آمده بود.

با حرکت سرش گفت: «آره!»

پسرک غروب را می‌دید که نزدیک می‌شود. الان وقتی است که بستنی فروشی سرگذر بستنی می‌زند، بستنی‌ها کش می‌آید و کش می‌آید، و بعد فریاد بچه‌ها: «یه دوزاری... یه دهشاهی» و او یک تومان داشت! حتماً چشم‌های بچه‌ها از حسرت و تعجب گشاد می‌شود، با دست نشانش می‌دهند و نگاهش می‌کنند و او به آرامی و لذت می‌خورد.

پیرمرد به او نگاه نمی کرد. چشمش نگران بازی غروب بود. دور و برشان جنب و جوش مردم زیاده تر شده بود. از در مسجد به کنار رفتند و علی روی پنجه های پایش نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد.

پسرک یک دفعه بلند شد. پیرمرد هم برخاست:

- کجا میری؟

- خونه.

- به سلامت!

پسرک به راه افتاد و چند قدم از او دور شد. بعد ناگهان ایستاد و برگشت. مدتی نگاه کرد: علی مزقانچی در میان مردمی که به مسجد می رفتند یا از آن می آمدند گم شده بود. پسرک دوید و خودش را به او رساند. خیال کرده بود که او قاطی مسجدی ها شده است. پیرمرد داشت سیگاری را که خریده بود با آتش سیگار رهگذری روشن می کرد.

- برگشتی؟ کجا برگشتی؟

- آخه، خدا حافظی...

پیرمرد خندید. پسرک گفت:

- من بستنی نمی خورم، مگه چی میشه؟ بستنی که جای نونو نمی گیره.

پیرمرد با حیرت گفت: «ها؟»

رهگذر دور شد و پسرک دستش را دراز کرد و اسکناس یک تومانی را به عجله در دست پیرمرد چپاند. پیرمرد اول نفهمید چیست. پسرک رفته بود و پیرمرد او را دید که به یک کوچه دیگه پیچید. بلند داد کشید:

- بیا بگیر، مال خودته.

چند نفر به او نگاه کردند و خندیدند. پیرمرد نفس تازه کرد و بنا کرد دویدن. در خم کوچه نزدیک بود کسی را به زمین بزند.

- یه بچه کوچک... از کدوم طرف رفت؟

مرد عابر با انگشت به سوئی اشاره کرد. پیرمرد سر زیر انداخت (می‌دانست که مرد عابر الکی گفته است.) و زیر لب گفت: «بچهٔ نفهم، به حال من چه فایده‌ای داره؟ به حال خودش چه فایده‌ای داره؟ باید هرجور هست پیدااش کنم، بهش بدم. باید لااقل حالیش کنم.»

وقتی سرش را بلند کرد صدای مهمهٔ دم غروب را شنید و دید که همهٔ چراغ‌های کوچه روشن شده است، جز چندتائی که با سنگ بچه‌ها لامپشان شکسته بود.

داستان برای کودکان

یک روز «اشی» و «مشی» و «میرزا سلیمان» دور هم نشسته بودند. اشی چشم‌های قی‌آلودش را پاک می‌کرد و مشی دست توی بینی‌اش می‌برد و میرزا سلیمان گوشش را می‌خاراند. وقتی هرسه تا کارهایشان را تمام کردند نگاهشان را به هم انداختند و به زبان بی‌زبانی پرسیدند:

- خب، حالا چه کار کنیم؟

اول اشی جواب داد:

- دمب گربه را می‌بندیم به نخ، نخ را به میخ گره می‌زنیم، میخ را می‌کوبیم توی زمین.

مشی یک فکری کرد، میرزا سلیمان یک فکری کرد، مدتی سرشان را پائین انداختند، پیشنایشان را خاراندند و بالاخره به حرف آمدند. مشی گفت:

- من که به نوبه خودم مخالفم. حالا میرزا سلیمان را نمی‌دانم.

میرزا سلیمان گفت:

- من موافق نیستم، تا عقیده مشی چه باشد.

اشی تا اندازه‌ای نومید شد و باز بنا کرد به چشم‌هایش ور رفتن.

مشی گفت: «خروسه را می‌گیریم...» اما حرفش را تمام نکرد؛ میرزا

سلیمان میان حرفش دوید:

- خب حالا فرض کردیم خروسه را هم گرفتیم، آن وقت چه کار می‌کنیم؟

مشى به فکر فرو رفت: «راستى آن وقت چه کار بکنیم؟» اشى تا اندازه‌اى اميدوار شد و ميرزا سليمان خوشحال بود که مسأله بغرنجى را طرح کرده است.

اما از گربه بشنوید که از ديوار پائين پريد و پاورچين پاورچين آمد نزديک باغچه و نگاهی به سایه‌هاى اشى و مشى و ميرزا سليمان انداخت و بعد پيش خودش اين طور استدلال کرد:

- البته ممکن است بخواهند دمب مرا به نخ ببندند و نخ را به ميخ گره بزنند و ميخ را بکوبند توى زمين، اما معلوم است که اين کار را گذاشته‌اند براى روز ديگر و فرصت مناسب‌تر، بنا بر اين من نبايد بترسم... ترس را که بى جا گفتم: من نبايد منتظر اين کار باشم.

با خيال راحت دور آنها گشت و برگشت و مژگشت و جست زد و خيز گرفت و سلانه سلانه رفت به طرف مطبخ.

صبر کنید از خروس هم مى‌گوئيم. خروسه از کنج حياط ديد که اشى و مشى و ميرزا سليمان توى فکر فرو رفته‌اند. با خود گفت: «بروم جلوتر از ته و توى قضيه سر در بياورم.» چند قدم آمد جلوتر، ديد مشى درست و حسابى در حال غور است. به صورت اشى دقيق شد ديد نه، زياد ناراحت نيست. به ميرزا سليمان نگاه کرد ديد با يک حالت تکبر و غرور نماياني به دو تاي ديگر لبخند مى‌زند. خب، خروس در اين ميان چه مى‌توانست بکند؟ مثلاً من جاى او بودم چه مى‌کردم؟ شما جاى او بوديد چه مى‌کرديد؟ يک خروس جوان بى تجربه سرد و گرم روزگار نچشیده ولايتى... آخر ما زياد هم از خروس نبايد انتظار داشته باشيم. کمى آمد

جلوتر. آدمی زاد است و شیر خام خورده، خروس است و وسواسی. یک هو این فکر به کله اش زد که «آمدیم و ما را گرفتند... آمدیم و ما را گرفتند... آن وقت چه کار می کنند؟» عجب قضیه غامضی بود. عجب مسأله لاینحلی بود. خروس بی چاره تاکنون به چنین بلیه ای گرفتار نشده بود. البته می دانست که باید فکرش را به کار بیندازد و از شما چه پنهان که فکرش را به کار انداخت: «آمدیم و ما را گرفتند، آن وقت چه کار می کنند؟» نه... عقلش قد نمی داد. ابلهانه و خود به خود سرش پائین افتاد. بعد هم یواش یواش برای آن که توجه کسی را جلب نکند برگشت و رفت گوشه حیاط، چنک زد و نتست و در بحر فکر غوطه ور شد.

گربه در این مدت بی کار نبود. توی آشپزخانه گردش می کرد و در عین گردش راجع به دنیا و مافیها فکر می کرد (درحقیقت، در حال تفکرات تنهائی بود). بختش گفته بود که کسی آنجا نبود والا اگر بود می دید که چه قیافه فیلسوفانه ای پیدا کرده است! درست مثل متفکری که زمین و زمان را فراموش کرده باشد.

فکر می کرد: «من الان می توانم بپریم بالای آن تاقچه و آن پنیرهای نازنین را تا ته بخورم. اما علت این که این کار را نمی کنم چیست؟ شماره کنیم: اول این که می ترسم در حین پریدن یا خوردن، صاحب خانه سر برسد و رسوائی به بار بیاید؛ دوم این که چون دیروز و دیشب غذای پنیر داشته ام معده ام دیگر قبول نمی کند؛ سوم اینکه من با اشی و مشی و میرزا سلیمان روابط دوستانه دارم و این کار من در حقیقت خیانت به عالم دوستی و یگانگی محسوب می شود؛ چهارم این که نفس عمل زنده است و وجدانم معذب می شود.»

در همان حالی که قدم می زد و گاه سرش را تکان می داد و گاه

نفس‌های عمیق می‌کشید به یاد خروس افتاد. لبش به‌خنده باز شد و دست‌هایش سییل‌هایش را نوازش کرد: «این خروس هم موجود عجیبی است. من باید در کتابم از او گفت و گو کنم. البته شکل و شمایلش زیاد تعریفی ندارد، اما من که کتابم را وقف قیافه‌ها نکرده‌ام: اطوار و آدابش را حلاجی خواهم کرد، از بیهودگی زندگی او سخن خواهم گفت، شاید لازم باشد بروم با خودش مصاحبه‌ای بکنم، بالاخره این طور به حقیقت نزدیک‌تر می‌شوم؛ از گذشته‌اش بپرسم، فکرش را ببینم در چه حدودیست... بعله، باید اقدام کرد. باید هرچه زودتر دست به کار شد والا ممکن است برسر او هم همان بلا نازل شود که برسر اسلافش نازل شد.»

گرچه کتاب‌نویس دمبش را در هوا تکان داد و دزدانه به گوشه تاریک آشپزخانه رفت تا کتاب نیمه‌تمامش را که در سوراخی پنهان کرده بود دریاورد و بخواند، غلط‌گیری کند، اصلاح کند و خلاصه کار مثبتی انجام بدهد. دستش را کرد در سوراخ و حالا بگرد و کی بگرد...

اما بشنوید که موش‌های زبان نفهم بی‌سواد چه برسر کتاب او آورده بودند. جناب گربه را می‌گوئی؟ آه از نهادش برآمد، اشک از چشم‌هایش باریدن گرفت، سییل‌هایش آویزان شد، یک دفعه وا رفت، با حسرت به لاشه نیمه‌جان کتابش که هنوز قطعات گوشت و استخوان لایش مانده بود خیره شد و اندوه عمیقی همه جای بدنش را فراگرفت. اگر کسی آن وقت می‌آمد و نگاهش می‌کرد دلش کباب می‌شد. چه مصیبت عظیمی بود. گربه بلندبلند حرف می‌زد.

- ای موش‌ها، من در زندگیم آدم ستمکاری نبودم. با وجود آن که شما را همه جا می‌دیدم دست از پا خطا نمی‌کردم. با آن که شکمم گرسنه بود و دلم برای گوشت‌های لذیذتان پر می‌زد حتی یک لحظه به خودم اجازه نمی‌دادم که به سویتان حمله کنم (این را دیگر دروغ نمی‌گفت؟). این حق

طبیعی من بود. خداوند سبحان از روز اول شما را برای معده ما گربه‌ها آفرید. اگر می‌خوردمتان چه کس بود که مرا از این کار سرزنش کند؟ بارها دوستان وفادارم اشی و مشی و میرزا سلیمان و پدرانشان و مادرانشان مرا به تنبلی و ترسوئی و بی‌عرضگی متهم کردند، پشت سرم گفتند، پیش رویم نیز گفتند، از خجالت آب شدم، غمی جانگاه در درونم ریشه گرفت، اما فقط برای آسایش وجدان و آرامش خاطر از این کار چشم پوشیدم. خودتان بگوئید، ای موشان! ای پلیدان! این بود سزای من؟ من بر سر این کتاب چشم‌هایم را از دست دادم (بی‌انصاف‌ها مگر عینکم را نمی‌بینید؟)، موهایم سفید شد، قوه باهم از میان رفت. دل خوشیم این کتاب بود. محتوی آن قوت تن و قوت جانم بود. خوردید آن را؟ جویدید؟ حیف از آن افکار و اندیشه‌های بکر نغز که اکنون در روده‌های حقیر شما با شیرهای هاضمه آغشته شده است!

اگر آهی داریم بکشیم و اگر اشکی داریم بریزیم زیرا گربه را همین جا فراموش خواهیم کرد و دیگر به سراغش نخواهیم آمد. ناگفته نگذاریم که گربه بلا دیده کتاب محنت کشیده‌اش را به دست گرفت و سخت مشغول این فکر شد: «وجدان من! آیا اکنون اجازه دارم که موش‌ها را بخورم؟»

بازی سرنوشت را ببینید، تصادف را ببینید: امروز همه در فکر بودند. اشی و مشی و میرزا سلیمان هنوز هم در شش و بش این مسأله بودند که «آمدیم و خروس را هم گرفتیم آن وقت چه کارش بکنیم؟» اما از آنجا که طبایع آدمیان است شانه‌هایشان را بالا افکندند و به زبان بی‌زبانی گفتند: «مگر ما چند سال عمر می‌کنیم که مقداری از آن را صرف این افکار بیهوده بکنیم؟»

اشی گفت: «من الان شش سال دارم، هنوز چنان که می‌دانید به مدرسه هم نرفته‌ام. فرض کنیم عمر طبیعی شصت سال باشد، من پنجاه و چهار سال دیگر در این خاکدان خواهم بود.»

مشی گفت: «می‌دانید که من تازه به کلاس تهیه رفته‌ام. زیاد مته به خشخاش بگذاریم هفت ساله‌ام. اگر عمر طبیعی را هفتاد سال حساب کنیم شصت و سه سال دیگر زندگی خواهم کرد.»

میرزا سلیمان گفت: «دوستان عزیز، وضع من خیلی وخیم است، زیرا به طوری که همه می‌دانند پا به یازده سالگی گذاشته‌ام. بنابراین بهتر است عمر طبیعی را صد سال تمام شمسی فرض کنیم. روی این حساب، من از همه شما بیشتر عمر خواهم کرد. بله! هشتاد و نه سال... شوخی نیست!»

اشی و مشی گفتند: «واقعاً هشتاد و نه سال عمر شاهکار است. کاش ما هم به همین اندازه عمر می‌کردیم... اما افسوس! ای بسا آرزو که...»

مدتی به سکوت گذشت و در این مدت خروس هنوز در فکر مودی خود دست و پا می‌زد. حالا کار خدائی بود یا تصادف محض، نمی‌دانم، که یک دفعه سر و کله مرغ پیدا شد. دنیا را به خروس دادند. از شادی پرشی کرد و جلو خانم ایستاد و با نهایت ادب دهانش را باز کرد:

- قوقولیقو... قوقولیقو...

مرغ زیبا از شرم سرخ شد و عرق، مثل شبنم، روی صورت چون برگ گلش دوید و دهانش پر آب شد. پس از رفع بحران جواب داد:

- قدقد... قدقد...

خروس تعظیم کرد:

- سرافراز فرمودید، در انتظار تان بودم.

- لطف می‌فرمائید، لایق الطافتان نیستم.

- چشم‌های شما مرا از چنگ افکار مزاحم نجات می‌دهد.
- افکار مزاحم؟ چه افتخاری برای چشم‌های من بالاتر از این خواهد بود... اما آن افکار چیست؟
- می‌شود گفت یک وسواس است...
- خیلی بد است.
- البته، ولی تا حدودی هم منطقی است.
- پس باید جالب باشد.
- علی‌الخصوص که سوابق امر این خیال وحشتناک را پر و بال می‌دهد.
- سوابق امر؟
- آری، آنچه تاکنون برهمنوعان مظلوم ما گذشته است.
- واردم، شما بفرمائید.
- از کجا معلوم است که همان سرنوشت شوم در انتظار ما نباشد؟ آیا ما می‌توانیم مطمئن باشیم که خونمان از خون آباء و اجدادمان رنگین‌تر است؟
- البته نمی‌توانیم باشیم.
- بنابراین باید فکر کرد.
- فکر کنیم.
- آمدیم و ما را گرفتند، آن وقت چه کار خواهند کرد؟
- این خودش مسأله‌ای است. باید در حلش کوشید.
- ترس من از سرنوشت من نیست، می‌دانم در پایان کار چه انتظارم را می‌کشد؛ اما ترس من از جهل من است. اگر می‌دانستم چه کارم خواهند کرد ذره‌ای بیم نداشتم. شاید یک بار دیگر هم به شما گفته باشم که من همیشه از مجهول می‌ترسم نه از معلوم...
- اما اگر در نظر بیاوریم که این بدبختی امروز گریبانگیر همه است

شاید اندکی از بار اندوه‌مان کاسته شود.

- کاسته شدن از بار اندوه؟ این خودپسندی است. تازه مگر اندوه همین یکی است؟ وانگهی حساب اینکه دیگران هم به دلهره ما دچارند یکی از انواع خودگولزنی است. باید ما فکر کنیم که چرا غم داریم، چرا دلهره داریم، چرا در زندگیمان نقاط مجهول داریم...
- آه! خروس من، آقای من، می‌دانی که من ظرفیت این غم‌ها و فکرها و سخن‌ها را ندارم.

- آری، بانوی من، پس چه کنیم؟

- پیش از آنکه به سراغمان بیایند از این مجهول‌ها و معلوم‌ها فرار کنیم.
- اما فرار از حقایق؟

- این فرار از حقایق نیست، گریز از سرنوشت محتوم است. به هر حال عصیانی است و این خود ارزش دارد.
خروس به صدای بلند فریاد زد:
- عصیان کنیم!

و پس از آن دست مرغ را گرفت و با هم به طرف در خانه راه افتادند. اشی و مشی و میرزا سلیمان بیش از آن مشغول بودند که دو دلدادۀ گریزپای عصیانگر را ببینند. مرغ و خروس از لای در گریختند. کس ندانست به کجا می‌روند و آنچه هم از ما برمی‌آید این است: «به سلامت، ای دو یار کهن! دعای خیر ما بدرقه راهتان باد! گرچه در هر قدم که برمی‌دارید صدها خطر کمین کرده است و صدها دشمن دام گشوده، گرچه شاید سرنوشتتان به از آن نباشد که در خانه صاحب‌تان بود، اما یاد و یادگارتان به از هروقت و به از هرکس خواهد بود.»

اکنون برگردیم:

اشی و مشی و میرزا سلیمان هنوز در فکر عمرهای طبیعی بودند. اما سخن کوتاه کنیم، بالاخره به سخن‌های دیگر پرداختند.

اشی گفت: «من هنوز زنم را صبحانه نداده‌ام.» (علامت ظهور در این سخن هویدا است. وارونگی را ببینید که مرد به زن غذا می‌خوراند و به او خدمت می‌کند گو اینکه این زن عروسی بیش نبود.)

مشی گفت: «بنده هم با وجود آنکه خیلی اشتیاق دارم بنشینم و با دوستان گفتگو کنم، اما بدبختانه هنوز مشق‌هایم را ننوشته‌ام.»

میرزا سلیمان گفت: «من به حال زارتان لبخند می‌زنم. یکی برای زنش غذا می‌برد و دیگری برای مدرسه‌اش مشق می‌نویسد. بنده قلندر وارسته پاک باخته‌ای هستم که نه مشق می‌نویسد و نه لقمه دم دهان زنش - حالا که زن ندارم، اگر می‌داشتم - می‌گذارد.»

اشی گفت: «عقاید مختلف است.»

مشی گفت: «به هر حال باید وظیفه را محترم شمرد.»

میرزا سلیمان جواب داد: «عقاید محترم است.»

در همین اثنا مادر اشی و برادر مشی و پدر میرزا سلیمان با روی برافروخته مثل اجل معلق سر رسیدند و دور آنها حلقه زدند.

مادر اشی گفت: «من دیگر در این خانه نمی‌مانم. بچه‌های شما اخلاق بچه مرا فاسد کرده‌اند.»

برادر مشی گفت: «باید به هر ترتیب هست اصلاحشان کرد.»

پدر میرزا سلیمان گفت: «همسایه‌های گرامی! اینها را بگذارید برای وقت دیگر و فرصت مناسب‌تر، سر صبر همه کار می‌شود کرد. فعلاً از یک ضایعه عمومی سخن بگوئیم. مرغ و خروس را شریکی خریده بودیم... یادتان هست؟ و قرار بود امشب بخوریمشان، یادتان آمد؟»

محشر عجیبی روی داد. شش نفری که گردهم جمع شده بودند یک دفعه داد زدند:

- مرغ و خروس!

مادر اشی یک ترکه نازک از درخت جدا کرد و اشی را خواباند و حالا زن و کی زن. برادر مشی کمر بندش را درآورد و پاهای او را هوا کرد و شروع کرد. پدر میرزا سلیمان گوش‌های او را گرفت. کار او از همه تماشایی‌تر بود: میرزا سلیمان قلندر را می‌برد بالا و بامبی می‌کوفت به زمین و باز ادامه می‌داد. در خانه هنوز نیمه‌باز بود.

چند دقیقه بعد - اینجا دیگر پایان داستان است - بچه‌ها هر کدام به سوی اتاقشان می‌رفتند. چه سکوت پرطنینی داشتند! اشی کوچولو به آرامی چشم‌هایش را از اشک پاک می‌کرد و قی‌هایش را در می‌آورد و مشی خوش‌نویس دستش را توی بینی‌اش می‌چرخاند. اما میرزا سلیمان درویش... اینجا هم وضعش از همه تماشایی‌تر بود: کله‌اش را پائین انداخته بود و آهسته قدم برمی‌داشت و از بیخ گوشش که زخم شده بود خون آبی روی زمین نمناک می‌چکید.

خون آبی روی زمین نمناک.

نمایش در دو پرده

اگر یکی از ما نمایشنامه‌نویس بود و می‌خواست نمایشی در دو پرده بنویسد چه می‌کرد؟ البته ظاهراً جواب خیلی آسان و ساده است: اول موضوعش را در نظر می‌گرفت (مثلاً خیانت یک زن شوهردار در یک شهر نیمه بزرگ، قتل، بازپرسی، محاکمه، سخنان محکوم در پای چوبه دار)، بعد نصفش را برای پرده اول می‌گذاشت و نصف دیگرش را برای پرده دوم، آدم‌ها را جا به جا می‌کرد، حرف توی دهانشان می‌گذاشت و کار تمام بود.

اما تصدیق باید کرد که اگر نوشتن نمایشنامه‌ای این قدر آسان باشد پاسخ دادن به سؤالی که می‌گوید: اگر یکی از ما... چه می‌کرد؟ همان اندازه دشوار است که بیرون آوردن صندلی‌ها و اثاثه تأثر معروف شهر ما از در تنگش. اوه... البته می‌دانم منتظرید. اما اگر شتاب نکنید مطلب روشن‌تر خواهد شد. دیروز تأثر معروف شهر ما به حکم دادگستری تخلیه شد. تخلیه به معنای واقعی: از همه چیز و همه کس. صورت قضیه از این قرار است که مدیر تأثر سال‌ها اجاره‌اش را نپرداخته بوده و هر سال به وعده سر خرمن می‌گذرانده است. ماجر هم یکی دو سال تاب آورده و دست از پا خطا نکرده است، اما دست آخر دیده است که روز به روز طلبش بالا می‌رود... بنده خدا همان کاری را کرده است که معمولاً همه می‌کنند:

عرضحال، اجرائیه و دست آخر...

دست آخر اینها چه ربطی به نوشتن یک نمایشنامه در دو پرده دارد؟
یک نمایش در دو پرده که عنوانش را فراموش کرده‌ام. یعنی بهتر بگویم: از
اول عنوانی نداشته است و یا اگر هم داشته است به نحوی پاک شده و از
میان رفته است:

به هر حال، آدم‌های نمایش نه نفرند. حسابش را داشته باشید:
توفان: بازیگر تأثر است. سی و پنج سال دارد. نه زیاد آراسته است و
نه زیاد ژولیده.

حوری: زن اوست. شاعر است. زیبائی زنائی را دارد که پا به سن
می‌گذارند. (این گونه زنان معمولاً زیبا نیستند) پای چشم‌هایش کبود و
گیسوانش آشفته است.

کمال: مردی است که زمانی با توفان در یک کلاس بوده است و اکنون
دوست اوست. دوست می‌دارد که آشنایانش در خانه‌اش جمع بشوند و از
هر دری سخن بگویند. به فلسفه علاقمند است.

سنجر: دانشجوی جوانی است که در دانشکده فنی تحصیل می‌کند،
اما سر و کارش با موسیقی و نقاشی و اینها افتاده است. شیک‌پوش و
آراسته است.

اشتیاق: از دوستان کمال است که به تازگی با توفان نیز آشنا شده است.
شغل معینی ندارد و هر صبحی کاری می‌کند. اهل مطالعه کتاب است و
عینک می‌زند.

بهروز: شانزده سال دارد. دانشجوی سال دوم حقوق و بازیگر تأثر
است.

سودابه: دختری است نقاش که از سر تا پایش شور جوانی می‌تراود.
گوئی همیشه می‌خواهد حمله کند. لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد. چشم‌هایش

در عین زیبایی فتنه‌جو است.

آقای بهین‌راد: چهل سال دارد. مدیر تأثر است. نسبتاً چاق است و موهایش جوگندمی است. همیشه پایون می‌زند و سعی می‌کند متین و موقر باشد.

ناشناس: نویسنده است.

جز اینها چند رهگذر، باربر، پاسبان، گاریچی و سیاهی لشکر نیز از آدم‌های نمایشند.

پرده بالا می‌رود:

اتاقی است که کمال در آن دوستانش را می‌پذیرد. اتاقی است مثل همه اتاق‌ها، با چند پنجره و یکی دو در. دیوارهایش را هیچ چیز زینت نداده است: دیوارهای لخت که از بالا با سقف در می‌آویزند و از پائین در زیر یک قالی یک تخته بزرگ و زیبا پنهان می‌شوند. در تاقچه‌های اتاق هر چیز که به فکر می‌رسد، آشفته و درهم، روی هم ریخته است: کتاب، روزنامه، کاغذ، شیشه‌های خالی شراب، گرد و غبار، دستمال‌های ناشسته، قوطی‌های پاره، (شمع‌های نیمه سوخته؟) نان‌های خشک و جز اینها. آنچه مهمانان رویش می‌نشینند عبارت است از چند صندلی راحتی کهنه، چند صندلی لهستانی نیمه شکسته، یک کاناپه دراز که هم کهنه است و هم نیمه شکسته. چیزی که در این میان توجه را برمی‌انگیزد میز تحریر نوی است که در میان اتاق گذاشته‌اند تا به عنوان مبل از آن استفاده کنند و البته چیزهایی هم که روی آن هست کتاب و قلم نیست، شیرینی است و مقداری هم آجیل.

کمال و سودابه و اشتیاق در اتاقند.

اشتیاق - به عقیده من قبل از هرکار باید از این شیرینی‌ها خورد، قبل از هرگونه اظهارنظر، برای اینکه...

سودابه (پنجه‌هایش را مشت می‌کند). - آه... شما همیشه مرا مسخره می‌کنید.

اشتیاق (با حیرتی که به تأثر آمیخته است). - من؟

کمال (رویش را به سودابه می‌کند). - برای او همیشه خوردن یک امر طبیعی است، عالی‌ترین فکرها را با لذیذترین خوراکی‌ها یکجا هضم می‌کند... مقصودم این است که شما ناراحت نشوید.

اشتیاق (یک شیرینی برمی‌دارد). - معه‌ذا یک نکته باقی می‌ماند و آن این است که آیا ممکن است خوردن برای کسی یک امر مصنوعی باشد؟ (سودابه در صندلی راحتی فرو رفته است، لب‌هایش را می‌جود).

کمال - کاملاً... من خودم را مثال می‌زنم. اگر خوردن برای من لطفی داشت یکدانه از این شیرینی‌ها باقی نمانده بود. حتی عشق، اگر عشق برای من طبیعی بود...

سودابه (به جلو می‌جهد). - همیشه همین حرف‌ها... همیشه، برای اینکه نفهمید من چه می‌گویم یا شاید برای اینکه نفهمی خودتان را پوشانید.

کمال - اما من می‌فهمم تو چه می‌گوئی.

اشتیاق - من به هیچ وجه نمی‌فهمم. اگر اجازه بدهید صورت مسأله را برای چندمین بار تکرار کنم. (رویش را به سودابه می‌کند). شما می‌گوئید توفان را دوست می‌دارید.

سودابه - کاش اینطور بود... از او متنفرم.

اشتیاق - شما از توفان متنفرید؟

سودابه (برمی‌خیزد و می‌رود پشت پنجره). - چطور بگویم؟

(برمی‌گردد و صدایش را بلندتر می‌کند.) همین جاست که من تنها می‌مانم... آخ! (می‌نشیند.) دوستی آمیخته با تنفر... در دنیا هیچ مردی را به اندازه او دوست نداشته‌ام و از هیچ کس بیش از او متنفر نیستم.

کمال - بحث‌های بی‌نتیجه... من عاقبتش را حدس می‌زنم.
اشتیاق - به این ترتیب هرکس جای من بود سرش به سنگ می‌خورد.
معهدا (بلند می‌شود و دوباره می‌نشیند.) سودابه تصویر توفان را کشیده است.

سودابه - زندگی شما با همین حرف‌ها گذشته است. جز اینکه ساعت‌ها بنشینید و مثلاً درباره‌ی یک مورچه که از دیوار بالا می‌رود حرف بزنید هیچ کار دیگر بلد نیستید... هیچ احساس دیگر ندارید.
اشتیاق - اما یک مورچه همیشه از دیوار بالا نمی‌رود، گاهی هم پائین می‌آید.

کمال (با علاقه.) - این مورچه نیست که بالا یا پائین می‌رود، این زندگی است که او را به دنبال خود می‌کشد.

اشتیاق - خوشمزه اینجاست که مورچه عاقبت خودش را به لانه‌اش می‌رساند، ولو اینکه امیر تیمور مراقبش باشد.

کمال (متفکر.) - نه... نه... همیشه اینطور نیست، بسا که راهش را گم کند.

(سودابه با غیظ و تمسخر سرش را تکان می‌دهد.)

اشتیاق - این طبیعی است. بسیار اتفاق افتاده است که ما هم راهمان را گم کرده‌ایم.

کمال (در حال خلسه.) - عجیب است... شباهتی که بین مورچه و انسان هست عجیب است.

اشتیاق (شیرینی دیگری برمی‌دارد.) - عجیب، اشتباهی است که شما

می‌کنید. من معتقدم که هیچ شباهتی بین انسان و مورچه نیست.

سودابه - آه خدایا! باز شروع شد.

از پشت در صدای پا می‌آید و یکی با انگشت به در می‌کوبد. کمال نیم‌خیز می‌شود: «بفرمائید!» توفان و حوری و سنجر و بهروز وارد می‌شوند. اشتیاق و سودابه برمی‌خیزند. همه با هم تعارف می‌کنند، دست می‌دهند و بالاخره می‌نشینند.

سنجر (اول دست به موهایش می‌کشد بعد گره کراواتش را منظم می‌کند). - امروز رفته بودم نمایشگاه نقاشی. (ساعتش را می‌بیند). کمال - چقدر از ظهر گذشته است؟

سنجر - دو ساعت... (رویش را به سودابه می‌کند). جای شما خالی بود، خیلی دلم می‌خواست با شما باشم. راستی نمی‌دانم چرا شما شرکت نکرده بودید؟ (منتظر جواب سودابه نمی‌شود). اما روی هم رفته خوشم نیامد. نقاشان ما چند دسته‌اند: عده‌ای هنوز قدیمی‌ها را دنبال می‌کنند و عده‌ای ابداً به هنر ملی نمی‌پردازند. و عده‌ای هم نقاشی می‌کنند. عقیده شما چیست، حوری خانم؟

حوری - عقیده من؟

سنجر (به او مجال نمی‌دهد). - یک دسته دیگر از نقاش‌های ما هم که در راه‌های تازه قدم گذاشته‌اند متأسفانه زندگی را تخطئه می‌کنند، آثارشان به دشت‌های بایر شباهت دارد. (رویش را به کمال می‌کند). یادتان هست یک روز با هم راجع به این موضوع بحث می‌کردیم؟

کمال - بله، بله.

اشتیاق - آقایان و خانم‌ها، لطفاً از این شیرینی‌ها میل بفرمایند. افسوس که بحث درباره دشت‌های بایر است والا... (مدتی فکر می‌کند) والا هیچ. (یک شیرینی برمی‌دارد).

(بهر روز به حوری نگاه می‌کند. سنجر دستش را می‌برد به طرف ظرف شیرینی.)

توفان - سودابه خانم، امشب دیگر می‌توانید نمایش تازه ما را ببینید. تمرین یکی دو هفته طول کشید. کار طاقت‌فرسایی بود. از طرف دیگر چقدر زحمت کشیدیم که مدیر را راضی کردیم... کسی را که حاضر نیست حتی سال تا سال یک اثر جدی و هنری به مردم نشان بدهد. اما به هر صورت... این یکی از آرزوهای من بود که عملی شد.

(حوری اندوهگین است. با چشم‌های سیاهش همه را نگاه می‌کند و به آرامی سیگار می‌کشد.)

سودابه (آهسته) - خوشوقتم.

توفان - آه!

سنجر - اما من دلتنگم، اول از دست سودابه خانم و بعد مخصوصاً از شما. (به توفان نگاه می‌کند.) چند دفعه به من قول دادید که تکه‌هائی از این نمایش را برای رفقا اجرا کنید. من مخصوصاً مشتاق بودم. کمال - اشتیاق...

اشتیاق (سیگارش را روشن می‌کند و از زیر عینک با شگفتی به او نگاه می‌کند) - با بنده بودید، قربان؟

کمال (می‌خندد) - نه، نه، می‌خواستم بگویم این چه اشتیاقی است که آدم به یک کار نیمه تمام داشته باشد؟

حوری (شمرده) - هرکس احتیاج داشته باشد این اشتیاق را خواهد داشت. من با آنکه نزدیک‌ترین کس به توفان هستم هنوز نمی‌دانم موضوع این نمایش چیست اما از او شنیده‌ام که هرکس (مکث می‌کند)، مقصودم از هرکس یعنی آدم‌هائی که در این اتاقند، می‌تواند جواب مشکل زندگیش را در پایان این نمایش بشنود.

بهروز - من از همه بدبخت‌ترم.

(همه به او نگاه می‌کنند. مثل این است که تازه او را دیده‌اند.)

بهروز - من جوابم را شنیده‌ام. البته می‌دانید... من هم در این نمایش

بازی می‌کنم. توفان رل مهمی به من داده است و من نه یک بار بلکه ده‌ها

بار جوابم را شنیده‌ام.

اشتیاق - یأس آور؟

بهروز - بدبختی آور.

سودابه (مضطرب و خشمگین). - توفان به من هم قول داده است که

پیش از شب نمایش موضوع آن را برایم بگوید. باید این کار را بکند.

سنجر - اما راستی... دیروز یک شعر تازه از «مہتاب» می‌خواندم. یک

شعر کاملاً نو که من نظیرش را ندیده بودم. نمی‌دانم (به‌حوری). آن را

خوانده‌اید؟

حوری - اسمش؟

سنجر - اسمش؟ آه، چه کم حافظه‌ام. خدایا! (به فکر فرو می‌رود.)

«لاله‌های وحشی» گویا... لاله‌های وحشی یا خودرو.

اشتیاق - دومی است. من خوانده‌ام، و یا شاید دشت‌های بایر.

حوری - نه... هنوز نخوانده‌ام.

سنجر - آخ! چقدر زیبا بود! وزن عجیب و غریبی داشت. گرمای

بی نظیری در آن موج می‌زد. وقتی می‌خواندم احساس می‌کردم که یک باد

ملایم... اینطور (دستش را در هوا تکان می‌دهد، مثل اینکه گربه‌ای را

نوازش می‌کند.) یک باد گرم دارد موهایم را به هم می‌ریزد.

کمال - اما شعرهای مہتاب اصلاً این خاصیت را ندارد. شما اشتباه

می‌کنید مثل یخ سرد است.

اشتیاق - یخ سرد و باد گرم... درست مثل این است که بگوئیم...

حوری - موسیقی بهتر از شعر آدم را گرم می‌کند، این عقیده من است.
 من با اینکه شاعرم این حرف را می‌زنم.
 اشتیاق - خوب! شاعرها با آنکه شاعرند، عوض اینکه شعر بگویند،
 این حرف‌ها را می‌زنند.

توفان - افسوس! هرچیز خوب آدم را گرم می‌کند، حتی تأثر... اما تأثر
 خوب؟ باید فاتحه‌اش را خواند. من به‌نمایش تازه‌ام خیلی امیدوارم.
 بهروز - مرا هیچ چیز غیر از شراب گرم نمی‌کند. من فهمیده‌ام که باید با
 رنجم بسازم. (احساس می‌کند که یک آدم زیادی است، اما نمی‌تواند آن
 را نشان بدهد.)

سنجر - حوری خانم، حق با شما است: موسیقی، مخصوصاً موسیقی
 قوی... من گاهی که غمگینم، یعنی آنقدر غمگینم که دنیا پیش چشمم
 سیاه است، یک صفحه کلاسیک گوش می‌کنم. تازه می‌شوم. وقتی هم که
 زیاد خوشحالم، و اتفاقاً اغلب همین طور الکی خوشحالم، به یک صفحه
 مدرن گوش می‌دهم، معتدل می‌شوم.
 (دود سیگار اطاق را پر کرده است.)

اشتیاق - درست مثل همان حکایت معروف: وقتی که خوشحالی
 به قبرستان برو و وقتی هم که بدحالی به قبرستان برو. اما وقتی که
 معتدلی؟... لابد توی خیابان‌ها پرسه بزنی... به هر حال تفاوتی ندارند.

سنجر - حالا نمی‌دانم نظر سودابه خانم چیست؟ شاید ایشان گرمی
 زندگی را در نقاشی بدانند. البته یک پرده خوب مثل یک فیلم خوب، یک
 بنای خوب، یک مجسمه خوب ما را مجذوب می‌کند. هنر معماری هم
 کمتر از سایر هنرها نیست... حجاری هم همین طور (با انگشت‌هایش
 می‌شمارد که بییند هفت تا شده است یا نه)... در یک مجله فرنگی
 خواندم که اخیراً در اروپا مجسمه‌ای ساخته‌اند به اسم «تنبلی»، که مظهر

تن‌پروری است. به قدری هنرمندانه ساخته شده که آدم حتی می‌تواند تنبلی را لمس بکند. اصولاً...

سودابه - هیچ چیز غیر از عشق مرا گرم نمی‌کند.

سنجر - آه عشق! من درباره زن‌ها و دخترها عقیده خاصی دارم...

کمال - دیگر نوبت من است. مسأله اینجاست که هرکس بخشی از حقیقت را گفت. مرا این نکته گرم می‌کند که همیشه خودم باشم. همیشه در دنیائی که خودم ساختم زندگی بکنم. (مکث می‌کند.) همیشه خودم باشم.

(همه سرها به طرف اشتیاق برمی‌گردد. شاید منتظرند که او هم نظرش را بگوید.)

اشتیاق (آخرین شیرینی را برمی‌دارد.) - مرا هیچ چیز غیر از کرسی گرم نمی‌کند.

(سودابه سرش را تکان می‌دهد.)

بهر روز (می‌زند زیر خنده.) - باز هم میان حرف‌های خیلی جدی... سنجر! یکی از آن سیگارهای معروف را تقدیم کن. ما باید یک تکه از نمایش امشبمان را اجرا کنیم تا هرکس بفهمد که فقط نومی‌دی است که انسان را گرم می‌کند، نومی‌دی در عشق.

سنجر - این هم یکی از آن سیگارهای معروف... اما به تازگی سیگار دیگری آورده‌اند که... آخ، چه توتون‌هائی!

سودابه - من می‌خواهم گریه کنم.

حوری - من گریه‌هایم را کرده‌ام.

سودابه - من مردی را دوست می‌دارم که زن دارد.

حوری - و زنش می‌داند؟

سودابه - نه... نه... هیچکس در دنیا نمی‌داند که من آن مرد را دوست

می دارم... غیر از چهار نفر (مکث می کند). خودم و او و... (به هر طرف نگاه می کند). کمال و اشتیاق. من آن مرد را دوست می دارم، به یک نگاهش راضیم. اما او زنش را دوست می دارد، دیوانه اوست و... رنج من در همین است.

توفان - مثل اینکه باید رفت.

حوری - آه، او زنش را دوست می دارد؟ (می زند زیر خنده) مگر ممکن است کسی زنش را دوست داشته باشد؟

سودابه (چشم هایش اشک آلود و حیران است). - خود آن مرد به من گفته است، گفته است که نمی تواند دل از زنش بکند.

توفان - باید برویم بیرون ببینیم چه خبر است، بهروز!

بهروز - اما آیا زنی هم هست که شوهرش را دوست داشته باشد؟

حوری (اندوهگین). - آن زن اینجا نشسته است.

بهروز - می دانستم.

توفان (بی حوصله، مضطرب). - سرم را درد آوردید. (صدایش را بلند می کند). من هیچکس را دوست نمی دارم.

حوری - می دانستم.

سودابه - می دانستم.

حوری (کینه ورز است. رو به سودابه می کند). - تو می دانستی؟ تو

چرا؟

سودابه (پرخاشجو است). - این را حدس زده بودم.

سنجر - یک تکه از نمایش است... اگر اجرا شود عالی است. من

نمایش های زیادی دیده ام. به عقیده من، نمایش باید همیشه روحیات بشر را تجزیه و تحلیل کند.

کمال - بشر و روحیات... من زن نخواهم گرفت.

اشتیاق - چطور؟ نمایش کجا و زن کجا؟
 کمال - من زن نخواهم گرفت و عاشق نخواهم شد. من تنهای تنها باید
 بمیرم.

توفان - اما من زن گرفتم و...
 بهروز (برمی‌خیزد. گوئی در صحنه می‌خواهد بازی کند، سینه‌اش را
 جلو می‌دهد، دست‌هایش را به‌پیش می‌آورد و با صدای بلند و شمرده
 می‌گوید.) - لحظه توفانی فرارسید! حرفت را تمام کن! و... عاشق شدم.
 توفان - عجیب است! عین نمایش ما درآمد، بی آنکه خودمان
 بخواهیم.

کمال - نویسنده نمایشنامه کیست؟
 توفان - ناشناس است.
 اشتیاق - و نقش او در این میان از همه مهمتر است.
 توفان - راست است. اوست که امشب جواب همه را خواهد داد.
 حوری (گریه‌کنان.) - من خواهم مرد. من از اندوه خواهم مرد.
 بهروز (زانو می‌زند. رو به روی حوری قرار گرفته است. با همان لحن
 می‌گوید.) - آه! من تو را دوست می‌دارم، ای امید من!
 سنجر - نویسنده ناشناس... آیا این هم جزو نمایش بود؟
 توفان - آری و اکنون دنباله صحنه را اجرا می‌کنیم.
 اشتیاق - منتظریم. من که همیشه منتظرم.
 کمال - بچه‌ها، عقب‌تر بنشینیم.

(سنجر و سودابه و اشتیاق و حوری صندلی‌هایشان را می‌کشند
 عقب.)

توفان (با شکوه یک بازیگر چیره‌دست بازی می‌کند. دست راستش را
 به طرف حوری دراز کرده است.) - روزگاری بود که تو را دوست

می داشتم، ای نقش آرزوی دیرین من! آه (سرش را با دو دستش می فشارد.)، اکنون قلب من تهی است.

(حوری بی صدا اشک می ریزد.)

بهروز (جلوتر آمده است و رویش به توفان است. نقش خود را با حرارت ایفا می کند). - اکنون که دانستی من زنت را دوست می دارم... آه، اکنون که دانستی به دوستی خیانت کرده ام، چه خواهی کرد؟
توفان - از دست من هیچ کار ساخته نیست. من به او دروغ گفته ام، من قلب او را شکسته ام.

بهروز - تو او را دوست نمی داری؟

توفان - روزگاری شریک رؤیاهای من بود و من گرمی آغوشش را می طلبیدم. اما افسوس... دختری را دیدم، دختری را دیدم که مثل شراب و کبوتر بود.

بهروز - و محبوب من دروغ تو را باور دارد. می پندارد که تو هنوز دوستش می داری... او نمی داند که قلب های جوان سرچشمه عشق های آتشین است.

(سودابه مضطرب است.)

توفان - دختری که مثل شراب و کبوتر... اما من به او هم دروغ گفتم، گفتم که قلبم از آن دیگری است، چه می توانستم کرد؟ من چگونه خود را از این دام رهایی می توانم داد؟ آه... نمی دانم، نمی دانم قلب او با من چه خواهد کرد؟

سودابه - توفان! (هنوز نگفته خاموش می شود.)

(توفان و بهروز می نشینند.)

سنجر - تمام شد؟

توفان - بس بود... آه، حوری! معذرت می خواهم، این نمایش بود...

(سرگردان است.) این نمایش بود، سودابه خانم.

بهر روز (اندیشناک و نومید.) - راست است... این نمایش بود.

اشتیاق - نمایشی از عالم واقع. تا اندازه‌ای هم شبیه اتللوهای رادیو بود. اتللوهای تلویزیون را ندیده‌ام، نمی‌دانم...

توفان - معذرت می‌خواهم. ما نمی‌بایست این کار را کرده باشیم. محیط پر از سوءظن شد. من هیچ نمی‌دانستم... ظاهراً موضوع نمایش این است: مردی زنی دارد زیبا، زیبا و حساس.

سنجر - عین یک نمایش چینی است...

کمال - نمایش‌ها غالباً شبیه در می‌آیند، زیرا آدم‌ها مثل همندهند.

اشتیاق - مخصوصاً نمایش‌های ژاپنی‌ها و چینی‌ها که به هم شباهت کامل دارند. اینطور نیست، سنجر؟ یا می‌خواهی از ماداگاسکار حرف بزنی؟

سنجر - مطالعاتم در این باره زیاد نیست، ولی می‌توانم...

توفان - بس کنید. آن مرد، دیگر زنش را دوست نمی‌دارد. بحث بر سر این نیست که چرا، مهم این است که دیگر زنش را دوست نمی‌دارد. او عاشق دختری است، دختری که سنش کمتر از نصف سن اوست و او را دیوانه‌وار دوست می‌دارد. چرا؟ لازم نیست بدانیم چرا... اما آن زن از هیچ چیز خبر ندارد، حتی نمی‌داند، تا نیمه نمایش نمی‌داند که شوهرش دیگری را دوست می‌دارد... بدبختی شوهر او در همین است که نمی‌داند چه بکند. تا اینکه...

کمال - این داستان اشتیاق را برمی‌انگیزد.

اشتیاق - مرا؟ آه بله که مقداری از این تخمه‌ها را بردارم و بشکنم، اما صدایش مزاحم می‌شود.

کمال - نه، نه، اشتیاق هرکس را که به عشق و زندگی اطمینان دارد.

سودابه (به توفان). - بقیه‌اش؟

توفان (آهسته). - آن مرد خوب می‌داند که زنش بی‌تقصیر است.

کمال - همه بی‌تقصیرند.

اشتیاق - تقصیر با نویسنده است. (سرخ و دست‌پاچه می‌شود.)

توفان - تقریباً همین‌طور است. اما من که بازیکن هستم اگر بخواهم می‌توانم داستان را به دلخواهم بازی کنم.

بهر روز - شاید... شاید بازیکنان نابغه، آنها که برتر از نمایشنامه هستند، و زیاد هم بچه‌سال نیستند، بتوانند، اما من؟ آخ! اگر هم بخواهم نمی‌توانم.

توفان - هرکس می‌تواند نابغه بشود. تو بی‌انصافی می‌کنی.

اشتیاق - ولی دیگر نمی‌تواند بچه‌سال شود. حتی اگر بخواهد.

بهر روز - به هیچ وجه... من چطور می‌توانم... مثلاً... مثلاً زن نمایش را وادار کنم که دوستم بدارد؟ این دیگر دست من نیست، مربوط به او است. مربوط به نقشی است که به او داده‌اند. (نگاه کینه‌توزی به اشتیاق می‌اندازد.)

توفان - اما پایان نمایش تکلیف تمام قهرمانان را معین می‌کند.

کمال - معلوم است. همیشه همین‌طور بوده است.

اشتیاق - برعکس... بسا که نمایش از مقوله نمایش‌های تازه باشد و پایانش هم مثل آغازش بی‌سروته باشد.

توفان - این‌طور نیست. این نمایش کهنه است، کهنه به اندازه این صندلی‌ها.

سنجر - پس امشب؟ (پکر است که میدان را از دستش گرفته‌اند)

(همه بلند می‌شوند. توفان و حوری و بهروز خداحافظی می‌کنند و با هم خارج می‌شوند. حوری اندیشناک است. سودابه پس از آنها بیرون می‌رود.)

سنجر (کنار صحنه). - هیچ از این حرف‌ها سر در نمی‌آورم. آخر که هیچکس به من توجه نمی‌کند... من از همه بدبخت‌ترم. (خارج می‌شود). اشتیاق (دستش را می‌برد به طرف ظرف آجیل). - خوب! تا شب که نمایش شروع بشود چند ساعتی وقت داریم... البته ما زودتر خواهیم رفت؟

کمال (متفکر). - نمی‌فهمم دنیا دست کیست. اشتیاق - حالا می‌توانیم سر فرصت راجع به مورچه و انسان صحبت کنیم.

کمال - از بیرون صدای آواز می‌آید، می‌شنوی؟ بگذار درها را باز کنم که درست به گوش برسد.

اشتیاق - مورچه و انسان و آواز... سر در نمی‌آورم. پرده می‌افتد.

صدای مبهم آوازی که با ساز آمیخته است هنوز هم به گوش می‌رسد. مثل اینکه کمال خیال ندارد درها را ببندد. اما چرا... درست گوش بدهیم... هان! دیگر صدا نمی‌آید. پس درها را بست. درست نگاه بکنیم: آه این دیگر پرده دوم است.

پرده بالا می‌رود:

پیاده‌رو وسیعی است، در میان دو مغازه پارچه‌فروشی که مشتریانش سرگرم چانه زدن‌اند. تأثر مرجانه، تأثر معروف شهر، دیده می‌شود. در تأثر باز است، اما رفت و آمد غریبی است. باربرها از توی آن صندلی، مبل، دکور، لباس و چیزهای دیگر بیرون می‌آورند و به کنار خیابان می‌برند. یک ماشین باری و یک گاری قراضه کنار خیابان نگه داشته‌اند و

اثاثه را در آنها می‌ریزند. رهگذران از ایستادن دل نمی‌کنند، سر می‌کشند، گردهم جمع می‌شوند و نجوا می‌کنند. سه پاسبان سعی می‌کنند مردم را متفرق کنند. یک افسر شهربانی که مراقب اوضاع است گاه طول سن را می‌پیماید و آهسته دستورهائی به پاسبان‌ها می‌دهد. یک نفر از نردبان درازی بالا رفته است و تابلو تآتر را می‌کند. محیط غبارآلود است، معهذا به دیوارهای تآتر اعلان‌های رنگین بزرگی را که چسبانده‌اند می‌توان خواند: «امشب توفان در نمایش...»

آقای بهین‌راد مدیر تآتر دست‌هایش را در جیبش کرده است و راه می‌رود. عصبانی است.

رهگذر اولی (کنار صحنه). - چقدر بدهکار بوده؟

رهگذر دومی (کنار صحنه). می‌گویند شصت هزار تومان.

پاسبان - یک بار گفتم گورتان را گم کنید. (ترکه‌ای در دست دارد.

باطونش را گم کرده است.)

رهگذرها فرار می‌کنند.

یک تاکسی گوشه خیابان می‌ایستد. توفان و بهروز و حوری و سودابه

از آن پیاده می‌شوند و یگراست می‌روند به طرف تآتر. یک دفعه مثل

صاعقه زده‌ها خشکشان می‌زند.

مدیر تآتر (عصبانی، متأثر. دست‌هایش را تکان می‌دهد). - می‌بینید؟

می‌بینید؟ این هم هنرپروری، این هم اجرای قانون.

تازه‌واردان هنوز از تعجب در نیامده‌اند.

توفان - نمی‌فهمم؟ آقای بهین‌راد مگر چه خبر شده است؟

مدیر تآتر - واهی! خیالی! صاحبش می‌خواهد اینجا را پاساژ کند.

بهروز - و بعد؟

مدیر تآتر - و بعد؟ همین که می‌بینید. حکم دادگستری است.

یک رهگذر (کنار صحنه). - اسباب‌ها را کجا می‌برند؟
 رهگذر دیگر - توقیف کرده‌اند، می‌برند دادگستری.
 پاسبان - آی پدر سوخته‌ها!
 توفان - آه! (رویش را به حوری و سودابه می‌کند.) هیچ فکرش را
 نمی‌کردم.
 بهروز - این همه زحمت کشیدیم. (از مدیر می‌پرسد.) بچه‌ها کجا
 هستند؟
 مدیر تأثر - بچه‌ها؟ هنوز نیامده‌اند. هنوز کسی نمی‌داند. لعنتی،
 یکدفعه گرفتارمون کرد!
 توفان - اما نمایش... (آهسته‌تر.) اما نمایشی که من این همه به آن دل
 بسته بودم (برمی‌گردد و به حوری و سودابه نگاه می‌کند و با صدای بلندتر
 می‌گوید.) تکلیفش چیست؟ تکلیف نمایش چیست؟
 سودابه - من به فکر جوابم.
 حوری (سیگار می‌کشد). - باید شب در خانه بازی کنی.
 توفان - هیچکس به فکر من نیست. هیچکس به فکر کار من نیست.
 (عصبانی.) همه منتظر جوابند. آه، مثل این است که بچه‌ام مرده باشد.
 بهروز (می‌خندد). - نومی‌دی‌ها، یکی پس از دیگری.
 مدیر تأثر - تمام زندگیم را روی این تأثر گذاشتم.
 بهروز (با مسخره). - معلوم است.
 مدیر تأثر - نمایش‌های عالی دادم.
 توفان - عالی! عالی و مردم‌پسند...
 مدیر تأثر - هنرپیشه تربیت کردم. (کمی مکث می‌کند.) دادگستری
 حکم کرده، آقا. (دست‌هایش را تکان می‌دهد.) دادگستری...
 توفان - مثل این است که بچه‌ام مرده باشد، می‌فهمید؟ می‌فهمی،
 حوری؟ اما نه... در فکرهای خودتان دست و پا می‌زنید. آخ، سودابه، تو

هم حاضر نیستی بفهمی. می دانم در چه حالی هستید، فقط به فکر خودتان... به فکر احساس خودتان هستید... تو، بهین راد! تو دلت برای چه می سوزد؟ پول ها... پول هایی که باید بدهی. اما دل من برنمایشم می سوزد. کجا دیگر می توانم آن را روی صحنه بیاورم؟ آخ کجا؟ تو بگو، بهروز... امروز دیگر در تأثرها بازی نمی کنند، می رقصند. سراسر رقص و آواز... چه کس گوش به حرف من خواهد داد؟ حتی اگر بخوام خودم را هم بفروشم بی فایده است. همه جاها را گرفته اند.

بهین راد - هدف من ترقی تأثر بود.

توفان - می دانم... کاملاً می دانم. با چه جان کندی راضی شدی که من در تأثر تو نمایش بدهم، با چه جان کندی. (بیهوده می کوشد که لبخند بزند.)

پاسبان - آقای بهین راد، با شما کار دارند، توی کلانتری.

(بهین راد خارج می شود.)

بهروز - برای چه ایستاده ایم؟

(گرد و خاک تقریباً صحنه را تاریک کرده است. ماشین باربری و گاری

قراضه که پر شده اند حرکت می کنند. کمال و اشتیاق از راه می رسند.)

کمال - چه محشری!

اشتیاق - برای من عجیب نیست.

توفان - شنیدید قضیه را؟

کمال - مردم می گفتند. اما چه می شود کرد؟

اشتیاق - لااقل می توان از اینجا رفت.

کمال - این موضوع مرا به فکر می اندازد.

پاسبان - قربان، لطفاً بفرمائید!

توفان - باید رفت.

بهروز (کنار صحنه). - آخ، حوری! چشم های تو مرا خواهد کشت.

چطور نمی‌فهمی که دوستت دارم؟

(بهر روز و توفان خارج می‌شوند.)

حوری - تنها! تنها و بی‌امید. (به دنبال آنها آهسته قدم برمی‌دارد.)
 سودابه (به کمال). - می‌گفت نمایش طوری است که هرکس جوابش را
 در آن خواهد دید. من چه کنم؟ اکنون من با عشق و تردید چه کنم؟
 کمال - تردید؟ تردید است که رنج را به وجود می‌آورد، این میوه
 آسمانی را.

سودابه - اما من نمی‌توانم بیش از این رنج بکشم.
 اشتیاق - چه ساده‌اید! به نمایش احتیاجی نخواهد بود. توفان در صحنه
 زندگی طبیعی‌تر بازی خواهد کرد و جوابی که آن وقت می‌دهد به حقیقت
 نزدیک‌تر خواهد بود، و رنج هم میوه آسمانی نیست. می‌بخشی کمال، این
 که می‌گفتی زمینی است.

سودابه - اما نباید پرسید؟ نباید نگران و دودل بود؟
 اشتیاق - هیچکس در این میانه نباید نگران باشد، نه تو... و نه حوری و
 نه توفان و نه دیگری، حتی ما. این یک حکم کلی است. هیچکس نباید
 پرسد و دودل باشد. عشق همیشه خود راه خودش را دنبال خواهد کرد.
 کمال - من عشق را منفور می‌دارم... من زن نخواهم گرفت.
 اشتیاق آن چنان بلند می‌خندد که رهگذران و پاسبانان برمی‌گردند و با
 حیرت نگاهش می‌کنند.

پرده می‌افتد. یکی از باربرها خم می‌شود و آن را جمع می‌کند و بیرون
 می‌برد. آن یکی که میخ‌هایش را می‌کند از نردبان پائین می‌آید، آن را
 به دوش می‌گیرد و به راه می‌افتد. کمی بعد، سالن تأثیر تاریک و خلوت و
 تنهاست. دیگر آن را نخواهیم دید... تا روزی که بخواهند خرابش کنند. و
 اما تأثیر؟ آه... زیاد به فکرش نباشید، حتماً جای دیگری می‌سازندش.
 آدمیزاد در نمی‌ماند.

سنگر و قمقمه‌های خالی

۱

شناسنامه اول:

آقای «کمبوجیه» دارای نام خانوادگی... فرزندی... در تاریخ هیجدهم ماه دی سال ۱۲۹۰ شمسی در شهر... متولد شده است. (در جاهائی که نام خانواده و پدر و مسقط الرأس ایشان را نوشته‌اند متأسفانه سالیان بعد، به عمد یا به سهو، مهر اداره قند و شکر را نیز کوبیده‌اند یا به عنوان دیگر جلو هر کدام از آنها می‌توان نوشت: لایقرء است.) در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته نشده است... آقای کمبوجیه ساکن تهران است.

۲

یک روز از زندگانی آقای کمبوجیه:

باز هم مثل همیشه... اما نه، ممکن است پیش خودتان بگوئید: «چرا باز هم مثل همیشه؟ چرا باز هم مثل همیشه می‌خواهند با گفتن چند چیز کلی جزئیات گفتنی را ناگفته بگذارند؟» برای اینکه چنین نگوئید من هم سعی خواهم کرد که بیدار شدن آقای کمبوجیه را درست و حسابی برایتان شرح بدهم. حالا شما هم درست و حسابی گوش کنید:

در یک صبح فرح‌انگیز بهاری که گنجشک‌ها با گنجشک‌ها عشقبازی می‌کردند و ماهی‌ها با ماهی‌ها قول و قرار می‌گذاشتند و پسرها خواب دخترها را می‌دیدند و دخترها خواب پسرها را، آقای کمبوجیه در تخت‌خواب سفری پر سر و صدایش غلتی زد، و از این دنده به آن دنده شد و چشم‌های نازنینش را باز کرد... یعنی به‌همین سر و سادگی بیدار شد. مدتی سقف اتاق را نگاه کرد و مدتی هم گذشت تا فهمید که این کار نتیجه‌ای ندارد. بعد رویش را به‌طرف پنجره برگرداند و آفتاب را که شاعرانه لب‌خند می‌زد دید، اما حتی خودش هم نفهمید که چرا از خنده آفتاب دلگیر شده. بنابراین سرش را زیر لحاف برد و گفت: «حالا که اینطور است فکر می‌کنیم.» یکی دو دقیقه گذشت و هیچ فکری به‌خاطرش نرسید. پیش خودش گفت: «چطور است درباره ستاره‌های ثابت و سیار فکر کنم؟» و جواب داد: «خیلی خوب است.» و بعد این مذاکره کوتاه در مغزش روی داد:

- ستاره‌های ثابت و سیار؟

- بله...

- بله البته، بعضی ستاره‌ها ثابتند یعنی از جایشان تکان نمی‌خورند و

بعضی ستاره‌ها هم سیارند یعنی از جایشان تکان می‌خورند.

باز یکی دو دقیقه دیگر گذشت و آقای کمبوجیه همچنان تلاش

می‌کرد که چیزی پیدا کند که بتواند او را به فکر کردن وا دارد: «آه جستم!

درباره خدا فکر می‌کنم.» فکر کرد: «خدا... خیلی خوب، خدا، خدا بزرگ

است... البته، و عده‌ای معتقدند که به جای خدا باید گفت طبیعت. خیلی

خوب، گفتیم طبیعت...»

در زیر لحاف، در یک صبح بهاری و در مغز آقای کمبوجیه باز مذاکره

شروع شد:

- آقای کمبوجیه، عقیده شما درباره... درباره...

- کشتی‌های اقیانوس پیما؟

- آفرین! آه آفرین! درباره کشتی‌های اقیانوس پیما چیست؟

مدتی به سکوت گذشت و در مغز آقای کمبوجیه، تنها صدای تیک‌تاک ساعت طنین می‌افکند. معلوم بود که جواب، سنجیده و از روی کمال بی‌طرفی خواهد بود، چون آقای کمبوجیه به دقت فکر می‌کرد. خوشبختانه مذاکره ادامه یافت:

- در این باره من هیچ عقیده خاصی ندارم.

بار دیگر بن‌بست با تمام سیاهی و وحشتش از دور نمودار شد - بن‌بست مذاکرات - و آقای کمبوجیه در زیر لحاف به خودش فشار می‌آورد و مثل غریق نومیدی که دست‌هایش را به هر طرف تکان می‌دهد تا مگر به تخته پاره‌ای برخورد کند از این شاخه به آن شاخه می‌جست، دنبال موضوع‌ها می‌دوید و دستش را، گاه با خشونت و سرعت، و گاه به نرمی و آرامی، به جلو می‌برد که فکر را محکم بگیرد و نگذارد فرار کند. بالاخره توفیق، گرچه نسبی بود، نصیبش شد:

- درباره عشق فکر می‌کنم.

- درباره عشق فکر می‌کنی؟

- درباره عشق فکر می‌کند!

آقای کمبوجیه از وحشت نزدیک بود فریاد بکشد. در مغزش از هر گوشه کسی یکی از زمان‌های گوناگون عشق ورزیدن را صرف می‌کرد: «کمبوجیه عشقبازی می‌کند! کمبوجیه عشقبازی نکرده است!

کمبوجیه، عشقبازی می‌کنی؟»

آقای کمبوجیه مصمم شد که به این شلوغی خاتمه بدهد. با لحن محکمی، که نشانه اراده‌های خلل‌ناپذیر است، در مغزش بانگ زد:

- بله، عشقبازی می‌کنم!

- چطور مثلاً؟ نه، حالا خودمانیم، عقل به ما داده‌اند که بفهمیم. خودت قضاوت کن، برای اینکه قضاوت خودت اشتباه درنخواهد آمد... مثلاً زیر لحاف عشقبازی می‌کنی؟

- مسلم است که کسی زیر لحاف عشقبازی نمی‌کند. یعنی در مراحل اول، عشق از زیر بوته‌های گل شروع می‌شود و البته بعد به زیر لحاف ختم می‌شود.

- آه کمبوجیه!...

- بله، آه کمبوجیه!... زمستان بود. چه زمستان سختی بود. این قصه مال چندین سال پیش است، چندین سال پیش که من نوجوان بودم و تازه معنی زیبایی‌ها را می‌فهمیدم... آن وقت، آن شب که باران می‌آمد و ما برای اینکه حوصله‌مان سر نرود به خانه آنها رفتیم، من برای اولین بار «او» را دیدم...

- چه عشق آتشینی بود که سرانجامش معلوم نشد...

- درست و حسابی یک تراژدی بود.

- آه، چه اغراقی! کم‌دی بود.

آقای کمبوجیه چنان به تخت‌خواب فشار آورد که ناله تمام فنرها بلند شد.

- نه، کم‌دی نبود! نبود! نبود!

اکنون باز از توی تمام حجره‌ها و پشت تمام دریچه‌های مغزش آدم‌های نامرئی فریاد می‌زدند: «نبود! نبود!» و آقای کمبوجیه چنان دندان‌هایش را به هم فشرد که رشته فکرش ناگهان قطع شد. سکوت روز بهار را تنها صدای ساعت درهم می‌شکست و در زیر لحاف چیزی تکان می‌خورد. روی قرائن و امارات هرکس حق دارد که خیال کند آن چیز آقای

کمبوجیه بود، اما من ترجیح می‌دهم که بگویم: نه، دوستان محترم! این، درون آقای کمبوجیه بود که، منقلب و ناراحت، موضوع تازه‌ای برای فکر کردن می‌جست، یا بهتر بگوئیم حتی این، درون آقای کمبوجیه هم نبود، نیاز فکر کردن بود. اگر بتوان گفت. نیاز فکر کردن بود برای زندگی کردن. و اتفاقاً اینجا هم یکی از جمله جاهائی است که هرچیز را می‌توان وارونه کرد بی‌آنکه در وضع تغییری بدهد. مثلاً حق داریم بگوئیم: چیزی که در زیر لحاف می‌جنید نیاز زندگی کردن بود برای فکر کردن.

هرچه بود، نمی‌توان بیش از این مته به خشخاش گذاشت. چون اگر چنین کنیم گناهمان با گناه کشیشانی که، در کشاکش جنگ خانمانسوز دوست و دشمن، دربارهٔ تعداد فرشتگان و نوک سوزن بحث می‌کردند مشابه خواهد بود (چیزی که از وطن‌پرستی به‌دور است) و به‌علاوه از تماشای شکست یا فتح آقای کمبوجیه هم محروم خواهیم ماند. خوشبختانه آقای کمبوجیه با پیروزی کامل باز شروع کرده بود به فکر کردن:

- خب، آخرین مطلبی که دربارهٔ آن فکر می‌کردم چه بود؟ تیک تاک ساعت؟ نه، گمان نمی‌کنم. اصلاً چرا به یاد تیک تاک ساعت افتادم؟ پس دربارهٔ خدا بود... خدا بزرگ بود و بعضی‌ها هم دلشان می‌خواست بگویند طبیعت. نه این هم نبود. بعضی ستاره‌ها ثابتند و بعضی حرکت می‌کنند... البته شک نیست، کما اینکه چند ستاره هم هستند که تندتر از همه حرکت می‌کنند و به آنها شهاب می‌گویند. پس چه بود؟ ای خدای بزرگ! دربارهٔ کشتی‌ها هم که من عقیدهٔ مخصوصی ندارم، یعنی اصلاً عقیده‌ای ندارم، برای اینکه واقعاً مضحک است کسی که کارش... کارش چیست؟

- خوردن و خوابیدن و به فکر زندگی نبودن.

- راستی این هم مسأله‌ای است که آیا آدم باید همیشه و در همه حال دنبال کار کردن برود یا نه... یعنی مثل من به یک زندگی ابتدائی اکتفا بکند یا به همه کار دست بزند، پول‌هایش را جمع کند و خانه‌های کوچک و بزرگ بخرد؟ باید درست و حسابی سر فرصت فکرش را کرد. اما من از این زندگی متنفرم... متنفرم؟ بله کاملاً، دلم می‌خواهد همانطور که رفیقم می‌گفت زندگی بکنم، آن هم نه مثل او در عالم خیال، بلکه در همین دنیای واقعی: یک گوشه دورافتاده، کنار یک رود آرام که زمستان‌ها خشک باشد و تابستان‌ها پر آب. این را زودتر بگویم: در یک شهرستان درجه اول - از این همه سر و صدا دیوانه شده‌ام - خانه‌ای بسازم مطابق میل خودم با چند تا باغچه که در آنها گل و گیاه بکارم و صبح آبشان بدهم و مواظبشان باشم. بعد این خانه یک اتاق داشته باشد خیلی بزرگ - آخر من از این اتاق‌های قوطی کبریتی به تنگ آمده‌ام - آفتاب‌گیر. دور تا دور این اتاق را قفسه بگذارم و کتاب‌های نو در آنها بچینم، کف اتاق را با یک قالی قشنگ فرش کنم، گوشه و کنار چند تا مخده بگذارم؛ بعد وقتی زمستان می‌آید بخاری را روشن کنم، تمام پرده‌ها را ببندازم (اما باز هم از پشت شیشه‌ها بتوانم برف‌ها را که یواش یواش به زمین می‌ریزند ببینم)، چند تا رفیق داشته باشم، هر ماه یکی از آنها بیاید به سراغم. با هم بنشینیم توی اتاق، از صبح شروع کنیم یک منقل جلومان باشد پر از آتش‌های پشت گلی، یا سینه کفتری، فرق نمی‌کند. ولی آنقدر حساس که اگر خواستیم به‌اشان فوت بکنیم یک پرده نازک خاکستر رویشان بنشیند، یکی دو قوری آب جوش برای اینکه جای همیشه آماده باشد، استکان‌ها همه شسته، آنقدر شسته که برق بزنند، آن وقت از توی گنجی که زیاد هم دور کار نگذاشته باشند - همان دم دست که آدم دیگر بلند نشود - شیشه عرق را دریاوریم،

سر وافور را به‌شانه منقل تکیه بدهیم و تا غروب گل بگوئیم و گل بشنویم، همه‌اش حرف بزیم، هرچه دلمان می‌خواهد بگوئیم، گاهی یک کتاب دریاوریم (این زحمت را دیگر آن رفیقی که مصاحب یک ماهه است باید بکشد، چون من در آن موقع حال تکان خوردن هم نخواهم داشت) و نرمک نرمک بخوانیم، زمستان را همین طور بگذرانیم تا بهار بیاید. وقتی بهار شد پرده‌ها را پس بزیم که شکوفه‌ها توی اتاق را ببینند، چرا من به‌خودم زحمت بدهم که شکوفه‌ها را ببینم؟ یخچال را کم‌کم دم دست بگذاریم و باز هم...

نکته اینجاست که چون آقای کمبوجیه به‌اینجا رسید دیگر فکر امانش نمی‌داد. اکنون صحنه کاملاً عوض شده بود و آقای کمبوجیه در زیر لحاف سنگین (تازه داشت متوجه می‌شد که چه لحاف سنگینی است) می‌لولید و در جستجوی راهی بود که شاید بتواند از دست این همه فکرهای رنگارنگ فرار کند. نیم‌خیز شد و سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و نزدیک بود خودش را از تخت‌خواب به‌زمین بیندازد، اما فکر با چنان سرعت و قوتی بر سرش کوفت که لحظه‌ای بعد، در سنگر نرم و راحتش، آرام و بی‌حرکت دراز کشیده بود و همه جایش را لحاف می‌پوشاند. باز هم مثل همیشه... (آه باز هم مثل همیشه فراموش کردم. بگذریم). تیک تاک ساعت بود که سکوت را آهسته می‌تراشید و هرکس حق دارد که خیال کند آقای کمبوجیه، خدای ناکرده، به‌مرگ ناگهانی درگذشت و یا خوابش برد. اما من معتقدم که شاعرانه‌تر سخن بگوئیم، مثلاً: «آقای کمبوجیه، در سنگر تسلیم شد. خوشبختانه قمقمه او کاملاً خالی بود و دشمن نتوانست به‌غنیمت - مقصود آب است - دست یابد.» اما حق با شما است، گزارش رسمی را نمی‌توان سخن شاعرانه خواند، بهتر است بگوئیم: «آقای کمبوجیه با خیالی دلنشین هم‌بستر شد» و پس از اینکه او را

بوسید از روی تختخوابش برخاست. بیرون اتاق، یک پسر بچه زیبا انتظارش را می‌کشید. پسر بچه که چهارده سالش تمام نشده بود لباسی پوشیده بود که او را زیباتر از همیشه نشان می‌داد - مثل اینکه از اعماق قرون گذشته بیرون آمده است - و عرق چین زردوزی شده‌ای را که کج روی سرش گذاشته بود با دست نوازش می‌کرد. آقای کمبوجیه وقتی به او رسید ایستاد، دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بلند کرد. پسر بچه از شرم گلگون شد و لبخند زد. متأسفانه وقتی لبخند زد که در خانه بزرگی را که کنار رودخانه بنا شده بود زدند و آقای کمبوجیه مجبور شد به او اجازه بدهد که برود در را باز کند. همانطور که من و شما نمی‌توانیم حدس بزنیم چه کسی بود که به دیدار آقای کمبوجیه آمده بود، خود آقای کمبوجیه هم در زیر لحاف سنگین هر چه می‌کوشید به یاد نمی‌آورد که تازه وارد را کجا دیده است. به هر حال به طرف او رفت:

- بله، حضرت آقا! چه فرمایشی داشتید؟

- جنابعالی آقای کمبوجیه... (مهر اداره قند و شکر روی آن خورده

است) نیستید؟

- چرا، البته خودم هستم.

- اوه، مهربان‌ترین مهربانان و عجیب‌ترین دوستان! من یکی از یاران تو

هستم که نوبتم رسیده است.

آقای کمبوجیه صلاح در آن دید که خیلی جدی باشد:

- دوستی که باید یک ماه جاری را با من بگذرانند هم اکنون در اتاق

وافور می‌کشد، بنابراین شما به رسمیت شناخته نمی‌شوید.

تازه وارد، هنوز مدارکش را ارائه نداده بود که آقای کمبوجیه فریاد

کشید:

- بچه، او را بیرون کن!

به یکباره از درهای مرئی و نامرئی خانه هزاران پسر بچه زیبا، بعضی مثل پنجه آفتاب و بعضی مثل قرص قمر، با عرقچین‌های زردوزی شده و تنبان‌های گشاد، و یا با شلووارهای گلف و پیراهن‌های کاوبوی و سرانگشت‌های عناب رنگ، بیرون جستند و دوست از راه رسیده را که حاج و واج مانده بود به خفت و خواری تمام به رودخانه پرتاب کردند. اکنون وقت آن است که هرکس به اشتباهش اعتراف کند، چه آن که آقای کمبوجیه را مرده می‌پنداشت و چه آن که فکر می‌کرد خوابیده است و حتی من که گزارش غیرواقع دادم و شعر بی‌معنی سرودم. حقیقت امر این است که در این مدت آقای کمبوجیه تسلیم نشده بود، بلکه با یک حیلۀ جنگی (خود را به خواب زدن یا عامیانه‌تر خود را به موش مردگی زدن) می‌خواست حریف را به زانو درآورد. حریف او (فکر، فکری نافذ که مثل سیل سوراخ‌کننده بود) اکنون داشت قد خم می‌کرد تا به زانو دربیاید و آقای کمبوجیه از روی خوشدلی فطری خواست در این دقایق آخر به ملایمت با او رفتار کند.

- راستی خیلی مضحک بود. تازه حالا یارو را شناختم. حیوانی راست می‌گفت که از دوستان ثابت‌قدم من است. حالا چه کار باید کرد؟ مسلماً وقتی که خانه را ساختم و دم و دستگاه را به راه انداختم به جبران این بی‌احترامی، اولین ماه را با او خواهم گذرانند...

- اما فکرش را بکن، بهتر نیست یک زن بگیری که شب برایت آبگوشت بپزد و روز سیب‌زمینی و هویج سرخ کند که بیش از این معده بیچاره‌ات را با کالباس و نان سفید به جنگ و ننداری؟ هر روز لباس‌هایت را بشوید و اتو بزنند، برایت بچه بیاورد مثل هلو، اسمش را بگذاری، اسمش را بگذاری... مثلاً یک زهرماری اسمش را بگذاری که وارث نام تو باشد و یادت را در جامعه جاوید نگاه دارد؟ بعد هر سال یکی به جمع

وارثان اضافه بکنی، مثل دانه تسبیح، آنقدر زیاد که سر سفره جای خودت نباشد، هی وق بزنند و از هم بقایند و از هرطرف آنقدر مهارت را بکشند که به فکر هیچ چیز نیفتی؟ به جای تریاک و عرق و رفیقان یک ماهه، خودت را با زن و بچه‌ها و دیزی آبگوشت و قرض‌های اول ماهت تخدیر کنی؟

زنگ ساعت بود یا بلای آسمانی یا موهبت الهی، هرچه بود چرت آقای کمبوجیه را چنان پاره کرد که به سرعت بلند شد و روی تخت‌خوابش نشست. ساعت شماطه‌دار همچنان زنگ می‌زد و آقای کمبوجیه به یاد آورد که از روی فراموشی تکه زنگ را آزاد گذاشته است. به تدریج دورنمای وحشتناکی در جلو چشمانش پدیدار می‌شد: بلند شدن، دست و رو شستن، به مستراح رفتن، توی خیابان ولو شدن و صبحانه و ناهار را یکجا به اسم عصرانه خوردن.

به ملایمت و آرامی بار دیگر در تخت‌خوابش دراز شد، منتهی دستش را هم دراز کرد و از زیر تخت ظرفی را برداشت و زیر لحاف برد و پس از مدتی بیرون آورد و گذاشت سر جایش و با خوشحالی گفت:
- این از این یکی.

بعد از آن باز دستش را دراز کرد و از روی سر بخاری سفره‌ای را برداشت، روی شکمش پهن کرد و بنا کرد به خوردن (متأسفانه به علت اینکه اتاق به تدریج تاریک می‌شد معلوم نبود که آقای کمبوجیه چه می‌خورد).

در یک روز فرح‌انگیز بهاری، کلاغ‌ها عشقبازی می‌کردند و ماهی‌ها از هم جدا می‌شدند و آقای کمبوجیه با چشم‌های باز بادکرده فکر می‌کرد:
- باز هم رحمت به روزهایی که اداره داریم. روزهای تعطیل همه‌اش همین جور می‌گذرد. واضح است... منتهی من آخرین بار راجع به چه فکر

می‌کردم؟ آهان، تازه یادم آمد: فرق کم‌دی و تراژدی... صحیح، تراژدی آن است که یک نفر را بکشند، آن یک نفر هم باید عاشق باشد و کم‌دی آن است که خانواده عروس دخترشان را به مرد عاشق که به خواستگاری آمده است ندهند. بنابراین عشق آن سال زمستان من چه بود؟ چون مرا نکشتند تراژدی نبود و چون من اصولاً به خواستگاری هم نرفتم که معلوم شود خانواده عروس موافقت یا مخالف، پس کم‌دی هم نمی‌تواند باشد... شاید بتوان گفت...

- شاید ندارد، به یقین می‌توان گفت که مضحک بود.

۳

شناسنامه دوم:

دوشیزه «سکینه»، دارای نام خانوادگی (مهر اداره قند و شکر) فرزند (مهر اداره قند و شکر) در تاریخ نوزدهم ماه بهمن سال ۱۳۰۰ شمسی در شهر (مهر اداره قند و شکر) متولد شده است. در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته نشده است. دوشیزه سکینه ساکن یکی از شهرستان‌ها است.

۴

یک شب از زندگانی دوشیزه سکینه:

ساعت ۷- دوشیزه سکینه با اوقات تلخ از جلو آینه بلند شد و همانطور که روبان‌هایش را در دست داشت به طرف مادرش رفت. مادرش خدایا مرز (به مناسبت اینکه ممکن است اخیراً مرحوم شده باشد) از زیر عینک به او نگاهی کرد و به تدریج صورتش به شکل یک علامت سؤال چروکیده درآمد. دوشیزه سکینه لب‌هایش را غنچه نیمه شکفته کرد و با

صدای بلند به سؤال مادرش جواب داد:

- مامان، من از غروب تا حالا به خودم اذیت می‌کنم که فرم موهای سرم کاملاً دم‌اسبی بشود. اما هر دفعه، نه اینکه دست تنها هستم و گره‌اش را شل می‌زنم؟ به جای اینکه مثل دم اسب‌های چموش سر به هوا بایستد درست مثل اسب‌های از جنگ برگشته پخش و پلا می‌شود. حالا می‌خواهم که شما در این کار کمکم کنید.

چروک‌های صورت مادر دوشیزه سکینه به تدریج باز شد و این بار به صورت یک علامت تعجب درآمد. خودش گفت:

- چی می‌گفتی، مادر؟

دوشیزه سکینه برای مادر گوش سنگینش بار دیگر آنچه را که گفته بود تکرار کرد. اما خیال نکنید که قضیه به همین آسانی خاتمه یافت. تازه ساعت هفت و نیم بود که پیرزن خداشناس حرف دخترش را فهمید و مراسم بستن گره و بقیه آن تا ساعت هشت ادامه داشت.

ساعت ۸- دوشیزه سکینه با موهای دم اسبی سر به هوا، در حالیکه تا حد امکان می‌کوشید سرش را تکان ندهد، روی یک صندلی لهستانی نشست و مجله «بانوان آینده» را در دو دست گرفت و آن را به محاذات سرش بالا برد تا مطالعه کند. اما چون حوصله این کار را نداشت (چند روز پیش در دفتر خاطراتش نوشته بود: من برای مطالعه ساخته نشده‌ام). بنا کرد آن را ورق زدن. جسته گریخته از هر صفحه چیزی می‌خواند:

پیام واعظ شهیر به بانوان آینده ایرانی: آری خواتین، این گل‌های سرسبد اجتماع، که... که دامن‌های کوتاه و لباس‌های تنگ می‌پوشند نباید انتظار داشته باشند که اندامشان به خوبی رشد کند... وگرنه «رابرت» می‌دانست که او سالیان دراز در رشته زیبایی اندام کار کرده است... عدم توفیق او بسته به همین امر بود، یعنی به جای اینکه کتاب‌های مرا که

پنديات لازمه در لباس صنايع ظريفه است بخواند به قرائت كتب ضاله مشغول شده بود و روى همين اصل بيچاره عمرش را به شما داد...

آرى اى دختران زيباروى

تاكى آخر غمين ز حسرت شوى

«يا بزرگى و عز و نعمت و جاه

يا چو مردانت مرگ روياروى»

... علت اينكه من در اين مسابقه شركت كرده و عكس خود را فرستاده و مقاله نوشته‌ام آن است كه به تمام ملل دنيا بفهمانم كه در سايه تحولات روزافزون، ما بانوان ايرانى هم از چادر و چاقچورهاى قديمى به در آمده و براى خود روزنامه و كانون و بنگاه و تشكيلات و مطبوعات درست كرده و دست به دست ساير فنومن‌هاى اجتماعى از قبيل مردان و كودكان و جوانان و نيروهاى صنعتى و انتظامى داده خودمان و ارايه تاريخ را به جلو سوق مى‌دهيم و حاضريم حتى قطرات خون خود را در اين راه بر زمين بريзим... آفرين! دوشيزه عزيز، خوشوقتيم كه نصايح خواهرانه ما كه مرتباً در صفحه «جواب به شما» چاپ مى‌شود چنان مؤثر واقع شده كه از اين عادت غير واجب دست كشيده‌ايد... وگرنه به شما همان مى‌رسيد كه به آن مارگرت ستاره مشهور سينما رسيد. تا آنجا كه وقتى لازم بود ديگر خونى نداشت كه بر زمين بريزد.

دوشيزه سكينه مطالعه خود را تا ساعت ۹ به همين ترتيب ادامه داد. ساعت ۹- باز هم مثل هميشه (.. اما با قيد احتياط) دوشيزه سكينه در را به روى ابوى باز كرد. (مدتها پيش در دفتر خاطراتش نوشته بود: «براى چه من به مادرم كه روزها و شب‌ها مرا پرورانده و از خون جگر و اشك چشم برايم مايه گذاشته است بگويم والده! چرا من اينقدر با كسى كه به من محبت و صميميت داشته است رسمى رفتار كنم؟ نه! من يك

دختر احساساتی هستم که نمی‌توانم برخلاف ندای قلبم رفتار کنم. من او را مامان صدا خواهم زد. در مورد پدرم برعکس است، او کسی است که من باید تا می‌توانم احترامش را هرچه بیشتر رعایت کنم. آری اول احترام و بعد محبت. لذا چقدر زشت و بی‌ادبانه و ناهنجار خواهد بود که او را پدر بنامم. تنها با گفتن ابوی است که می‌توانم مراتب احترامم را نسبت به او که در حقیقت دومین به وجود آورنده من است ثابت و مبرهن کنم.»

وقتی ابوی و مامان و دوشیزه سکینه بر سر سفره شام (خوشبختانه چون برق پس از خاموشی اوایل شب، آمده بود همه جا نیمه روشن بود و معلوم بود که این خانواده خوشبخت نان و آبگوشت کله گوسفند می‌خورند.) نشستند با صحبت‌های جدی که هر شب تکرار می‌شد و به مناسبت سنگینی گوش مامان و لکنت زبان ابوی و ایرادهای بنی اسرائیلی دوشیزه، بیش از آنچه که باید وقت می‌گرفت، شروع شد:

- ابوی، من دیگر طاقت تحمل این محیط خراب را ندارم. آخر تا کی باید آدم از هر طرف ناملایمات ببیند و دم نزند؟ من دیگر نمی‌توانم شاهد این همه فساد و ظلم باشم. دروغگوئی و ستمگری و بی‌اعتنائی به قوانین جاری مملکت هرایرانی نیک سیرتی را به ستوه آورده است. شما خودتان فکر بکنید که علاوه بر اینها من یکی از دوشیزگان این مملکت هستم، جنساً زن آفریده شده‌ام. البته نمی‌خواهم برخلاف تمایلات قلبی خودم مقام خود را بالا ببرم و بگویم بیش از دیگران حساس می‌باشم، نه، فعلاً این قسمت را مسکوت‌عنه می‌گذارم. جان کلام من اینجاست که من می‌خواهم با مردان حقوق مساوی داشته باشم، احترامم محفوظ باشد، حق تعلیم و تربیت داشته باشم و حتی برای تماشا هم که شده سری به پارلمان بزنم و بتوانم استعدادهای نهفته‌ام را که اکنون در گوشه و کنار وجودم پلاسیده شده‌اند به‌منصه ظهور درآورم و آنها را در دسترس

همگان قرار دهم. تمام این ملاحظات مرا برآن داشته است که از مدتی پیش به شما پیشنهاد کنم مرا به خارجه بفرستید و امشب هم مصراً تقاضای خود را تجدید می‌کنم و امیدوارم به آن بذل توجه بیشتری بکنید.

- ابوی (ادب از نسل جدید به نسل قدیم هم سرایت کرده بود، به نحوی که مامان به خود اجازه نمی‌داد مثل سابق شوهرش را «مردکه» خطاب کند)، دخترم چه می‌گفت؟

ضمن تغذیه همگانی، دوشیزه سکینه و ابوی با حوصله و کوشش سعی کردند مطالبی را که گفته شده بود به مامان بفهمانند. پس از اینکه فارغ شدند، ابوی چنین گفت:

- دخترم... برای بنده... سعادت‌ی بالاتر از این نیست که یگانه ثمره شب... شب زفافم را برای ادامه تحصیلات... و دوری از نا... ناملایمات به خارجه... جه بفرستم، اما آن وقت با دل خود دل والده... والده... والدات (ملاحظه می‌فرمائید که ادب همگانی شده بود) چه کنم؟ ما نمی‌توانیم فراق تو را تحمل کنیم. آیا نمی‌شود در پیشنهاد خود تجدیدنظر بکنی و برای تکمیل تحصیلات عالی به تهران بروی... بروی... بروی؟ و به همان تماشای پارلمان قناعت کنی؟ درست است که روح حساس... و فکر بلند تو... در آنجا هم آزرده می‌شود، اما چه باید کرد؟ وطن ما باید به دست تو و من و والده... والده... والده و امثال ما و کودکان تو (انشاءالله) آباد شود. هیچ وقت خارجی دلش برای ما نمی‌سوزد. وانگهی، تو اگر توانی در مملکت خودت کاری بکنی در خارجه هم به طریق اولی کاری از پیش... از پیش... از پیش...

چون بیم سگته می‌رفت مذاکره قطع شد. اما مامان سرش را فیلسوفانه تکان می‌داد و با وجودی که هیچ نمی‌شنید معلوم نیست چرا باز هم مثل همیشه خیال کرد که ابوی با مسافرت دوشیزه سکینه به خارج موافقت

کرده است. این است که خندید و گفت:

- سکی جون (علامت این بود که مامان نهایت حسن نیت را به کار برده است)، حالا انشاءالله رحمان چه وقت می‌روی؟

پس از مدتی که با او سر و کله زدند تا حالیش کنند که هنوز موافقتی به عمل نیامده است، باز هم بحث‌های جدی بی‌نتیجه تا ساعت یازده ادامه یافت. تنها نتیجه‌ای که امشب به دست آمد این بود که دوشیزه سکینه راه زندگیش را تغییر داد، و به جای تکمیل معلومات خیاطی قصد کرد که در رشته خانه‌داری به مطالعات خود ادامه بدهد.

ساعت ۱۱/۵- خواب. دوشیزه سکینه مطلقاً به خیالات شیطانی از قبیل هماغوشی با مردان، شوهر کردن و خیالات روحانی، مثل بچه‌دار شدن، اهل زندگی زناشوئی بودن، شکم بارداری، لالائی و جز اینها، اجازه نمی‌داد در مغزش راه پیدا کنند و شاید به همین علت بود که هرشب دو قرص خواب‌آور استعمال می‌کرد.

ساعت ۴ بعد از نیمه‌شب - دوشیزه سکینه به قضای حاجت رفت و پس از برگشتن قرص دیگری خورد و پس از آن تا صبح خواب بود.

۵

چند جمله احساساتی:

مدت‌ها گذشت. سالیانی پس از آنکه این دو شناسنامه را بررسی کردیم، به شناسنامه دیگری برخوردیم که پرده از راز مهمی برداشت و به علاوه نشان داد که برخلاف آنچه شایع است دستگاه‌های ما، و به خصوص دستگاه آمار متولدان، بسیار خوب کار می‌کند چون در شناسنامه اخیر دیگر خبری از مهر اداره قند و شکر نبود.

۶

شناسنامهٔ سوم:

آقای «ارسطو» دارای نام خانوادگی «زنجیلیان» فرزند «کمبوجیه» و «سکینه خانم» در تاریخ بیستم ماه اسفند سال ۱۳۳۵ شمسی در شهر ری متولد شده است. (در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته نشده است.)

۷

یک روز و یک شب از زندگی آقای ارسطو:

وقایعی را که در یک شبانه‌روز برای آقای ارسطوی شیرخوار اتفاق می‌افتد به انضمام وقایعی که احتمال دارد اتفاق بیفتد می‌توان در چند کلمه خلاصه کرد (خواب‌ها، گریه‌ها، فکرها)، اما چه گناه بزرگی است اگر بخواهیم تنهایی بزرگ او را هم سرسری بگیریم و تنها به آن اشاره‌ای بکنیم (مثنوی هفتاد من کاغذ شود)... یک سال پیش که ارسطو به دنیا آمد تنها نبود: با همسفری به سیر و سیاحت این دنیای فانی آمده بود، با برادری شبیه خودش که یکی دو ماه بعد، در شب نشینی خانوادگی که فقط در چنین مواقعی تشکیل می‌یافت، اسمش را «اشکبوس» گذاشتند، اشکبوس و ارسطو... از آن پس این دو یار همدل که گرچه در قنடைهای جداگانه پیچیده شده بودند اما دل و جان‌شان متحد بود، با هم گریه کردند و جیغ کشیدند و به خواب رفتند و با هم بیدار شدند و زندگی را لمس کردند. اما چه می‌توان کرد که کار روزگار همیشه جدائی افکندن است: هفته پیش اشکبوس مهربان بی‌هیچگونه مقدمه‌ای وفات یافت. مرگ جانسوزش آنقدر ناگهانی و مرموز بود که از هر سو عقاید موافق و مخالف را برانگیخت و هر مقام ذی‌صلاحیتی آن را به نحوی توجیه کرد. پزشک

قانونی در گواهی خود با تردید چنین نوشت: «گواهی می‌شود که آقای اشکبوس، یک ساله، فرزند آقای کمبوجیه، به علت ضعف مزاج و بیماری داخلی فوت کرده است. با آنکه به خاک سپردن ایشان بلامانع است، مع هذا می‌توان برای رفع هرگونه شبهه‌ای به کالبدشکافی اقدام کرد.» یک روزنامه عصر در ستون حوادث خود به این ترتیب این ضایعه را یادآور شد: «دیشب طبق گزارش خبرنگار مخصوص اطفال، کودک یک ساله‌ای ملقب به اشکبوس، همانطور که در بغل مادرش بوده است ناگهان خود را به میان حوض آب پرتاب و در دم به هلاکت می‌رسد. مقتضی است مادران...» در همان لحظات بحرانی، سکینه خانم دفتر خاطراتش را از چمدانی که یادگار دوران دوشیزگیش بود بیرون کشید و در گوشه‌ای که سفید مانده بود نوشت: «آه... این محیط نامساعد، این همه ناملایمات که از در و دیوار می‌بارد، این قوانین و مقررات غلط و این آدم‌های کثیف و بی‌تربیت باعث شدند که اشکبوس من برای فرار از آنها و دوری از مبتذلات و کثافات زندگی راه جهان دیگر را در پیش گیرد.» و یکی دو روز بعد که امواج غم فرو نشست سطر دیگری به نوشته‌اش اضافه کرد: «آری... باید همین فردا، حتی اگر ممکن است همین الآن، لااقل ارسطو را نجات بدهم... باید او را به خارجه بفرستم، و خود به تماشای موزه‌ها و تأثرها و پارلمان پردازم.»

در تمام این مدت آقای کمبوجیه ساکت بود و معلوم نبود در مغز فعالش چه می‌گذرد. بالاخره در یک بعدازظهر گرم مجال یافت که درباره مرگ فرزند عزیزش (که از وارثان نامش بود) فکر بکند و دست آخر در نیمه شب آن روز به این نتیجه رسید: «فرزند دل‌بند مرا عوامل مختلفی به دیار عدم فرستاد. او یک دقیقه استراحت نمی‌کرد. مجبور بود در تمام ساعات و دقائق عمر کوتاهش فعالیت کند و عرق بریزد، او نمرد بلکه

خودکشی کرد. او سنگر زندگی را تهی کرد در حالیکه من سال‌ها است با چند قمقمه خالی پوسیده، مدام از این گوشه به آن گوشه فرار می‌کنم.»

تنها ارسطو است که در این میان هنوز درباره مرگ اشکبوس ناکام عقیده مخصوصی ندارد و اگرچه ممکن است مردمی که از دنیای او و وسعت ادراکش بی‌خبرند این موضوع را به‌بلاغت یا صغر سن یا عدم احساس و عاطفه منسوب کنند، اما حقیقت جز این است. در ناصیه ارسطو آثار ذکاوت هویداست و به‌خوبی می‌توان دید که صفات برجسته پدر و مادرش را در خود جمع کرده است. متأسفانه هنوز خیلی زود است که آینده او را پیش‌بینی کنیم. آنچه اکنون وظیفه ماست این است که با او همدلی کنیم و در غم و رنجش شریک باشیم: غم و رنج در تنهایی فکر کردن، در تنهایی خوابیدن و در تنهایی جیغ زدن.

باکمال تأسف

تقدیم به ابوالحسن نجفی

آقای «مستقیم» روزنامه خبری عصر را خرید و پس از آنکه بار دیگر یکایک اشیاء فروشگاه بزرگ «فرزانه» را نگاه کرد به سوی خانه اش رفت. معه‌ذا چند مطلب هست که قبل از رسیدن او به خانه باید روشن شود: اول اینکه آقای مستقیم سی و پنج شش سال داشت و ریشش را سه چهار روز یک بار می تراشید و همیشه آشفته و ژولیده بود و اخیراً پس از هفت هشت ماه که از اداره دخانیات پیرونش کرده بودند توانسته بود شغل ناچیزی (که می توان فرض کرد نوشتن روی عدل‌ها و بسته‌های قماش باشد) در یک تجارتخانه بزرگ به دست بیاورد. دوم اینکه خانه او در حقیقت اتاق کوچک و مرطوبی بود که در یکی از محلات دورافتاده قرار داشت و اجاره اش، با در نظر گرفتن تمام معایب و بدی‌ها (از آن جمله نداشتن برق و آب)، ماهی پنجاه تومان بود (یک سوم درآمد آقای مستقیم). و دیگر اینکه برنامه هرروز عصر آقای مستقیم مشخص و تغییرناپذیر بود: پیاده روی از خانه تا خیابان، خریدن روزنامه، تماشای گهواره‌ها و درشکه‌های بچگانه در فروشگاه فرزانه و احیاناً در فرصت‌های مقتضی لمس آنها و حتی تکان اندکی به یکی از گهواره‌ها و بالاخره پیاده روی از خیابان تا خانه.

وقتی آقای مستقیم به خانه رسید و لباس‌هایش را درآورد و

به رختخوابش تکیه داد و نشست، تازه هوا رو به تاریکی می‌رفت. چراغ گردسوزش را که تنها یادگار مادرش بود روشن کرد و پهلوی دستش گذاشت. مدتی فکر کرد و بعد روزنامه را برداشت و یگراست به سراغ صفحه مخصوص آگهی‌های تسلیت رفت و با قیچی کوچکی که زیر قالی کهنه‌اش گذاشته بود، مثل همیشه، مثل هر شب، ستون‌های آگهی را با دقت تمام چید و بقیه روزنامه را مجاله کرد و در سطل نسبتاً بزرگی، که به زبان ساده‌تر گوشه‌ای از آشپزخانه‌اش را تشکیل می‌داد، انداخت. احساس می‌کرد که بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند، معه‌ذا با وجود اینکه شوق و وسوسه سوزانی نگاهش را به طرف تکه روزنامه می‌کشید، می‌خواست لذتش را با کمی امتناع و خودداری دوچندان کند و بنابراین باز هم، به عادت همیشگی، تصمیم گرفت که قبل از خواندن آگهی‌های جدید سری به انبوه ستون‌های قیچی شده روزنامه که در طی ماه‌ها و سال‌ها گرد آورده بود بزند. برخاست و از روی سر بخاری دسته‌ای از آنها را برداشت و پس از آنکه به دقت و با نظم و ترتیبی خاص روی زمین پهنشان کرد (گوئی می‌خواهد با ورق فال بگیرد)، چراغ را نزدیک‌تر کشید و خودش نیز در جای سابقش نشست. اما این بار به حال سجده درآمد و چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت. خیلی خوب! اکنون می‌توانست آنچه را بارها خوانده بود باز بخواند: «به مناسبت فوت غفران‌پناه جنت آرامگاه آقای آقاسید صالح شهرابی طاب ثراه...»، «با نهایت تأثر درگذشت ناگهانی بانو صغرا شعبی را که بر اثر سانحه اتومبیل اتفاق افتاده به استحضار دوستان و آشنایان می‌رساند...»، «خانواده‌های... و... با نهایت تألم مرگ جانگداز جوان ناکام...».

آقای مستقیم خود نمی‌دانست چرا و از چه وقت به این سرگرمی (اصطلاحی که اوائل خودش به این کار داده بود) علاقه پیدا کرده است.

آنچه به خاطر می‌آورد این بود که سال‌ها پیش، در سنین خیال‌انگیزی که از دبستان پا به دبیرستان می‌گذاشت، سخت به این فکر افتاده بود که تاریخ مرگ مردان بزرگ را در دفترهایی، که البته به سلیقه خود تنظیم خواهد کرد، یادداشت کند و این کار را کرده بود. پس از آن نوبت دانشمندان و شاعران و بزرگان معاصر رسیده بود که نامشان یکی پس از دیگری در مجموعه آقای مستقیم ثبت می‌شد و بعد هم... یک روز آقای مستقیم این طور استدلال کرده بود: «مردم عادی! مردم عادی که مثل گوسفند به دنیا می‌آیند و مثل گوسفند می‌میرند، میلیون میلیون، هر روز زیر ماشین‌ها و آوارها می‌روند، گلوله می‌خورند، مرض می‌گیرند، انگار فقط به این دنیا پا گذاشته‌اند که بمیرند، اما لااقل آنها همه چیزشان طبیعی‌تر از این لولوهای سر خرمنی است که ما به آنها بزرگان می‌گوئیم. خوب دیگر، باید من از مرگ این آدم‌های گمنام و البته احمق که دنیا و زندگی و خدا و تمام این بند و بساط‌ها به خاطرشان به وجود آمده است باخبر شوم و راهش این است که...»

با وجود این، آقای مستقیم حتی یک لحظه هم از خواندن خبر مرگ مردم خوشحال نمی‌شد و عجیب این است که هیچ نکته تازه‌ای هم در تکرار این عمل یا تفکر درباره آن کشف نمی‌کرد و انصاف باید داد که مسأله اعتیاد هم در میان نبود. شاید بتوان گفت (و این فرض از اینجا ثابت می‌شود که آقای مستقیم در ماه‌ها و سال‌های اول بقیه مطالب روزنامه را هم با علاقه می‌خواند) که او در میان آگهی‌های تسلیت به دنبال چیزی می‌گشت که در صفحات دیگر نیافته بود و از اطلاع بر مرگ مردم کوچه و بازار حالتی را طلب می‌کرد که در ضمن مطالعه مرگ بزرگان و غیرعادی‌ها برایش دست نداده بود:

آقای مستقیم زمانی هم یک ماه تمام درباره این مسأله فکر کرده بود که

اگر بمیرد چه خواهد شد و در خیالش این طور پیش‌بینی کرده بود. زنش، «گلوریا»ی قشنگش، بلوز دکولته قرمز رنگش را در می‌آورد و دامن سبز چین‌دارش را هم به گوشه‌ای می‌اندازد و لباس سیاه، لباس عزا می‌پوشد. آه! زیبائیش فتنه‌انگیز می‌شود. بی‌آرایش و با آن معجر سیاه و چشم‌های سرخ اشک‌آلود چه آتشی به پا می‌کند. شب تا سحر بر سر نعش شوهرش که با قیافه‌ای آرام و زلف‌های مجعد و حالتی ملکوتی به خواب ابدی فرو رفته است اشک می‌ریزد. دست سرد یخ‌زده او را به دهان می‌برد و با لب‌های هوس‌آلود و درشتش که اکنون در آتش تب می‌سوزد بر آن بوسه می‌زند. آن وقت بچه‌ها... آخ! «هوشی» در گهواره‌اش جیغ می‌زند و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، مثل اینکه می‌خواهد کابوس وحشتناکی را از خود براند. «مهری» گهواره‌اش را تکان می‌دهد و برایش لالائی می‌گوید. اما خودش نمی‌داند چه خبر است. «سوزی» و «احمد» با چشم‌های حیرت‌زده و صورت‌های ملتهب، در گوشه‌ای به آغوش هم خزیده‌اند و احمد که بزرگ‌تر است سوزی را دلداری می‌دهد: «نمی‌خواد غصه‌دار بشی، بابا رفته مسافرت، اینکه چیزی نیست، دوباره می‌ادش ما را به کولش می‌گیره، می‌بردمون کودکستان، ماچمون می‌کنه...» و سوزی هق‌هق می‌کند: «من خودم با گوش خودم شنیدم که آقای دکتر گفتش بابا مرده است، به مامان می‌گفت دیگر گریه نکنید.»

فردا صبح اول وقت به پدر و مادرش که در یکی از شهرستان‌های شمالی هستند و به خواهران و برادرانش که در شهرهای مرکزی و جنوبی زندگی می‌کنند تلگراف می‌زنند و مرگ او را خبر می‌دهند. قطارها و قطارها به کار می‌افتند، ماشین‌ها دنده عوض می‌کنند و تا غروب همه می‌رسند. خانه بزرگ است و برای پذیرائی از همه به اندازه کافی اتاق

دارد. وسائل عزاداری نیز آماده شده است. در برنامه آگهی‌های تجارتی صبح رادیو، این واقعه را به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رسانند. وای! غروب چه محشر و مصیبتی برپاست. گلوریا روی تابوت افتاده است و فریاد می‌زند: «نبریدش! نبریدش! او را دوست می‌دارم. او را دوست می‌دارم...» بچه‌ها به سرشان می‌زنند و موهایشان را می‌کنند و در همین لحظه...

آقای مستقیم یک ماه تمام لذت این لحظه فراموش نشدنی را با تمام قلب و روحش چشیده بود: به نحو مرموز و معجزه‌آسائی، آقای مستقیم زنده می‌شود، یکباره از درون تابوت برمی‌خیزد و با نگاه ظفرآلودی همه را برانداز می‌کند. مسلم است که بهت و حیرت عمومی که تا سرحد ترس و وحشت پیش رفته است چند دقیقه طول می‌کشد. اما به‌زودی همه چیز تغییر می‌کند: گلوریا به سرعت به درون یکی از اتاق‌ها می‌دود و چند ثانیه بعد با بلوز دکولته قرمز و دامن چین‌دار آبی (سبز یا آبی؟) و آرایش دل‌انگیزش برمی‌گردد، احمد و سوزی به صدای بلند اشعاری را که تازه در کودکستان یاد گرفته‌اند می‌خوانند، هوشی با کمال راحتی به خواب می‌رود، مهری دست از لالائی گفتن برمی‌دارد و به‌سوی خانواده و آشنایان پدرش که هرکدام به نحوی داد و فریاد می‌کنند، می‌رقصند، می‌خندند و یا حتی گریه می‌کنند، متوجه می‌شود...

پس از این یک ماه بود که آقای مستقیم با واقع‌بینی بیشتری درباره این سؤال که: «اگر بمیرد چه خواهد شد؟» اندیشید و چنین نتیجه گرفت: «معلوم است چه خواهد شد. خیلی ساده است. صاحبخانه با نفرت و انزجار هرچه تمامتر به کلاتری خبر می‌دهد که یکی از مستأجرانش که سه ماه کرایه هم بدهکار بوده است به‌درک واصل شده است. در کلاتری اول کسی توجه نمی‌کند، ولی چون زن صاحبخانه در این اثنا به‌میدان

می آید و بد و بیراه می گوید، افسر نگهبان به یکی از پاسبانها دستور می دهد که پزشکی قانونی و اداره بهداشت و دایره آمار و سالن تشریح دانشکده پزشکی را مطلع سازد. پس از مدتی جنازه اش را برمی دارند و مثل لاشه متعفن یک الاغ به داخل نعش کش پرتاب می کنند و به مقصد می برند. البته در این ضمن از زن صاحبخانه تحقیقات خواهند کرد:

- زن داشت؟

- نه.

- از او چند بچه باقی مانده است؟

- بچه نداشت، آقا! یکبار گفتم.

- پدر، مادر، خواهر، برادر، قوم و خویش، از این بازیها؟

- هیچ. بدبخت الدنگ خودش بود و خودش. پدر و مادرش سالهای

سال است سقط شده اند. خانواده مانوده هم نباید حرفش را زد. فقط گویا چند تا رفیق و آشنا داشت، توی اداره اش بودند یا زهرمار دیگر نمی دانم، اما این اواخر آنها هم غییشان زده بود...»

و آقای مستقیم صلاح در این دیده بود که مسائل را فراموش کند و دیگر به این فکر نیفتد که اگر مرد، چه خواهد شد، یا اگر آگهی مجلس ختمش را دید چه خواهد کرد. بنابراین... پس از واریسی کامل تکه های روزنامه های قدیمی، آنها را مثل اول روی هم گذاشت و مرتب کرد و بعد فتیله چراغ را بالاتر کشید و روزنامه چیده شده امشب را برداشت. لبخند زد: «خب، امشب ببینم چه خبر است، چند نفر می شوند، چند تا کله گنده دارد و چند تا بی بو و خاصیت.»

بنا کرد به خواندن: «به مناسبت درگذشت بانو شهربانو والدۀ ماجده...»، «از آقایان محترمی که در مراسم تشییع جنازه فرزند دلبندم...»، «با کمال تأسف فوت مرحوم آقای مستقیم کارمند سابق اداره دخانیات را

به اطلاع آشنایان و دوستان می‌رساند...»، «... مصیبت وارده را به خانواده‌های محترمی که در این واقعه عزادار شده‌اند تسلیت می‌گوئیم.»

آقای مستقیم تا به آخر خواند و زیر لب گفت: «چیز جالبی ندارد، مثل همیشه است.» اما هنوز آن را روی سایر تکه‌ها نگذاشته بود که فریاد زد: «ها؟» و روزنامه را آهسته به طرف چراغ آورد، انگار می‌ترسید یک دفعه دستش آتش بگیرد. چشم‌هایش را به آن خیره کرد. بار دیگر، اما آنقدر آهسته که خودش هم نشنید، زمزمه کرد: «ها؟» اما همه چیز به وضوح و روشنی در برابر نگاهش بود، در برابر چشمش بود: «آقای مستقیم کارمند سابق اداره دخیانیات... مخصوصاً با حروف دوازده سیاه چاپ شده بود و املایش هم عیبی نداشت: مستقیم با سین و قاف... و بعد: «بعد از ظهر فردا مجلس ترحیم آن مرحوم در منزل یکی از دوستانش، خیابان شهرت، شماره ۳۶، برگزار می‌گردد.»

پس اینطور؟ شاید لازم بود بترسد، اما مسأله اینجاست که سخت تعجب کرده بود. نه... چرا ناراحت باشد یا فکر کند؟ باید خندید، باید مدت‌ها خندید. برای چه کس تاکنون چنین فرصت گرانبهائی روی داده و کدام مرد یا زن خوشبختی به این درجه از سعادت رسیده است که در مجلس ترحیم خودش شرکت کند و حرف‌هایی را که درباره‌اش می‌زنند با گوش‌های خودش بشنود؟ ببین، چه سرنوشتی، چه موفقیتی، که نصیب هیچ‌یک از بزرگان و دانشمندان و مردان غیرعادی نشده است، حتی پیغمبرها و امام‌ها... آه، اما آیا واقعاً او مرده است؟ چه سؤال جالبی! لااقل از دیروز تاکنون دیگر در این دنیا نبوده است. اما این چراغ... نگاه کن فتیله‌اش را بالا و پائین می‌کشم. این پایم... درازش می‌کنم و باز جمع می‌کنم. این هم صدای داد و فریاد زن صاحبخانه... چقدر فحش می‌دهد

(مثل همیشه). خیلی خوب، پس کجای من مرده است؟ این چه دروغی است؟ این چه عقیده‌ای است که می‌خواهند به من تحمیل کنند؟ اما... آیا ممکن است، ممکن است اشتباه بکنم؟ چه دلیلی هست که قبرم را به صورت اتاق سابقم نساخته باشند؟ نگاه کن، راستی هم بی‌شباهت به قبر نیست و این صداها... خیلی خوب، خیلی خوب، این هم اشباح و موجوداتی که شب اول به سراغ مرده می‌آیند. چه خوب آنها را می‌بینم. چاره‌ای نیست. بفرمائید دوستان گرامی! خوش آمدید! متأسفانه از شام خبری نیست. حاضری! هر شب بنده حاضری می‌خورم. ظهرها هم می‌روم در یکی از این کافه‌ها... جای شما خالی است. میوه؟ شربت؟ خواهش می‌کنم، راحت بنشینید. اینجا هیچکس نیست. خانم بنده؟ دم پای شما به سینما رفته است. می‌دانید، بچه‌ها را به مادر بزرگشان سپرده است (آخر من حوصله بچه‌داری ندارم، یعنی معذرت می‌خواهم راهش را بلد نیستم). وانگهی... این دخترها را می‌بینید؟ یادگار جوانی من است. البته می‌فهمید مقصودم چیست: دفترچه‌های پس‌انداز بچه‌هاست. هر کدام شان سه چهار هزار تومان دارند. کم است، بله خیلی کم است، اما تقصیر من چیست؟ من هر کار توانسته‌ام کرده‌ام، از همان روزهای اول. چهار تا خواهر داشتم، یکی پس از دیگری مردند. برادرهایم، دو تا برادرم ما را گذاشتند و هر کدام به یک طرف رفتند. سال‌هاست، گوش می‌کنید؟ سال‌هاست. من هم درس می‌خواندم و هم خرج خودم و پدر و مادر پیرم را در می‌آوردم. آن وقت، شما بهتر می‌دانید، آنها هم مردند. بعد این جور شد. یعنی همین طور که ملاحظه می‌فرمائید... دارم اعتراف می‌کنم، اینها را بنویسید. چی؟ چراغ را خاموش کنم؟ باشد. آه، چقدر تاریک و گرم است، چقدر هوا خفه‌کننده است! با این همه به من اجازه نداده‌اند در حیاط بخوابم. ولی شما چطور خواهید نوشت؟ معذرت می‌خواهم،

نمی‌دانستم که از آن دنیا آمده‌اید. آخر من مرده‌ام. این انگشت‌هایم: چه صدائی می‌کند. این هم پایم: اصلاً تکان نمی‌خورد. آن وقت من در جوانی‌ام (حالا دیگر پیر شده‌ام) همیشه به‌یاد آنها بودم. چه سال‌هایی بود! ده سال در این فکر بودم که یک اتاق کوچک در گوشه‌ای به‌دست بیاورم که برای خودش مستقل باشد، همسایه و آقابالاسر و فضول دور و برش نباشند. آن وقت می‌دانید چه کار می‌کردم؟ مگر از کجا با گلوریا، زن اولم آشنا شدم؟ همین طور، توی خیابان دیدمش و یک ماه او را به‌همان اتاق می‌بردم و تا صبح با او راز و نیاز می‌کردم و دست آخر با هم عروسی کردیم. اما این قصه مال چند سال بعد است. چرا همه چیز را با هم اشتباه می‌کنم؟ تقصیر من نیست... تصدیق کنید که نمی‌خواهم گولتان بزنم. خلاصه، به‌جای یک اتاق، حتی یک مترمربع زمین خشک و خالی هم گیرم نیامد. آن وقت تصمیم گرفتم ازدواج کنم (برایتان گفته‌ام که جرأت رفتن به‌فاحشه‌خانه را نداشتم؟) دیگر از زن‌های خیابان سیر شده بودم. گلوریا را طلاق دادم و به «افسانه» روی آوردم. افسوس (دخترک بلهوس)! شرطش این بود که یک خانه خوب بخرم و به‌او هدیه کنم. اما من از کجا می‌توانستم خانه بخرم؟ دو سه سال بیهوده در این راه سعی کردم و بالاخره دل از او کندم. اما باز هم چاره‌ای نداشتم. من هم مرد بودم، من هم جوان بودم، هزار آرزو داشتم. بگذریم از اینکه صدها مانع و عامل مرا از نزدیکی با زن‌ها دور نگاه داشته بود (اینها را در یک مقاله خوانده بودم). و روز به‌روز در من این اعتقاد محکم می‌شد، به‌صورت ایمان در می‌آمد، که نمی‌توانم با زن رو به‌رو شوم، و حتی اگر افسانه هم به‌طرفم بیاید راستش را بخواهید این سؤال را از خودم می‌کردم: «آیا می‌توانی او را راضی و خوشبخت کنی؟ آیا در خود چنین جرأت و نیروئی سراغ داری که درباره‌ی ترس‌ها و افکار باطلی که در طی سال‌های دراز در مغزت

انبار شده است فکر نکنی؟» خوب، معلوم است نمی توانستم. آن وقت ناچار شدم با «کماله» زن مهربانم که اکنون به سینما رفته است پیوند ازدواج ببندم. چه خوشگل است! همیشه چادر سر می کند، رو می گیرد، از آرایش و این مدهای عجیب و غریب بدش می آید. اما باور کنید خوش سلیقه است. با این همه بدبختم. سوگند می خورم که آدم بدبختی هستم. آخر درآمدی ندارم، خانه و زندگی ندارم. پس اندازی ندارم، قوم و خویشی ندارم، و از آن گذشته همیشه نگرانم، نگران آینده کماله و بچه هایم هستم. می ترسم مبادا کماله از من سیر بشود و با مرد دیگری روی هم بریزد. آخ، شما که این زن ها را نمی شناسید! فقط پول می خواهند، فقط ماشین می خواهند. فقط لباس تازه و آرایش تازه می خواهند. آن وقت من، با صد و پنجاه تومان در ماه، چگونه می توانم زن بگیرم؟ چاره ای غیر از مجرد ندارم، ولی شما می خندید؟ معلوم است، باید خندید. یک آدم مرده به مجلس ختمش برود! فردا بعد از ظهر... شام... شام... همه اش همین، حاضری... و ناهار. تمام زندگیم همین. ولی اکنون که مرده ام چه احتیاجی به خوردن شام و ناهار دارم؟

بعد از ظهر گرمی بود. آقای مستقیم ریشش را تراشید و سرش را شانه کرد و به لباس هایش برس زد و بر روی کفش هایش کهنه مالید و با قدم های مطمئن به طرف خیابان شهرت راه افتاد. با آنکه از دیشب تاکنون غذا نخورده بود گرسنه نبود و میل عجیبی (نه میل زیادی) به کشیدن سیگار داشت. یک بسته سیگار برگ خرید و همین که داشت یکی از آنها را آتش می زد با خود فکر می کرد که امروز شاید یکی از گرم ترین روزهای تابستان باشد. هنوز به خانه شماره ۳۶ نرسیده بود که از سر و صدای بلندگو فهمید مجلس تذکر آبرومندی برایش دست و پا کرده اند. وقتی وارد شد او را

به‌اتاق بزرگی هدایت کردند که پر از آدم‌های ناشناس بود. با این همه در همان نگاه اول توانست دو تن از همکاران سابقش را که هنوز هم در ادارهٔ دخیانیات کار می‌کردند بشناسد (معلوم شد، پس آنها هستند که برای من دلسوزی کرده‌اند). دور تا دور اتاق را صندلی گذاشته بودند و مردانی که از چشم‌هایشان قطره‌های اشک به‌پائین می‌چکید روی آنها نشسته بودند. عزاداران دیگر، روی قالی چندک‌زده بودند، و سعی می‌کردند قیافه‌های خود را هرچه مغموم‌تر و پریشان‌تر جلوه دهند. عده‌ای از آنها آهسته به‌پیشانی‌شان می‌زدند و عدهٔ دیگری، در حال تفکر، چانه‌شان را در دست گرفته بودند، مثل اینکه به حل یکی از معضل‌ترین مسائل علمی مشغولند. صاحب‌خانه، شاید برای اینکه خدمت را در حق دوست از دست رفته‌اش کامل کند و یا به‌علت مجهول دیگری، دستور داده بود که در لیوان‌های بزرگ شربت‌خوری، قهوهٔ غلیظ بریزند و به‌همه تعارف کنند، هرکس، در عین اینکه می‌کوشید لب‌هایش را تکان بدهد و وانمود کند که فاتحه می‌خواند، با نگاه وحشت‌زده‌ای لیوان‌های پر از قهوه را تماشا می‌کرد و نگران بود که چگونه باید این بدبختی را تحمل کرد. آخوند قوی‌هیکی که از فرط گرما عمامه‌اش را روی تریبون گذاشته بود و عبایش را هم به‌میخی آویخته بود جلو میکروفن به‌صحبتش ادامه می‌داد (آخوند مرد متجددی بود):

- باری، باز هم خدا بیامرزد آن مرحوم را و در بهشت برین با حوریان زیبا محشورش کند. چه مرد بزرگواری بود! موی خودش را در راه دیانت و خدمت به‌همنوع خاکستری (آخوند برای چند لحظه قیافه‌اش منگ و بی‌حالت و بعد ناگهان گفت؛ سفید) رنگ کرد... (آقای مستقیم پیش خودش گفت: «دروغگو، کجاموی من فلفل نمکی شده است؟») و به‌جای اینکه مثل دیگران از در دروغگوئی و دزدی و بی‌آبروئی وارد

شود کسب حلال پیشه کرد و با عرق جبین و کد یمین معاش خود و خانواده اش را تأمین می نمود که به این سرنوشت تأثرانگیز دچار شد. همین افراد هستند که حضرت صادق علیه السلام درباره آنها فرموده است...

آقای مستقیم در همین لحظه به فکر افتاد که پس چرا هیچ کس از آمدن او متوحش نشده است و حتی رفقای سابقش که عامل مرگ او هستند (معمولاً ما تقصیر مرگ خودمان را به گردن رفقای سابقمان می اندازیم.) با همان نگاه ابلهانه و بی تفاوت به او خیره شده اند. این فکر کم کم خود او را متوحش کرد: «پدر سوخته ها، آیا مقصودشان از این کار چه بود؟ می خواهند مرا دست بیندازند؟ یا حتی نسبت به مرده من هم بی اعتنائی می کنند؟... پدرشان را می سوزانم!»

آخوند قوی هیکل همچنان پشت تریبون ایستاده بود، اما سخن نمی گفت و به جای او، از گوشه ای، مردی به صدای بلند قرآن می خواند. پس از پنج دقیقه که قرائت قرآن ادامه داشت آخوند بار دیگر شروع کرد، منتهی این بار با صدای رسائی به آواز خواندن پرداخت:

آن یار... کز او خانه ما... رشگ پری بود

سر تا قدمش چون پری... از عیب بری بود

معلوم نشد...

معلوم نشد از چه سبب مرد و... کجا رفت

تا بود ملک... شیوه او پرده دری بود.

آقای مستقیم بلند شد و آهسته به طرف آخوند رفت، آخوند که آوازش رو به پایان می رفت اندکی صبر کرد و بعد با نگاه مهربانی به آقای مستقیم خیره شد و پرسید:

- حضرت آقا میل داشتید در رثاء آن مرحوم صحبتی بفرمائید؟

آقای مستقیم جواب داد:

- نوبت مرده خوشبختی است که دیشب از خبر مرگش اطلاع یافته است.

چشم‌های درشت آخوند آنچنان بزرگ شد که گوئی می‌خواست از حدقه بیرون بیاید، در این حال غبغبش تکان خورد و گردن قطورش چین برداشت. گفت: «چشم قربان، همین الساعه» و به طرف میکروفن رفت:

- چون یکی از آشنایان آن طاب‌ثراه می‌خواهند صحبتی بفرمایند بنده کار خودش را تمام می‌کند. عزاداران، الان روح پاک آن خدایایم‌رز در یک گوشه این اتاق به ما نگاه می‌کند و حرف‌هایمان را می‌شنود. الان ملائکه و جن و انس لای صندلی‌ها و درز درها کمین کرده‌اند و عده‌ای از آنها هم قدم می‌زنند تا نظر ما را نسبت به کارها و عملیات او بدانند. بدانید که همه این نظرها را می‌نویسند و به پیشگاه با عظمت عدل الهی می‌برند و از روی آنها میزان ثواب و عقابش را معین می‌کنند. لذا من از شما شهادت می‌طلبم. هرکس به وجدانش رجوع کند، به قلبش رجوع کند و جواب بدهد. باشد که مددی به آن مرحوم مغفور برسانیم، باشد که بار گناهان ناکرده‌اش را سبک کنیم. یا امیرالمؤمنین، ای آقایان! آن مرحوم چطور آدمی بود؟

جمعیت فریاد کشید:

- خوب آدمی بود.

- برای بار دوم از صدق دل بگوئید، چطور آدمی بود؟

جمعیت فریاد کشید:

- خوب آدمی بود.

- دیگ به سه پایه بند است، بگوئید ببینم چطور آدمی بود؟

اما قبل از اینکه جمعیت فرصت جواب دادن بیابد، آقای مستقیم

آخوند را به کناری زد و خودش پشت تریبون رفت و در مقابل بهت و حیرت عمومی چنین گفت:

- چطور «خوب آدمی بود، خوب آدمی بود؟» هیچ کس نمی تواند بگوید خوب بود یا بد، جز خودش، کارمند سابق اداره دخیانیات، که اکنون دارد حرف می زند. چشم هایتان را باز کنید...

تعجب و شگفتی مردم آنچنان بود که قدرت هرگونه اقدامی از هرکسی سلب شده بود، و هرکس من جمله صاحبخانه و کارگزاران مجلس، مثل اینکه دشمنی غافلگیرشان کرده باشد، سعی می کرد با سکوت و تحمل به مقابله بپردازد. آقای مستقیم مثل سرداری که به گروه اسیران بانگ می زند فریاد می کشید:

- هیچکس نمی تواند قضاوت کند که او خوب بود یا بد. خود همین شما، آن دست راستی که با من رفیق بود، دزدی می کند، سه چهار تا خانه خریده است، گویا مقامش هم ترقی کرده است، آن وقت چطور شما درباره او رأی می دهید؟ می دانید آن مرحوم، پدر سوخته ها، آن مرحوم چقدر بچه هایش را دوست می داشت؟ هرروز عصر که به خیابان می رفت سری به فروشگاه فرزانه می زد و گهواره های تازه را می دید و قیمتشان را می پرسید. برای چه؟ فکر می کنید می خواست خودنمایی کند؟ نه، بدبخت های منفور! برای اینکه بچه هایش هرچه بیشتر راضی و خوشبخت باشند، اسم «فریبرز» را در بهترین کودکستان شهر نوشته بود و هرروز صبح خودش او را با اتومبیلش به کودکستان می برد، بعد بلافاصله برمی گشت و «ستاره» را به دبستان می رساند. و چنان در این کار مهارت پیدا کرده بود که «منصور» را هم معطل نمی گذاشت و سر موعد او را دم در دبیرستان پیاده می کرد. آن وقت خودش به اداره اش می رفت (مدیرکل بود). برای «کماله» زن زیبایش همه چیز آماده کرده بود. فکرش را بکنید:

خانه راحت، پارک بیلاقی، پول فراوان، اتومبیل و از همه مهمتر عشق، یک عشق پاک آسمانی. آن وقت شما جنایتکارها زنش را فریفتید. دامن پاکش را لکه‌دار ساختید و بعد هم آمدید فریاد زدید: خوب آدمی بود. آخر معنی آدم خوب همین است که زن و بچه‌اش را گرسنگی بدهد، در حالیکه می‌داند وسائش آماده نیست عروسی کند و دختر مردم را به بدبختی بکشانند؟ اما از اینها بگذریم. لعنت بر شما باد! چرا به اصرار می‌خواهید او را وادار به مرگ کنید؟ چرا در روزنامه آگهی کردید؟ این مجلس ترحیم برای چیست؟ پدر سوخته‌ها! مگر نمی‌بینید؟ مگر چشمتان کور است؟ خودم هستم: آقای مستقیم، کارمند سابق اداره دخیانیات، با حروف دوازده سیاه و با کمال تأسف، با کمال تأسف، غلط کردید، من زنده‌ام. آقایان من زنده‌ام: مگر زنده بودن به نفس کشیدن نیست؟ آها! نفس کشیدم. مگر زنده بودن به چیز خوردن نیست؟ چشمتان را باز کنید: این آدامس است، می‌جوم. مگر زندگی خواب نیست؟ من هرشب می‌خوابم. می‌گوئید عشق نداشته‌ام، محبت ندیده‌ام، مزه راحتی را نچشیده‌ام؟ متشکرم. اما بهتر است به جای دلسوزی دست از این توطئه‌ها بردارید، سعی نکنید مرا به مرده بودن متقاعد سازید. می‌فهمید؟ من هنوز هم یک اتاق کوچک در اختیار دارم. درست است که سه ماه کرایه بدهکارم، اما صاحبخانه تاکنون دست از پا خطا نکرده است. خیلی خوب، دو تا قالی کهنه در اتاقم پهن کرده‌ام، کم چیزی نیست... هنوز هم در رختخواب می‌خوابم. صبح‌ها می‌روم سرکار، کار احمقانه و خسته کننده و توهین آمیزی دارم (آخر من دیپلمه‌ام). اما ماهی صد و پنجاه تومان گیرم می‌آید. درست است که اتاقم مرطوب است، اما در بیرون خانه هوا و خورشید هست. بعد از آن، مرتب شام و ناهار می‌خورم. و خیلی تعجب کنید، جتلمن حسابی هستم: هرروز روزنامه می‌خرم. خیلی خوب. من

چه غمی دارم؟ چه چیز کسر دارم؟ چرا نباید زنده باشم و شکرگزاری کنم؟ از آن گذشته، امیدوارم، امید... خودمانی می‌گویم، جایی درز نکند، زن صاحبخانه به من قول داده است که دختر مامانی چهارده ساله‌اش «ژیلا» را برایم می‌آورد. آخ! ژیل! من اسمش را گذاشته‌ام «ژیلا شیطونه»، خیلی دوستش می‌دارم، همان که سال گذشته به فکر افتاده بودم به خواستگاریش بروم و او را سر «گلوریا» هوو بیارم. چرا براق شده‌اید؟ این کاری است که تاجرها و شکم‌گنده‌ها می‌کنند. چرا من نباید بکنم؟ اما می‌دانید چه شد؟ گلوریا قهر کرد. بشنوید، مردم، بی‌وفائی زن را گوش کنید! قهر کرد و طلاق گرفت. خیلی خوب، بدبخت‌ها! با این همه خوشبختی چرا زنده نباشم؟ اتاق، هوا، نان، کار، امید و خیلی چیزهای دیگر. خنده. بله خنده، ببینید می‌خندم. پس زنده‌ام که می‌توانم به مشکلات و موانع بخندم... آنقدر می‌خندم... آنقدر می‌خندم که بترکم... ولی تترکید. فقط آنقدر خندید که ناگهان بیهوش شد و به روی زمین افتاد. جمعیت سراسیمه و حیرت‌زده به پا خاست. قبل از همه دو عضو اداره دخیانیات به طرف آقای مستقیم دویدند. آخوند عبا و عمامه‌اش را برداشت (مزدش را قبلاً گرفته بود) و مخفیانه فرار کرد. به زودی مردم را متفرق کردند و آقای مستقیم را که همچنان بیهوش و رنگ‌پریده بود سردست به یکی از اتاق‌ها بردند و دکتر که خبرش کرده بودند و خبرنگاری که از آن حوالی رد می‌شد با اهل خانه در اتاق جمع شدند. خبرنگار با حرارت تمام چنین توضیح می‌داد:

- باور کنید از این اشتباهات فراوان است. مثلاً هفته گذشته «قیمه» را «قورمه» چاپ کرده بودند. یک سال پیش، این خبر ساده: «آقای نخست‌وزیر را وارد مجلس کردند» به این صورت چاپ شده بود: «آقای نخست‌وزیر را در مجلس کردند». همین پریروز، «آدم» را، همین «آدم»

معمولی را، «عادم» نوشته بودند. آن وقت طبیعی است که ممکن است آقای «مستعین» را آقای «مستقیم» چاپ کنند. عضو اداره دخیانیات گفت:

- و مسلماً شک او وقتی به یقین مبدل شده است که «کارمند سابق اداره دخیانیات» را هم پشت سر اسمش خوانده است و البته فکر نکرده است که ممکن است آقای هم بوده باشد به اسم «مستعین» که سال‌ها پیش در دخیانیات کار می‌کرده و روز پیش وفات یافته است. صاحبخانه گفت:

- با این همه، ما متوجه غلط مطبعه شدیم و در چاپ دوم روزنامه، بر اثر درخواست تلفنی ما، آن را اصلاح کردند. ولی البته، چه می‌شود کرد، حادثه ناگواری است، تصدیق می‌کنم. حالا باید از دکتر بپرسیم که چه می‌شود کرد...

دکتر که آقای مستقیم را به گوشه‌ای از اتاق کشانده و با نگرانی نبض و قلبش را معاینه می‌کرد جواب نداد.

خبرنگار با حرارت بیشتری گفت:

- خیلی ساده است. دو سطر می‌نویسید و مراتب را اعلام می‌کنید و متأسف می‌شوید. دست آخر هم تأکید می‌کنید که آقای مستقیم زنده است.

دکتر به طرف آن‌ها آمد و گفت:

- من او را از سابق هم می‌شناختم.

- حالا چطور است؟ خطری ندارد؟

- البته نه، اما واقعاً معلوم نیست بعد چه خواهد شد، نمی‌دانم چه بگویم.

خبرنگار که دوربینش را آماده عکس‌برداری از آقای مستقیم، که همچنان در گوشه‌ای افتاده بود، می‌کرد گفت:

- در روزنامه آگهی کنید، بنویسید که زنده است.

صاحبخانه گفت:

- بله لازم است. تنها کاری است که می توانیم بکنیم، نیست دکتر؟

دکتر از جلو دوربین خبرنگار عقب رفت و جواب داد:

- چرا، چرا، البته. ولی باز هم باید دید عقیده خودش چیست.

غیرمنتظر

خیلی خوب، اما نکته اینجاست که در این خانواده چهارنفری وضع کمی مغشوش بود: پدر سیگار می کشید و خاکسترش را روی قالی های کهنه می ریخت، مادر کبدش بد کار می کرد، پسر که تازه فارغ التحصیل شده بود به کارگاهش می رفت و پول هایش را برای خودش جمع می کرد و دختر که قیافه ابلهانه ای داشت با چشم های گشاده و متعجب به هر چیز خیره می شد و زیر لب آه می کشید... و با وجود این، زندگی می گذشت: صبح ها ساعت شماطه آنقدر زنگ می زد که خاموش می شد و «طاووس خانم» که در رختخوابش پشت به «میرزا محمودخان» کرده بود به صدا در می آمد و فحش می داد و میرزا محمود خان هم که به او پشت کرده بود مثل همیشه جواب می داد: «تو نمی فهمی... تو نمی فهمی...» آن وقت آقای مهندس عصبانی می شد و زیر لب می گفت: «من باید کارم را یکسره کنم. با این احمق ها نمی شود کنار آمد.» و «فلورخانم» می کوشید که سماور را زودتر به جوش بپندازد و متأسفانه موفق نمی شد، چون قبلاً آب ها را روی آتش ها ریخته بود.

آقای مهندس نه رفیق داشت و نه آشنا و نه به این خیال بود که زن بگیرد. جوان بود و می خواست کار بکند. فلورخانم را هم در دبیرستان تمام دخترها کنار گذاشته بودند، چون حرف نمی زد و صورتش مثل

گوسفند بود و از آن گذشته، از همه چیز تعجب می‌کرد. میرزا محمودخان هم حساب از دستش در رفته بود:

- آقای «اقراری» که اینقدر با او دوست بودم چطور شد؟ خیلی خوب، رفت زیر درشکه. بیچاره بیست سالش تمام نشده بود. آن وقت من بعد از او چهل و پنج شش سال دیگر هم عمر کردم و «میرزا کمال خان»؟ او را هم که وبا تلف کرد. بعدش «یحیی خان» که فتقش را عمل کردند و زیر عمل مرد. برادرش را هم که متقاعد کردند و از تنهائی سکتہ کرد. آن وقت دیگران کجا هستند؟ به چه دیاری هستند؟ آن جمع ده نفریمان که سال‌ها با هم بودیم... پس کجا رفتند؟ کدام جهنم دره‌ای رفتند؟ خیلی خوب، خیلی خوب، میرزا محمودخان! زیاد جوش زن، علی مانده و حوضش. و طاووس خانم که پنجاه سال عمر کرده بود و بیش از دو سال بود که با دوست جون جونی عزیزش «اشرف خانم» قهر کرده بود تازه متوجه می‌شد که در این دنیای فانی دوستی بیش از هرچیز ارزش دارد و به این جهت، در بعد از ظهر آن روز چهارشنبه که خانه خلوت بود مسأله را با شوهرش در میان گذاشت:

- آقای «مساوات»، من زیادت‌تر از این نمی‌توانم با این کبد خراب و وضع نو میدکننده خانه بدون وجود «او» زندگی کنم. من باید با او آشتی کنم.

میرزا محمودخان، البته طبق معمول، داشت کتاب می‌نوشت و طبیعتاً با لباس تمام رسمی پشت میز قدیمی‌اش نشسته بود و خاکستر سیگارش هم آرام آرام روی قالی می‌ریخت. آن روز هم البته مثل دیگر روزهای اواخر بهار گرم بود و بادبزنی برقی هم سال‌ها بود که در این خانه کار نمی‌کرد و طبیعتاً هرکس عرق می‌ریخت. اما آقای مساوات معتقد بود که اگر با سر لخت و پای بی‌جوراب و یقه بی‌کراوات کتاب بنویسد به‌ایده‌هایش توهین روا داشته است... با این همه (نکته اینجا است) از

حرف بی موقع زنش آنقدرها هم که انتظار می‌رفت عصبانی نشد:

- ببینید، خانم، باز هم مزاحم شدید. آن صبح‌هایتان که همیشه فحش می‌دهید. به شما چه که چرا من زود از خواب بیدار نمی‌شوم؟ و آن هم بقیه روزتان که از هرکار من ایراد می‌گیرید، این هم این موقع حساس که من دارم یک کار جدی می‌کنم. این شوخی نیست، خانم! من دارم درباره وضع زنان در دوره هخامنشی تحقیق می‌کنم، می‌خواهم ثابت کنم پیل الکتریسته را ایرانی‌ها ساخته‌اند، آن وقت شما مانع می‌شوید...

- آه، خدایا، کبدم! پس شما هیچ به فکر زن و زندگیتان نیستید؟ پس مسئولیت خودتان را فراموش کرده‌اید؟ نمی‌گوئید چرا مهندس اصلاً به فکر مادر پیرش نیست؟ نمی‌دانید که دخترمان را باید شوهر بدهیم؟ ببینید چه لکه‌های قرمز درشتی روی شکم من پیدا شده است، چه دهان تلخی دارم، آخ! آن وقت او... چرا با او قهر کردم؟

آقای مساوات بی حوصله انگشتش را روی میز کوبید:

- خانم! این «او» کیست؟ این او مرا کشت، این او کتاب مرا ناقص کرد، ببینید من هم بازنشسته‌ام، من هم دهانم تلخ است، اما مهمتر از همه این است که کسی احساسات زن‌ها را در طول تاریخ به خوبی من تشریح نکرده است. ولی... او... مهندس... این دختره کثیف... همه مردم... نمی‌گذارید، نگذاشتن که شاخ و دم ندارد، نمی‌گذارید، خانم...

اشک تصمیم در چشم‌های طاووس خانم حلقه زد. با هیکل نحیفش به‌روی میز خم شد و چشم‌های بی‌رمقش برقی زد، بعد با لحن قاطعی گفت:

- من تصمیم گرفته‌ام با اشرف خانم آشتی کنم.

میرزا محمودخان دست‌هایش را مشت کرد و به‌روی میز کوفت و پس از اینکه مدتی خندید وضع مرموزی به‌خود گرفت و بعد با عصبانیت

فریاد زد:

- آهان! این شد اصل مطلب! همیشه تنها کسی که تخطئه می شود آقای مساوات پیر از کار افتاده است. آن وقت که می گوید قهر نفرمائید طاووس خانم جیغ می کشد: «به کسی مربوط نیست، زن باید آزاد باشد، زن باید حق حیات داشته باشد.» و فلورخانم هم که سال تا سال بقمه گرفته است دنبالش را می گیرد که: «مادرم از شما چه چیز کمتر دارد؟ دختر یک خانواده اعیانی، باسواد و کدبانو، و شما به این روزش انداخته اید. بروید ببینید در خانه های مردم، در خانه های همقطاراتان چه خبر است: مبل و صندلی، حمام، مستراح فرنگی، تابلوهای نقاشی، بادبزنی برقی، یخچال و کوفت و زهرمار.» من به این روزتان انداخته ام، دیوانه ها؟ آن پسر الدنگت دیگر چه می گوید؟ با من مثل یک نوکر رفتار می کند، همین به فکر خودش است: خانه بخرم، فولکس واگن بخرم، کروکش را بزنم بالا، پول هایم را بگذارم در بانک. آن وقت دختر یک خانواده اعیانی گرسنگی بخورد و آقای میرزا محمودخان مساوات مجبور بشود... که در مشروطیت دست داشته است... که یک روز برای خودش آدمی بوده است... مجبور بشود که... اعیان بوده است... آخ خانم، شما اعصاب مرا خرد می کنید... پس لااقل بگوئید تسیبحم کجاست. تسیبحم را گم کرده ام... که آن وقت شما بیائید و بگوئید می خواهم با اشرف خانم آشتی کنم.

طاووس خانم چند دقیقه صبر کرد (و در خانه هم همه می دانستند که او بیدی نیست که از این بادهای بلرزد) و بعد رو به روی میرزا محمودخان ایستاد و همانطور که موهای سرخش برق می زد دست هایش را به کمر زد و بلندتر از او فریاد کشید:

- آقای مساوات! همه چیز بین ما تمام شده است. شما برای خودتان، من هم برای خودم. کتاب بنویسید، مزخرف... بی معنی... سر تا پا دروغ.

هیچکس نیست که آن را بخواند، هیچکس گوش به حرفت نخواهد داد. بعد هم شب‌ها بروید عرق بخورید، از من می‌شنوید به جای نصف شب سحر به خانه بیائید، هر غلطی دلتان خواست بکنید، با عرق فروش‌ها و قماربازها رفیق بشوید، اما اینجا دیگر زیادی هستید. ریختش را ببین! کاش این هیکل گنده‌ات زیر خاک می‌رفت! خر در این گرما تب می‌کند، آن وقت راجع به احساسات زن‌ها در دوره هخامنشی چیز می‌نویسید؟ با کدام معلوماتان؟ با کدام سواد؟ مرا بگو، من فرانسه می‌دانستم، کتاب‌های «آنا تول فرانس» را می‌خواندم، زن جناب‌عالی شدم. حالا درست و حسابی احمق شده‌ام، کبدم هم کار نمی‌کند، همیشه فشار خونم بالا، قلبم ناراحت، پشت چشم‌هایم متورم، ادرارم غلیظ... از دست تو، از دست آقای مهندس، مگر من مادرش نیستم؟ مگر فلور خواهرش نیست؟ یعنی اینقدر خودخواه و بی‌عاطفه؟ این هم بچه‌هایت... درست مثل خودت. ای کاش با همان آنا تول فرانس می‌ساختم و شوهر نمی‌کردم، ای کاش تحصیلاتم را ادامه می‌دادم و برای خودم آدمی می‌شدم... آن وقت من همین دوست قدیمی را دارم. با او هم قهر کنم؟ می‌فرمائید قهر کنم؟ خیلی خوب، ای ظالم...

و وقتی که حال طاووس خانم به هم خورده بود، آقای مساوات ناچار از پشت میز کار برخاسته بود و آب به سر و رویش زده بود و دست به مویش کشیده بود و آهسته و با لحنی آهنگ‌دار زمزمه کرده بود:

- آشتی کن، با اشرف خانم هم آشتی کن، برایش دعوتنامه بنویس، عذرخواهی کن، او هم خواهد آمد. تو را خواهد بخشید، با هم درد دل می‌کنید، حواست سر جا می‌آید، حالت بهتر می‌شود.

و طاووس خانم کمی خودش را لوس کرده بود و با صدای نازک و کشداری گفته بود:

- پس تو بنویس، تو برای اشرف خانم کاغذ بنویس، از او عذرخواهی کن، بگو بیاید، مرا ببخشند، با هم درد دل می‌کنیم، حواسمان جا می‌آید. کبدم راحت می‌شود...

و میرزا محمود خان باز به حرفش ادامه داده بود:

- آره، کبدت راحت می‌شود. من هم با انشای خوبی می‌نویسم، آن وقت توسط پست برایش می‌فرستیم، می‌گوئیم جمعه به دیدنمان بیاید... و نوشته بود:

یگانه‌ام،

ای نامه که می‌روی به سویش از جانب من ببوس رویش
 آناتول فرانس می‌گوید: «ای فرشته‌های بهشتی که در دریاچه‌های آبی
 آلمان آب‌تنی می‌کنید، به سوی من بال و پر بگشائید که دوران دوستی فرا
 رسیده است.» یادت هست که با چه علاقه وافر و شوق زائدالوصفی این
 تعابیر سرمست‌کننده را در کتاب‌های آن رادمرد بزرگ می‌خواندیم؟ آه!
 چه خوش دوره‌ای بود، چه دلپذیر زمانی که میرزا محمود خان در اداره
 مالیه کار می‌کرد و پست بزرگی داشت، همه به او احترام می‌گذاشتند و
 حرفش را می‌شنیدند و ازش حساب می‌بردند. مرحوم «شمایل»، آن
 شوهر وفادار تو، آن نمونه صداقت و انسانیت و آن مجسمه پاکدامنی و
 حریت، هم هنوز زنده بود و تو را زیر سایه خود نگاهداری می‌کرد. آن
 وقت در آن محیط مختنق و ناراحت‌کننده‌ای که مخصوص زنان بود،
 ساعت‌ها پهلوی هم می‌نشستیم و به قرائت کتاب و استماع گرامافون
 می‌پرداختیم.

اشرف خانم، خدا شاهد و گواه است که یک عالمه گفتنی دارم.
 نمی‌دانی از آن وقتی که همدیگر را ندیده‌ایم کبدم چقدر بدتر شده است!
 در این دو سال فقط دو تخم مرغ خورده‌ام. گوجه فرنگی که ابداً، حرفش را

زن! آن وقت فشار خونم نیز بالا رفته و درد دیگری به این دردهای جانگداز اضافه شده است. یادت می‌آید که من ناراحتی‌های تو را مسخره می‌کردم و می‌گفتم فشار خون هم این روزها مد شده است؟ افسوس! از هرچه بدم آمد بر سرم آمد. چقدر می‌گفتی گوشم وزوز می‌کند، چقدر می‌گفتی چشم‌هایم سیاهی رفته و قلبم به طپش در می‌آید...

باری، اگر از احوالات من و بچه‌ها جويا باشید به حمدالله سالم و ملالی به جز دوری شما ندارند، که انشاءالله امیدوار است روز جمعه پس فردا دیدارها تازه گردد. بله، آقا کوچولو مهندس شده و محل به هیچکس نمی‌گذارد. نمی‌دانم «دکتر» تو چه وقت از آلمان برگشته و چه سان با تو معامله خواهد کرد. از حال فلور جويا باشی دست شما را می‌بوسد. تازه پس از چند سال رفوزگی به کلاس نهم رفته است. ماشاالله چند سال از سن شوهر کردن و بچه دار شدنش گذشته، ولی هنوز به همان عملیات عنیف بچگی مشغول است: دائماً شعر نو می‌گوید و آنها را در دیوانش ثبت می‌نماید. خیلی خوب، چه باید کرد، جوانی است و هزار سر و سودا...

اما از آقای مساوات مادرمرده تعریف کنم: تو کجایش را شنیده‌ای، کجایش را دیده‌ای... بعد از آنکه او را از آسایشگاه بیرون آوردیم حالش کمی بهتر شده و دیگر سر به سر کلفت‌های همسایگان نمی‌گذارد. اما هنوز هم هر شب به میگزاری و صرف مشروبات الکلی پرداخته خواب را بر ما حرام می‌نماید. اخیراً به ترتیب با یک عرق فروش، یک قمارباز، بقال سرگذر، بلیط فروش سینما، گدای محله و خانم پزشکیار درمانگاه بهداری دعوایش شده و نزدیک بوده است کار به کلاتری بگشدد. علتش این است که می‌خواسته کتاب جدیدش را برای آنها بخواند و آن بی سوادان نفهم از او روی برتافته و احساسات عالی و قدرت بیانش را

مسخره کرده‌اند... آه، اشرف خانم! چه کتاب بزرگی که پس از انتشار آبروی «جرجی زیدان» و «گوستاو لوبون» و «منفلوطی» را خواهد برد و تکان محکمی به ارکان این جامعه خواب‌آلود وارد آورده زنان و مردان را به حقوق و عواطف خود آشنا خواهد کرد.

این کتاب که سال‌هاست میرزا محمودخان برای نوشتن آن از بذل مال و جان دریغ نکرده است دو قسمت دارد: قسمت اول می‌گوید که ایران گاهواره علوم و فنون بوده و طبق مدارک مثبته‌ای که در دست می‌باشد فکر ساختن ماشین بخار اولین بار در دماغ شاپور سوم به وجود آمده است. بعد در قسمت دوم می‌پردازد به وضع زنان در دوره هخامنشی و ثابت می‌کند که زن‌های ایرانی حتی در آن زمان جاهلیت و وحشیگری هم که سایر ملل به خوردن یکدیگر مشغول بوده‌اند، تنکه می‌پوشیده و پستان‌بند استعمال می‌کرده‌اند. آن وقت باز شروع می‌کند به اینکه ثابت کند مخترع پیل الکتریسیته، برزگری از اهالی خراسان بوده است...

اشرف خانم چقدر احساسات زن‌ها را خوب تجزیه و تحلیل کرده و چه قدرتی در تشریح جزئیات به کار برده است! معرکه است، شاهکار است! می‌گوید امروز در اروپا هر دختری که به سن بلوغ می‌رسد آرزویش این است که به هولیوود رفته ستاره بشود و این مطلبی است که جرائد خارجه و داخله به آن اذعان دارند، از جمله روزنامه «اخبارالغرب» می‌نویسد که در سال گذشته سی هزار دختر زیبا و فتان با بدن لخت در مسابقه شنای سینماها شرکت کرده و رفوزه شده‌اند... اما چرا باید نسوان ایرانی که روزی علمدار بشریت بوده‌اند خودشان را اینقدر کوچک کنند که به فکر تقلید بیفتند؟ بعد در کتاب از قول مولوی شاهد می‌آورد و عیناً چنین می‌نویسد:

خلق را تقلیدشان برباد داد ای دوصد لعنت براین تقلید باد

آری، زنان ایرانی که پدرانشان زمانی اسب چوبی و پیل الکتریکی و ماه نخشب می‌ساخته‌اند و مادرانشان به‌تعلیم و تعلم شمشیربازی و سوارکاری و فنون ظریفه مشغول بوده‌اند وظیفه دارند اکنون هم به‌کسب مدارج و فضائل عالی انسانی پرداخته سرآمد اقران و همگان گردند.

خلاصه‌الکلام، از خود میرزاحمودخان بشنو. پیرمرد هفته پیش تسبیح گرانهای کمیابش را که جنسش کشکول بود و مرحوم پدرش به‌او بخشیده و وصیت کرده بود مبادا گم بکند یا به‌کسی ببخشد، گم کرد. در این شصت هفتاد سال هیچوقت به‌این اندازه متأثر و نومید نشده بود. یک شب تا صبح بیدار بود، گریه می‌کرد، آه می‌کشید، ناسزا می‌گفت و بعد در دفتر یادداشتش چند صفحه‌ای نوشت که در ادبیات دنیا نظیر ندارد. خیلی بهتر از قصایدی که جرجی زیدان در مرگ عمه‌اش سروده از کار درآمد. حتی «ویکتور هوگو» و «لامارتین» و «شکسپیر» هم نمی‌توانند به‌این وضوح و روشنی احساسات یک بشر سالخورده را که تنها دوستش مفقودالثر شده است به‌روی صفحه کاغذ بیاورند. نوشت:

«لعنت بر تو ای رفیق گنج و بدمستی که تسبیح مرا گرفتی و به‌داروخانه رفتی که قرص سردرد بخری! آن وقت هنگامی که برگشتی خندیدی و گفتی گم شده است، به‌همین سادگی! غافل از آنکه این تسبیح پنجاه سال در دست‌های من بوده است؛ بوی پدرم را می‌داد؛ بوی جوانیم را می‌داد که تعلیمی را دستم می‌گرفتم، فکل را مرتب می‌کردم و به «گراندهتل» می‌رفتم؛ بوی مشروطیت می‌داد... بوی آن شب را می‌داد که از طرف انجمن به‌من و مرحوم شمایل اخطار شد به‌قم برویم و انقلاب بکنیم. وسط راه، مرحوم شمایل دلش درد گرفت و تا صبح در قهوه‌خانه وسط راه، شاف و پرزه‌اش کردیم، بعد صبح خبر آوردند که ملیون و مشروطه‌خواهان در تهران پیروز شده و وطنخواهان قمی هم شروع

به کسب و کار کرده‌اند... حالا چطور گم شد؟...»

باری اشرف خانم، سر شریف‌تان را درد آوردم، غرض از تصدیع و نگارش این مرقومه این بود که به آن یار گرامی و همدل محبوب یادآور شوم.

بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت

به شرط آنکه بگوئیم از گذشته حکایت

با دل و جان، ما صبح این جمعه در انتظار قدوم آن خواهر مهربان می‌باشیم. والسلام و نامه تمام.

بعد طاووس خانم نخوانده، زیرش را امضاء کرده بود: «کمینه - طاووس مساوات» و در اطاق بزرگ خانه به استراحت پرداخته بود تا کبدش اندکی آرام بگیرد، و میرزا محمودخان، شب هنگام، قبل از آنکه به عرق‌فروشی برود آن را در پست انداخته بود و هیچکدام به فکرشان هم نرسیده بود که روز جمعه ممکن است آن واقعه غیرمنتظر رخ بدهد.

روز پنجشنبه هیچ واقعه مهمی در خانه رخ نداده بود جز آنکه به مناسبت ورود مجدد و قریب‌الوقوع اشرف خانم در صحنه زندگی خانواده، فعالیت مغزها افزایش یافته بود و در ضمن، اصلاحاتی هم در گوشه و کنار به عمل می‌آمد. پیش از ظهر طاووس خانم به هر مصیبتی بود پدر را مجبور کرد که به سلمانی و حمام برود و خودش، برای اینکه در مخارج صرفه‌جوئی بشود، صبر کرد تا دخترخانم از دبیرستان برگردد. آن وقت به کمک هم در گوشه راهرو سرشان را شستند و در آفتاب داغ خشک کردند. آقای مهندس که البته به خانه نمی‌آمد و هیچ خبر نداشت در دور و برش چه می‌گذرد. بعد مادر و فلور خانم اتاق بزرگ را گردگیری کردند، مبل‌های کهنه و صندلی‌های نیمه‌شکسته را جا به جا کردند، و

به هم غر زدند. مادر ته سیگارها را جمع می‌کرد، خاکسترها را جمع می‌کرد، آب دهن و بینی پدر را که گوشه و کنار خشک شده بود جمع می‌کرد و همه را می‌ریخت روی یک روزنامه، بعد می‌داد دست دختر که در آشغالدانی بیندازد و دختر باز می‌ریخت روی قالی، آن وقت به هم غر می‌زدند... بعد کراوات پدر را اتو زدند، چوب سیگاراش را تمیز کردند، قاب سیگار نقره‌اش را کهنه مالیدند، ساعت جیبی‌اش را میزان کردند، دکمه جلیقه‌اش را دوختند و دکمه‌های شلوارش را انداختند.

بعد از ظهر، هر کدام گوشه‌ای خوابیده بودند و فکر می‌کردند. فلور از شدت تعجب نه خوابش می‌برد و نه می‌توانست شعر بگوید. ماتش زده بود که پس مگر اشرف خانم و مادر با هم قهر نکرده‌اند؟ خوب حالا چرا یک مرتبه فردا اشرف خانم به دیدنشان می‌آید؟ طاووس خانم با خودش در جدال بود: «اول حال خودم را برایش درد دل کنم یا راجع به پسر حرف بزنم؟ بهتر نیست گله‌هایی را که از آقای مساوات دارم بگذارم دست آخر بگویم؟ اما نه، فلور مامانی را بگو که هنوز برایش خواستگار نیامده است. خیلی خوب، اول نسخه‌هایم را نشانش می‌دهم تا ببیند چقدر خرج دوا و درمان کرده‌ام، بعدش لکه‌های قرمز را، آن وقت زبانم را: کبدم چه اندازه اذیت می‌کند، از اشتها افتاده‌ام. نه تخم مرغ، نه گوجه فرنگی، نه گوشت، نه شکلات؛ چای کمرنگ، آش آبغوره، آمپول، قرص‌های رنگارنگ. کلیه: کلیه هم خرابتر. قلب: قلبی دیگر به جا نمانده است. پسر مهندس شد. یک عمر خون دل خوردم، زحمت کشیدم، تر و خشکش کردم: شد مهندس. حالا گوش به حرف هیچکس نمی‌دهد، نه زن می‌گیرد، نه احوال مرا می‌پرسد. می‌خواهد از ما جدا شود. هر وقت هم حرف می‌زنیم سرمان داد می‌کشد. غصه دیگر: این فلور، طفلک استعدادش خیلی خوب است اما معلم‌ها باش دشمنند، شاگردها باش

دشمنند. نیست که ادبیاتش خوب است، خانه‌داریش خوب است، گلدوزی بلد است؟ همه لج می‌کنند، حسادتشان می‌شود، خانم دبیر و آقای دبیر مخصوصاً نمره‌اش را کم می‌دهند. دخترهای اعیان و اشراف را شاگرداول می‌کنند، به آنها جایزه می‌دهند و آن وقت فلور باید به ناحق هر سال رفوزه بشود. اما اشرف خانم! شما که بهتر ما را می‌شناسید، ما هم به دوره خودمان از همه اعیان‌تر بودیم، از همه اشراف‌تر بودیم. اول بار گرامافون را ما خریدیم. یک وقت که درشکه شخصی داشتیم. چه وسائلی! چه پول‌هایی! شما که یادتان نرفته است؟ هر کتابی که تازه از چاپ در می‌آمد می‌خریدیم. این را که دیگر با چشم‌های خودت شاهد بودی که کلیات آناتول فرانس را به فرانسه می‌خواندیم. بعد، یک خرده‌اش تقصیر روزگار شد، و عمده‌اش از دست این میرزا محمودخان، عرق، قماربازی، ولخرجی، بی‌فکری... آبرو برای ما نگذاشته است، با کلفت‌ها عشق‌بازی می‌کند، کتابش را برمی‌دارد و به هرکس می‌رسد برایش می‌خواند. یک مدت پیرزن بدترکیبی را دور از چشم من صیغه کرده بود. حالا هم مثل سابق، به فکر نیست که دخترش را باید شوهر بدهد. پسرش را باید زن بدهد، آخ اشرف خانم، کبدم... کبدم...»

و میرزا محمودخان که از خوابیدن خسته شده بود، برخاست و باز به سراغ کتاب و دفتر یادداشتش رفت و بنا کرد به نوشتن:

«... حالا قرار شده پیرزن عفریته فردا که جمعه است به اینجا آمده با این سلیطه احمق مراسم آشتی‌کنان انجام دهد (با دست خودم از او دعوت کردم). اشرف خانم... اشرف خانم... باز از پس فردا بساط اشرف خانم در این طویله برپا خواهد شد. تا بنده جیک بزنم، می‌گویند اشرف خانم گفت، اشرف خانم نگفت... خدا مرحوم شمایل را بیامرزد، چه اندازه از دست این زن اذیت دید و دم برنیاورد. همین، اینها احساساتشان

در جهت آزار و اذیت کار می‌کند (اذیت به شوهران) و این همان چیزی است که من می‌خواهم در قسمت اول کتاب ثابت کنم. خیلی خوب، فردا و اشرف خانم و آن هیکل نامأنوس که تعادل مرا به کلی به هم زده و نخواهد گذاشت افکارم تمرکز یابد، با آن قوز دوکوهانه، دماغ دراز و نگاه حيله‌گرش و از همه مهمتر اینکه این پیرزن به قدری شکمو است که به هیچ چیز و هیچکس اهمیت نداده، لابد گوشش به حرف من و دیگران بدهکار نبوده و از خوراکیهائی که در دسترس باشد آنقدر می‌خورد که تمام بشود. این چه موجودی است؟ هیچ چیز مثل غذای زیاد فضائل بشری را در آدمی نمی‌کشد. غذای زیاد... معدهٔ پربار... دکتر «فرید نوعی» می‌نویسد که وقتی کسی به بدنیاات توجه کند نفسانیات از او می‌گریزد:

«نفس اژدرها است او کی مرده است

از غم بسی آلتی افسرده است»
 البته روز گذشت و غروب شد و میرزا محمودخان عصایش را برداشت و بیرون رفت و چون تر و تمیز شده بود میلش کشید که پس از مدت‌ها کلفت همسایه را که زن سالمند چاقی بود و صورتش ریش و سیل داشت قلقلک بدهد و وقتی هم که به عرق‌فروشی رسید یادش آمد که طاووس خانم توصیه کرده بود امشب کمتر عرق بخورد تا بلکه صبح بتواند زودتر بیدار شود و بنابراین... نیم بطر دیگر هم اضافه خورد و با کتابش به سراغ پنجمین ناشری که می‌شناخت روانه شد.

آن وقت روز جمعه، آن واقعهٔ غیرمنتظر اتفاق افتاد:

ساعت هفت، وقتی که کاکاسیاه هفت بار دهانش را باز کرد و بست و زنگ ساعت شماطه آنقدر زد تا خاموش شد، مادر بیدار شد و دختر هم بیدار شد و پسر هم که قبلاً بیدار شده بود فحش داد و از خانه بیرون رفت. بعد دونفری که در خانه مانده بودند به زور پدر را از رختخوابش بیرون

کشاندند و دست و رویش را شستند و پاکیزه و خشک کردند و حوله را سخت در سوراخ‌های گوشش مالیدند و پس از این کارها او را روی یک صندلی راحتی که فنرهایش شکسته بود نشاندند و خودشان هم، هریک در گوشه‌ای، روی صندلی نشستند.

خیلی خوب، صبحانه. بعد هفت و نیم شد. فلور دیوانش را برداشت و روی دامنش گذاشت و انگشت کوچکش را هم در دهانش کرد و قیافه‌اش احمقانه‌تر و چشم‌هایش متعجب‌تر شد. طاووس خانم در جایش تکان خورد و گوش‌هایش صدا کرد و قلبش تندتند زد. میرزا محمودخان از دوره هخامنشی به عهد ساسانیان رسید.

آن وقت همه ساکت بودند و فقط ساعت دیواری صدا می‌کرد. پس از آنکه کاکاسیاه هشت بار دهانش را باز کرد و بست، فلور با مداد چیزی در دیوانش نوشت و لبخند زد. طاووس خانم آه کشید و آقای مساوات با چاقو سر «نیوتون» و «وات» و «گراهام‌بل» را برید و یک برزگر خراسانی را که کلاه نمدی به سر داشت و از ترس فریاد می‌کشید به کول گرفت و بعد مثل بچه‌ها او را چند بار در هوا پرتاب کرد و بازگرفت.

آن وقت باز همه ساکت بودند و فقط ساعت دیواری صدا می‌کرد. خیلی زود یا خیلی دیر، کاکاسیاه نه بار دهانش را باز کرد و بست. فلور دیوانش را در دستش جا به جا کرد و به مادر خیره شد. مادر با صدای ضعیفی گفت: «نیامد» و آقای میرزا محمودخان مساوات که از ستارگان سینما سان می‌دید سیگارش را تکان داد و خاکسترها را روی قالی ریخت. آن وقت یک ساعت دیگر هم گذشت و فلور برخاست و آب خورد و باز سر جایش نشست. طاووس خانم بار دیگر گفت: «نیامد» و پدر که تسبیحش را گم کرده بود و با دست‌هایش بازی می‌کرد، ناگهان مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، آنقدر دوید تا به جرجی زیدان رسید و سیلی

محکمی به صورتش زد.

و این بار که قرار بود کاکاسیاه ده بار دهانش را باز کند و ببندد، هنوز به بار پنجم نرسیده بود که از پله‌ها صدای پا به گوش رسید. طبیعتاً همه ناگهان در جایشان نیم‌خیز شدند. فلور (معلوم نیست چطور شد به حرف درآمد) گفت: «اشرف خانم آمد.» طاووس خانم گوش‌هایش را تیز کرد: صدای آشنای تیک... تیک... تیک پای اشرف خانم و به دنبالش صدای دیگری: تاپ... تاپ... تاپ. گفت: «دو نفرند.» میرزا محمودخان فاصله میان هجوم اعراب تا قرن بیستم را به سرعت طی کرد. صدای زنگ، و طاووس خانم در را باز کرد. ماچ و گریه... یک پیرزن قوزی با دماغ دراز و چشم‌های حریص حيله‌گر و به دنبالش: جوان بسیار چاقی با شکم جلو آمده و عینک ضخیم ته‌استکانی، عرق ریزان و نفس زنان، هردو به درون آمدند.

اشرف خانم یک ریز شروع به حرف زدن کرد:

- «فرنوش» خان من، دکتر فرنوش خان من، دیشب آمد، از آلمان آمد، پس از شش سال. چطور؟ یعنی اینقدر تغییر کرده که شما خشکتان زده است؟ آقای مساوات، این همان فرنوش جونی است که شما کولش می‌گرفتید... دیشب آمد، دیشب از آلمان آمد.

طاووس خانم گفت: «یک دقیقه ببخشید» و بعد دست فلور را که مات و مبهوت ایستاده بود گرفت و او را کشان کشان به اتاق دیگر برد و بعد خیلی تند و خیلی قاطع گفت:

- آن بلوز قرمزت را بپوش. سرت را هم زود جینائی کن. باید جای بدهی، باید حرف بزنی، بخندی، می‌فهمی؟ سعی کن با دکتر فرنوش آشنا بشوی. یادت هست که وقتی کوچک بودید یکی دو بار با او بازی کرده بودی؟ برایش تعریف کن، از آن روزها حرف بزنی یادش بیاور، زود باش،

دخترکم...

و خیلی زود وضع اتاق بزرگ به این صورت درآمد: در یک گوشه دورافتاده، اشرف خانم و طاووس خانم رو به روی هم نشسته بودند و آهسته پچ پچ می کردند، طاووس خانم لکه هایش را نشان می داد و اشرف خانم آجیل هائی را که جلوش گذاشته بودند چنگ می کرد و می خورد. دکتر فرنوش در گوشه دیگر، به زحمت روی صندلی راحتی که فنرهایش شکسته بود، تکان می خورد، نفس نفس می زد، عرق از سر و صورتش می ریخت و برای میرزا محمود خان شرح می داد:

- بنده اینجا شش سال پیش همه جا امتحان دادم و هیچ جا قبول نشدم. این جریان دو سال بود که تکرار می شد. لابد خاطرتان هست... البته هنوز اینقدر چاق نشده بودم و مرض قند هم نگرفته بودم. بعد مامان گفتند: خوب است بروی خارج. آن وقت من رفتم آلمان. خیلی فاکولته خوبی بود. من در رشته «زایمان طبیعی و پرستاری فوق العاده» قبول شدم. دوره اش دو سال بود، چهار سال هم...

میرزا محمود خان گفت:

- رفوزه شدید؟

- نه قربان، نه قربان، دوره تخصصی اش را گذراندم... آنجا ایرانی فوق العاده زیاد هست، کار هم فوق العاده زیاد هست، دانشگاه هم فوق العاده زیاد هست...

میرزا محمود خان پرسید:

- ستاره سینما چطور؟ آنجا زن ها چطور فکر می کنند؟ احساساتشان

در چه جهتی سیر می کند؟

- زن ها، قربان؟ البته ستاره سینما هم فوق العاده زیاد هست، و

احساسات خانم ها هم در همین جهت های همیشگی سیر می کند: عشق،

پول، خیانت...

- ببینم، دکتر، اینطور معروف است که در آلمان مخترع و دانشمند هم فوق‌العاده زیاد هست، اما من قبول ندارم. این دروغ است، این توهین به‌برزگر خراسانی و شاپور سوم است. بالاخره وقت آن رسیده است که دنیا از این مطالب باخبر شود.

- نمی‌فهمم، قربان، برزگر خراسانی؟ شاپور سوم؟ شاید عوضی می‌شنوم؟

- نه، نه، این حقیقتی است. من کتاب نوشته‌ام، عشق را در آن تجزیه و تحلیل کرده‌ام، بعد به این مسأله توجه کرده‌ام که چرا وقتی پسرها مهندس می‌شوند... آه بله، فرزند من مهندس شد و از خانه بیرون رفت. دلتان هوایشان را کرده است؟ بله صبح‌های زود از خانه بیرون می‌رود... چرا آن وقت پدرها را کنار می‌زنند. شما که عرق نمی‌خورید؟

- بنده قربان؟ ابداً، مرض قند و عرق دو چیز ناسازگار هستند. این ورد زبان رئیس فاکولتۀ ما بود، همیشه با تبسم تکرار می‌کرد.

- آه، من دیگر پیر شده‌ام. شاید اگر مرحوم شمایل پدر بزرگوارتان هم زنده بود پیر می‌شد. اما چطور است که شما هیچ شباهتی به آن رادمرد ندارید؟ آه، چاق شده‌اید، مرض قند گرفته‌اید، حالا یک فکری به حال کبد زن من بکنید... ما آن شب، قرار بود که برویم در قم انقلاب کنیم، آن وقت پدر شما دلش زور پیچ گرفت. این خاطرات را من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، که بعد تو بیخ شدیم، هیچوقت... که با هم می‌رفتیم انجمن، بعد روزنامه می‌خواندیم، با حرارت بحث می‌کردیم... بعدها من رئیس یک دائرۀ بزرگ مالیه شدم. این را آن روزها می‌گفتند اشرافیت... خیلی خوب، خیلی خوب، از خودتان تعریف کنید. می‌خواهید چه کار بکنید؟ خانه بخرید، ماشین بخرید، پول‌هایتان را جمع کنید، زن بگیرید،

بچه‌دار شوید، موهای سرتان بریزد، همین؟

- بله، قربان، این زندگی این دوره است، شما خیلی خوب تشریح کردید. چه کار دیگر بکنیم؟ چه کار دیگری هست که بکنیم؟ هیچ کار دیگر نیست. هر روز یک رنگی: شما انجمن می‌رفتید، ما می‌رویم کافه؛ شما می‌رفتید قم انقلاب بکنید، بنده اگر هم به قم بروم، می‌روم پول دریاورم. یک خانه خوب که لااقل مثل خانه‌های اروپا مستراح فرنگی و حمام و وان داشته باشد، تلفنی و ماشینی این حداکثر آن چیزهایی است که ما می‌خواهیم داشته باشیم. این آرزوی هرجوان تحصیل کرده‌ای است...

- درست مثل مهندس... خیلی خوب، بد نیست. دکتر، مهندس، آموزگار و نمی‌دانم چی، همه‌شان همین‌ها را می‌گویند. پس شما نمی‌خواهید در احساسات جامعه‌تان شریک باشید؟ آخر چطور جوانی‌تان را برای تلفن و مستراح و ماشین صرف می‌کنید؟ احساسات زن‌ها یا تجزیه و تحلیل عشق، اینکه چرا اینطور شد، چرا اینطور است و آنطور نیست، اینکه پیل الکتریسیته و حمام را فرنگی‌ها از ما دزدیدند... اینها را پس چه کسی باید درست کند؟ و بگوید؟ اینها هم به عهده ماست. ما پیرمردها: مشروطیت، شما جوان‌ها چی؟ همان برای ما بس نیست؟

طاووس خانم همچنان درد دل می‌کرد:

- ادرارم را تجزیه کردند قند نداشت آلبومین داشت، فشارم را گرفتند یا بیست بود یا نوزده. از دست این میرزا محمودخان، از دست این پسر قدرشناسش، از غصه این فلور کوچولو، از غصه این زندگی... یادت هست آن موقعی که بچه‌دار نمی‌شدم؟ ده سال معالجه کردم، بعد حامله شدم. همیشه‌اش همینطور بوده، فکر و خیال... فکر و خیال. اما وای که اشرف خانم، فلور ماشاءالله چقدر باتربیت شده، چقدر نظیف شده! الان

دارد چای درست می‌کند، شعر نو می‌گوید بهتر از مردها، گلدوزی می‌کند
آدم حظش می‌گیرد، واقعاً که دیدنی است...
اشرف خانم آجیل‌ها را تمام کرد:

- همان دیشب که آمد، مرا معاینه کرد. همه جایم را دست گذاشت،
قلبم را گوش کرد. گفت الحمدلله دیگر فشار نداری. از قاعدگیم پرسید،
گفتم همان روزها که تو هنوز به‌فرنگ نرفته بودی بند آمده بود. هیچ، خدا
را شکر سالم بودم: کبد طبیعی، کلیه طبیعی، قلب سالم. فقط گفت: کمی
بی‌وست داری. ماشاءالله هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر خوب تشخیص بدهد.
علتش را هم گفت. چه خوب این دکترهای خارجه دیده همه چیز را سر
در می‌آورند، بهتر از اینجائی‌ها هستند! گفت علتش این است که غذا کم
می‌خوری، در این سن و سال آدم نباید دیگر رژیم جوانیش را ادامه
بدهد...

طاووس خانم بلند شد:

- اوه! اشرف خانم، بلند شویم برویم پیش مردها. حتماً تا حالا
میرزا محمودخان سر آقای دکتر را درد آورده است. یا از کتابش حرف
می‌زند یا از تسبیحش یا از عرق خوردنش. همه را ذله می‌کند، هرچه هم
کمتر به حرفش گوش می‌دهند حریص‌تر می‌شود.

اشرف خانم هم بلند شد:

- چقدر جور درآمد، طاووس جان. حالا به‌فرنوش خان باید گفت که
شما و آقای مساوات و فلور خانم را هم معاینه کند.

- آه، آه، فلور که ابدأً، هیچ عیبی ندارد، مثل یک دسته گل. نگاهش کن،
نگاهش کن، آمد. بالاخره آمد. هرچه عیب هست در میرزا محمودخان
است: خودخواه، بی‌فکر، لجوج، و من هم که خودت می‌بینی: کبدم
خراب است، اصلاً کار نمی‌کند...

وقتی که طاووس خانم و اشرف خانم از یک طرف و فلور از طرف دیگر به دکتر فرنوش و میزاحمودخان نزدیک می شدند دیدند که عرق، فراوان تر از پیش، صورت دکتر را پوشانده است و قیافه اش آنچنان محنت زده می نماید که گوئی فریاد می زند: «محض رضای خدا مرا نجات بدهید!» و شنیدند که میزاحمودخان می گفت:

- بعد از ناشر چهارمی، دیشب کتاب را بردم پیش ناشر پنجمی. خیلی خوب، آدم انتظار دارد که او دیگر بفهمد، او لااقل ارزش کتاب را درک کند. کتابفروشی «شبانگاه» که معتقد است فقط شاهکارهای ادبی و اجتماعی را چاپ می کند. یک ساعت نشستیم، خود آقای ناشر و رفیقشان یک طرف، دو تا جوانک بی مغز هم که مخفیانه می خندیدند و من از زیر چشم مواظبشان بودم یک طرف دیگر. توضیح دادم... مثل همین الان که طرح کلی کتاب را برای شما تشریح کردم، برای آنها هم گفتم: از قسمت های تاریخی و مدارک زنده ای که جمع آوری کرده ام، از بخش روان شناسی و فلسفی آن، همه اش را گفتم. خیلی خوب، اگر این ناشر راست می گفت و قصدش کمک به ادبیات جهانی بود و می خواست اسم ایران و ایرانی در دنیا بلند آوازه بشود کتاب را دودستی می قاپد. می دانید چه گفت؟ خیلی یواش: «معذرت می خواهیم، قربان، ما در برنامه امسالمان چاپ کتاب های تحقیقی را منظور نکرده ایم و بنابراین لزومی ندارد شما کتاب را برایمان بخوانید یا بگذارید اینجا باشد.» بله، اینطور، آقای دکتر!

طاووس خانم گفت:

- خیلی خوب، آقای مساوات، بگذارید برای یک وقت دیگر. آقای دکتر تازه دیشب آمده اند، خسته، کوفته، آن وقت بعد هم می خواهیم خواهش کنیم ما را معاینه کنند. از آن گذشته، باید با فلور بیشتر آشنا

بشوند. هرچه باشد خانواده‌های ما از اول با هم صمیمی بودند.
میرزاحمودخان از جایش بلند شد و دست‌هایش را مشت کرد و
به پاهایش زد:

- وقتش نیست، وقتش نیست. همیشه فکر خودتان هستید. پس، آقای
دکتر، نمی‌خواهید از اصل کتاب برایتان بخوانم؟ نمی‌خواهید خاطرات
مرحوم پدرتان را بشنوید؟ داستان هفته گذشته‌ام را که در عرق‌فروشی
اتفاق افتاد؟ اینها همه را من می‌خواستم برایتان تعریف کنم.
دکتر فرنوش از زیر عینک ضخیم ته‌استکانی نگاه نامفهومی به همه
انداخت و نفس نفس زد:

- ملاحظه می‌فرمائید، جوان‌ها زبان هم را بهتر می‌فهمند. من باید با
فرولین فلور بیشتر صحبت کنم. شما می‌توانید برای مامان بخوانید.
میرزاحمودخان سرش را تکان داد که معنایش این بود: «برای چه
پتیاره منحوسی» و بعد اخم‌هایش از هم باز شد، یعنی: «باز هم خوب
است، شاید گوش کند».

آن وقت مراسم معاینه آغاز شد. دکتر فرنوش گفت:
- قبلاً عرض کنم که مدرک رسمی من تخصص در زایمان‌های طبیعی و
پرستاری فوق‌العاده است. البته در طب داخلی و داروسازی هم کار
کرده‌ام، اما متأسفانه در جراحی هیچ. به هر حال می‌خواستم عرض کنم که
از حدود صلاحیتم خارج نمی‌شوم. حالا شما، طاووس خانم، بفرمائید
ناراحتی اصلیتان چیست؟

فلور، به اشاره مادرش، با لحن مظلومانه و کشیده‌ای که به قضیه جنبه
فاجعه مذهبی می‌داد گفت:

- کبدشان بد کار می‌کند.

- عجب، و دیگر؟

طاووس خانم شرح حال را تکمیل کرد:

- از بیست سال پیش شروع شد. اول خیلی کم بود بعد همینطور زیادتر شد. اول لکه روی بینی، بعد دانه‌های قرمز اطراف ناف، دهن تلخ، ادرار پرآلبومین، کلیه‌ها ناقص. همه دکتراها دیدند گفتند مال کبد است...

- آهان، خیلی ناراحت کننده بود، طاووس خانم. حالا شما روی زمین دراز بکشید و پیراهنتان را بزنید بالا تا من ببینم چه خبر است. نه، همینطور هم خوب است. وای که نمی‌توانم روی پایم بنشینم. این چاقی وحشتناک، این چاقی مرضی... یاد رئیس فاکولته ما به‌خیر... خیلی خوب، اینجا طرف راست، کبد... درد می‌آید؟ آهان... لکه‌های قرمز و نارنجی، نه، اینها ربطی به کبد ندارد، زیر سر کلیه است. زیانتان را ببینم... بله، یک رودل هم اضافه شده است.

پس از آن هر دو بلند شدند. آقای دکتر صورتش را با دستمال پاک کرد و کمر بندش را یک سوراخ شل‌تر کرد و باز از پشت عینک ضخیم ته‌استکانیش به‌همه نگاه نامفهوم کرد. طاووس خانم ملتسمانه پرسید:

- چیست، آقای دکتر؟ شما را به‌خدا، چیست؟

- بدکاری کبد، خانم، به‌اضافه سوءهاضمه و ضعف قوای جسمانی.

اشرف خانم فاتحانه به‌گوشه آسمان، که از پشت پنجره پیدا بود، خیره شد و فلور و طاووس خانم با اعجاب یکدیگر را نگاه کردند. بعد طاووس خانم رویش را به‌میرزا محمود خان کرد:

- نگفتم؟ این هم آقای دکتر، تازه دیشب از آلمان برگشته‌اند. نگفتم، آقای مساوات، اینقدر به‌سر من ندهید، اینقدر عصبانیم نکنید؟ این هم نتیجه‌اش، دستت درد نکند! این هم نتیجه یک عمر زندگی شرافتمندانه در خانه تو! آن خودت، آن پسرت، آن حال و روزگارت، این هم من! کبدم را خراب کردی، آقای دکتر گفت، خوب است که با گوش خودت شنیدی،

ضعیفم کردی، هاضمه‌ام از بین رفت...

آقای دکتر میانجیگری کرد:

- خیلی خوب، خیلی خوب، خود من هم مرض قند دارم، مامان هم بیوست دارد. هرکس یک طوری، خانم. باید گذراند... و اما آقای مساوات احتیاج به معاینات دقیق‌تری دارند: باید کتاب سنگینی روی سرشان بگذارند و یک ربع از این سر اتاق به آن سر اتاق تشریف ببرند؛ باید ده مرتبه، تند تند، اول نام خانوادگی‌شان را بگویند و بعد اسم شریفشان را؛ از این جور معاینات که فکر نمی‌کنم حالا لزومی داشته باشد... بفرمائید، فلور خانم، بفرمائید ما با هم آشنا بشویم... آه، این کاکاسیاه خوشمزه دوازده بار دهندش را باز کرد و بست... فلسفه‌اش چیست؟ (کسی جواب نداد.) خیلی خوب، بفرمائید.

آن وقت خیلی زود وضع اتاق تغییر کرد: طاووس خانم به آشپزخانه رفت، فلور و دکتر فرنوش به گوشه‌ای که خنک‌تر بود رفتند و یک تنگ آب و یک ظرف میوه با خودشان بردند، اشرف خانم و میرزا محمودخان هم به گوشه‌ای که ساکت‌تر بود رفتند و اولی ظرف‌های میوه و شیرینی و آجیل و دومی کتابش را با خودشان بردند. اشرف خانم مثل جادوگر پیری که می‌خواهند دلش را به دست بیاورند رو به روی میرزا محمودخان نشست و چشم‌های ریز مکارش را به او دوخت و دست‌هایش را به طرف ظرف‌ها برد. میرزا محمودخان گفت:

- پس اینطور؟ که آقای دکتر چون مرض قند دارد و چاقیش روز به روز زیاده‌تر می‌شود شما را نگذاشته است که برود برای خودش؟ خیلی خوب، مبارک است، اما چطور مرا گذاشتند و رفتند؟ اقراری، جوان، بیست ساله، با من رفیق بود، مثل یک روح بودیم در دو بدن، زیر درشکه رفت و مرد. آن میرزا کمال خان، صبح خبر آوردند و با گرفته است، شب

شنیدیم که نزدیک ظهر مرده است. بعد یکی نبود به این یحیی خان بگوید: نانت هست، آبت هست، نمی خواهد فتقت را دست این قصاب ها بدهی. داد و نتیجه اش را گرفت. میرزاموسی برادرش یکهو ور پرید. مرحوم شمایل... آنها، آنها، هیچکس دیگر نیست. اگر بودند، اگر می دانستم الان کجا هستند، مجبور نبودم جلو هرکس و ناکس را بگیرم که کتابم را برایش بخوانم. فقط آنها می فهمیدند، آنها می فهمیدند ایرانی بودن یعنی چه، وطنخواهی یعنی چه. آنها کتاب خوانده بودند، سعدی را می شناختند. ابن سینا را می شناختند... آنها می فهمیدند من چه کار بزرگی کرده ام. من ثابت کرده ام که در زمان مادها زن های ایرانی با لباس دکولته در جنگ شرکت می کرده اند، این کم است؟ این حجاب که مال ما نبود، مال عرب ها بود. بعد من مدرک زنده دارم که محل استخوان های آن خر را نشان می دهد. همان خری که پوزه اش را به زنجیر عدل انوشیروان مالید... اینها خودش حساب یک عمر است. دهقان خراسانی همه چیز را اختراع کرد، اما عمرش کفاف نداد. عشق، احساسات، مذهب یعنی چه؟ اصلاً خدایی هست یا نیست؟ اینها همه را روشن کرده ام... آن شب هم برسر همین موضوع ها بحث می کردم، در عرق فروشی، یک آدمی هست که گاهی به حرف های من گوش می دهد. تسبیح را گرفت، بعد سرش درد گرفت، رفت قرص بخرد تسبیح را گم کرد. این تسبیحی بود که من و مرحوم شمایل، همان مرحوم شوهر شما، بارها با آن استخاره کرده بودیم که در کدام حزب اسم بنویسیم. چه پیش بینی هائی با آن می کردیم: آیا هیتلر می برد یا استالین، و خدا خدا می کردیم که هیتلر پیروز بشود. همیشه هم درست می آمد.

دکتر فرنوش به فلور که سرش را کج گرفته بود و با ملاحظت اندوهباری او را نگاه می کرد می گفت:

... مامان همه چیز را برایم تعریف کرد. یک سوء تفاهم کوچک باعث این قطع رابطه شده بود. البته قابل تحمل نبود که باز هم ادامه پیدا کند، و راستی که باید تبریک عرض کنم، مادر روشن‌بینی دارید... خیلی خوب، برای من حرف بزنید، فلور خانم، همه‌اش من گفتم. اما مامان هم خصوصیات شما را کاملاً برایم تعریف کرده است: سر به‌زیر، نجیب، کارکن، اهل خانه و زندگی. بله همانطور که گفتم من در آلمان در چندین کلوب شبانه و روزانه عضویت داشتم، با دخترها دانس می‌کردیم و وقتی خسته می‌شدیم می‌رفتیم خانه درس می‌خواندیم. مال همین است که من اینقدر چاق شدم و چشم‌هایم ضعیف شد... اما من معتقدم که زن آینده من حتماً باید ایرانی باشد، حتماً باید سر و ساده باشد و حتماً باید از آشنایانم باشد. از آن گذشته، قول بدهد مرا مواظبت کند، درست مثل یک بچه. راستش من جلو پایم را درست نمی‌بینم، نمی‌توانم خودم را ضبط کنم، شب‌ها هنوز رختخوابم را تر می‌کنم و گاهی این موضوع در روز و پیش مردم اتفاق می‌افتد... یک زن می‌خواهم کم‌توقع، ناخن‌هایم را بگیرد، صورتم را بشوید، در مقابل گرسنگی خیلی حساسم، به فکرم باشد. آخ، اینها تلخ است! اما حقیقت است. فی‌الواقع نمی‌توانم خودم را عوض کنم، بله... زن من باید در وهله اول مادر من باشد.

فلور کمی تعجب کرد و بعد خندید و گفت:

- یادتان هست... در زیرزمین... بازی می‌کردیم... آن وقت شما مرا هل دادید؟...

- خیلی عجیب است، هیچ یادم نمی‌آید. یعنی اینقدر کم حافظه شده‌ام؟ شما را هل دادم؟

- بله، مرا... با همین دست‌ها... تان.

- توی زیرزمین؟

- بله، ده سال پیش...

- تنها بودیم؟ کجا بودیم؟ چطور شد؟ فلور خانم، حرف بزنید، شما را به خدا، بگوئید. من نباید اینقدر فراموشکار شده باشم، این وحشتناک است. اگر حافظه‌ام را هم از دست بدهم...

- توی زیرزمین... خانه شما... بودیم.

- آن وقت... شما... مرا هل دادید؟

- نه، چه خوشمزه! شما مرا هل دادید... با دست‌های خودتان.

- روی کجا... هلتان... دادم؟

- آن گونی زغال... که درش باز بود...

- و پهلویش هم یک میز شکسته بود؟

- که از زیرش... موش پرید... که آن وقت من... جیغ زدم...

آقای دکتر یک مرتبه با خوشحالی دست‌هایش را به هم کوفت و بنا کرد خندیدن:

- آه، یادم آمد! که من... بغلتان کردم؟... نه، نه، حافظه‌ام درست است،

و ماشاءالله... هر دومان... بزرگ بودیم؟

فلور خانم با رضایت لبخند زد.

- خیلی خوب، فلور خانم، از شعرهایتان بخوانید. من شیفته هنرم، مخصوصاً هنر نو. سال گذشته یکی دو نفر از مدرنیست‌ها با من کار می‌کردند، در بیمارستان زنان، ولی البته رشته زایمان‌های غیرطبیعی را می‌خواندند. من از آنجا با کویسم آشنا شدم.

فلور دیوانش را که روی دامنش گذاشته بود برداشت و گشود:

- این یک شعر خیلی کوتاه است به اسم «لوح گور» تم اصلی آن را من از خود زندگی الهام گرفته‌ام.

- عجب، باید انترسان باشد، بفرمائید.

- «معشوق من که مرد.

«موهای بور داشت

«مغزی فکور داشت

«لیکن چه سود زندگیش بی سرور بود

«روزی بسان شام سیه سوت و کور داشت.»

- آفرین، به‌به، ولی، معذرت می‌خواهم، سوژهٔ این شعر حقیقت دارد؟

- نه، فانتزی است.

- بسیار خوب، ناراحت شده بودم.

- من هنوز عاشق نشده‌ام، در انتظار عشق بزرگی هستم.

دکتر سرش را آرام آرام تکان داد:

- عشق‌های بزرگ، خیلی ناگهانی و به‌طور غیرمنتظره پیش می‌آیند، اما

می‌شود مثل توفان وقوعشان را حدس زد. درست شبیه دردی است که

خانم‌ها قبل از زایمان حس می‌کنند و بعد به‌یادشان می‌افتد که حامله‌اند.

خیلی خوب... نتیجه‌اش؟ یک بچه. نتیجهٔ عشق بزرگ هم یک بچه. اما من

در انتظار یک عشق خیلی کوچولو و خیلی مادرانه هستم. در آرزوی یک

حداقل هستم. مثلاً شما، آیا شما می‌توانید این انتظار مرا برآورید؟

در این موقع، میرزامحمودخان که از مدت‌ها قبل شروع به خواندن

کتاب کرده بود سرش را بلند کرد و دید که اشرف خانم ضمن آنکه

ظرف‌ها را خالی کرده است، مثل جادوگر پیری که طلسم شده باشد

به خواب فرو رفته است و صدای خرخرش متناوباً با تیک‌تاک ساعت

دیواری درهم می‌آمیزد. معه‌ذا، نکته اینجاست که صدای فریاد

میرزامحمودخان را تنها طاووس خانم که در آشپزخانه غذا می‌پخت شنید

و با آنکه نعره‌های نیرومندی هوای گرم بعدازظهر را می‌شکافت، اشرف

خانم همچنان عمیقانه در خواب بود و فلور و دکتر فرنوش هم در گوشهٔ

خودشان، مجذوب وار به هم خیره شده بودند. لب‌هایشان می‌جنبید، اما حرف نمی‌زدند. دست‌هایشان در دست هم بود و نگاهشان با هم یکی می‌شد، مثل اینکه در درونشان کسی دعا می‌خواند. عظمت لحظه‌ای که می‌گذرانند، حالت متعجب چشم‌های فلور و وضع ابلهانه قیافه‌اش را به معصومیت فناپذیری مبدل کرده بود. سر بزرگ و صورت چاق دکتر فرنوش گوئی مظهر ابدیت بود. و نگاهش که پیش از این نامفهوم بود، اکنون در فضا پخش می‌شد و حرف می‌زد. خوب، ولی باز هم نامفهوم بود. عرق از بیخ گوشش سرازیر بود.

طاووس خانم خود را به عجله به اتاق رساند. میرزا محمودخان به اتاق خودش رفته بود و ضمن آنکه خنده‌های وحشیانه‌ای می‌کرد داد می‌کشید:

- وخیم... وخیم... فتقش را عمل کردند!

طاووس خانم گفت:

- چه خبر شده است؟

هیچکس جواب نداد. در همین وقت کاکاسیاه، یک بار دهانش را باز کرد و بست و طاووس خانم هنوز از محلی که ایستاده بود جلوتر نرفته بود که دکتر فرنوش و فلور از دنیای رویائی خودشان باز به دنیای فانی ما آمدند. دکتر فرنوش برخاست و با انگشتش به طاووس خانم اشاره کرد:

- ما حرف‌هایمان را زده‌ایم! من رسماً از فلور خانم خواستگاری می‌کنم!

طلسم خواب اشرف خانم یک مرتبه شکسته شد، از جا جست و گفت: «ها؟» و طاووس خانم مثل فانوس خم شد و نالید: «آخ، خداجون! کبدم... کبدم...»

دکتر فرنوش پاهایش را گشاد گذاشته بود و دست‌هایش را به کمر زده

بود، مثل غول‌های افسانه‌ای، و فلور کوچولو، پری بهت‌آلود دریاها، پشت سرش پنهان شده بود. دکتر بار دیگر گفت:

- من تصمیمم را گرفته‌ام! خواستگاری می‌کنم!

آن وقت فلور از عقب و اشرف خانم و طاووس خانم از جلو، دیدند که از پاچه‌های شلوارش یک رشته باریک و مداوم آب به‌روی قالی ریخت. از اتاق دیگر، صدای خسته‌ای، بریده بریده، بیرون می‌آمد:

- ناشر... عرق فروش... آقای دکتر... آقای مهندس... خانم‌ها، آقایان... همه فتقشان را عمل کرده‌اند. من باید بروم به سراغ... آقای اقراری... که فتقش سر جایش است... آن وقت همه کتاب را برایش بخوانم... کجاست؟ آقای اقراری کجاست؟ خیلی خوب... یادم آمد... زیر درشکه است... زیر درشکه است...

طاووس خانم گفت:

- ناهار حاضر است.

آقای نویسنده تازه کار است

«آقای نویسنده تازه کار است»، اما خواهش می‌کنم، از حضورتان صمیمانه خواهش می‌کنم که فراموش نکنید عنوان داستان این نیست، چیز دیگری است: «آقای اسبقی برمی‌گردد.»

البته من هم با شما هم عقیده‌ام که نویسنده در نامگذاری سلیقه به خرج نداده است، اما به حقیقت سوگند می‌خورم که این حرف را نه برای خوشامد شما می‌زنم و نه برای آنکه با بدگویان همداستان شوم و به نویسنده بتازم. این را می‌دانید که دنیای ما دنیای آشفته‌ای است و صلاح هیچکس در این نیست که بکوشد تا آن را آشفته‌تر کند. در این جنگل تو در توی درهم و برهمی که مسکن ما است بیش از هر چیز به تفاهم احتیاج داریم، به اینکه هم را بشناسیم و زبان یکدیگر را درک کنیم. در غیر این صورت نمی‌توان گفت چه پیش خواهد آمد و کار به کجا خواهد کشید، اما دست کم این هست که زبان‌های جبران‌ناپذیری خواهیم دید. مثلاً این خیلی ساده است و زیاد بعید و تعجب‌آور نیست که نویسندگان تازه‌کارمان از اینکه دنیای درونیشان ناشناخته مانده است مأیوس و نومید شوند و به کارهای دیگری بپردازند. بیهوده نیست که تعداد ورزشکاران و یا کسانی که واسطه فروش اتومبیل‌های مستعمل‌اند روز به روز افزایش می‌یابد.

براین اساس من می‌گویم بیایید دور هم بنشینیم، قلب‌هایمان را صاف کنیم، روحمان را آزاد بگذاریم تا از تنگنای بی‌در و روزنش بیرون بیاید و در هواهای تازه و فضاهاى باز آن مثل یک پرندۀ طلائی پربزند و آن وقت رنگ تبسم به صورت‌هایمان بزیم و در این باره سخن بگوئیم که آیا نویسنده واقعاً تازه کار است و آیا در نامگذاری بی‌ذوقی کرده است و داستانش نیز عیوب فراوان دارد؟ خوشبختانه چون نویسنده زنده است و از آن گذشته آماده است که دفاع از نوشته‌اش را به عهده بگیرد، کارها خیلی بهتر از آنچه معمولاً در اینگونه مواقع پیش‌بینی می‌شود پیش خواهد رفت و من نیز، بی‌آنکه دخل و تصرفی بکنم، با وفاداری کامل گفتگوها را یادداشت می‌کنم.

- خیلی خوب، آقا خواهش می‌کنم گوش کنید. باید بگویم که دلائل مخالفت من یکی دو تا نیست، از اول تا آخر داستان مورد ایراد من است. اما بهتر نیست از عنوان داستان شروع کنیم؟ «آقای اسبقی برمی‌گردد»، این آقای اسبقی کیست؟

- آه، من در خود داستان کاملاً شرح داده‌ام: فکر نمی‌کنم کاراکتر ایشان عیبی داشته باشد.

- مقصود از «ایشان» همان آقای اسبقی است؟ خیلی عجیب است که شما تا این حد به این مرد احترام می‌گذارید... احترامی بی‌جا و خارج از تکنیک. معه‌ذا مسأله به‌همین سادگی نیست. شما می‌خواهید یک دهاتی ساده را وصف کنید، اما ملاحظه بفرمائید که حاصل کارت‌ان چه از آب درآمده است. این عین نوشته خود شما است: «... آقای اسبقی دهقان زحمتکش و نجیبی بود.» درست مثل اینکه از اسب حرف می‌زنید. کتاب‌های درسی را باز کنید بخوانید، پر است از همین حرف‌ها: اسب

حیوان بارکش و نجیبی است و یا اسب حیوان وفاداری است. خیلی خوب، بعد: «... او عمرش را با صداقت و فعالیت می‌گذراند، اما هنوز ریشش درنیامده بود. البته عجیب است ولی صحبت برسر این نیست. آقای اسبقی روزها می‌خوابید و شب‌ها بیدار می‌ماند...» آدم را کلافه می‌کنید، قربان. خواهش می‌کنم جواب بدهید که چطور زارعی که دردهی دوردست زندگی می‌کند ممکن است اسمش آقای اسبقی باشد؟ شما آقای فلانی باشید، صحیح، بنده آقای فلانی باشم، صحیح، اما یک دهقان... هر قدر هم شرافتمند باشد ممکن است «مشهدی غلامرضا» باشد یا «کربلایی عبدالله».

- آه، پس شما از الهام غافلید؟ من اینطور احساس کردم. در احساس من این قهرمان به صورت آقای اسبقی ظاهر شد.

- و حتماً در همانجاست که روزها می‌خوابد و شب‌ها بیدار می‌ماند؟ اما یک زارع فعال چگونه ممکن است وقتش را اینطور هدر بدهد؟ مگر او روشنفکر است که تمام شب را در خیابان‌های تاریک و خلوت یا اتاق‌های کم‌نور بگذراند و روز، بعد از اینکه یک لیوان شیر نوشید به خواب برود تا باز شب بیاید؟ بعد می‌نویسید: «... چراغ را روشن می‌کرد و تا صبح می‌نشست. گاهی آه می‌کشید و گاهی زیر لب شعر می‌خواند، اما وقتی می‌خواست شعر بخواند سرش را دو سه بار به دیوار می‌زد...» آخر چرا این کارها را می‌کرد؟ مگر دیوانه بود یا به سرش زده بود؟ جوابی که شما در داستان اندیشیده‌اید این است: «... وقتی از او می‌پرسیدند چرا به این عمل مبادرت می‌کنی جواب می‌داد این کار چند خاصیت دارد: اول اینکه اگر مغز آدم تکان خورده باشد برمی‌گردد سر جایش، دوم اینکه به این وسیله می‌توان افکار یأس‌آمیز و ناملایم را از محوطه دماغ بیرون راند...» بسیار عالی است! مرد بدبختی که شاید غیر از بیل و الاغ مسأله

مهمی در زندگیش وجود ندارد، یا ظاهراً اینطور به نظر می‌آید، ناگهان به بیماری قرن دچار می‌شود. آن وقت بعد، اینجا شما به توصیف قیافه و وضع قهرمانتان پرداخته‌اید: «... آقای اسبقی نمونه یک دهقان واقعی بود: بلندقد و ورزیده بود و با دست‌های پینه‌بسته که اغلب به آنها حنا می‌بست و کار می‌کرد. کلاه نمدی رنگ و رو رفته‌ای به سر داشت که دور تا دور آن یک خط چرب و سیاه که نشانه سال‌ها کار و کوشش صاحبش بود کشیده شده بود. گیوه‌هایش نه کهنه، اما مستعمل بود...» ملاحظه فرمودید؟ این هم جمله بندیتان: «... با وجود آنکه مسواک طبی و خمیر دندان استعمال نمی‌کرد دندان‌هایش از سفیدی برق می‌زد و اگرچه شیر پاستوریزه نمی‌نوشید و آمپول‌های گران‌قیمت ویتامین و کلسیم و عصاره بیضه به خود تزریق نمی‌نمود زور بازویش روز به روز افزایش می‌یافت. تنبان محکمی پوشیده بود...» مقصودتان چیست؟ لابد اینکه پارچه‌اش بادوام بود «... و چپش را به شال خوش‌رنگی که به کمر بسته بود آویزان می‌کرد. چه چپق زیبایی بود! آقای اسبقی جوان بود، یک زارع سی ساله و دلش می‌خواست هفتاد سال دیگر هم زندگی کند تا بتواند همچنان این مسأله را به اثبات برساند که کار کردن عیب نیست...» آه، خستگی آور است! آقای اسبقی سی ساله از دهقانی فقط یک کلاه نمدی رنگ و رو رفته و چند چیز دیگر دارد، به اضافه یک خانواده عجیب و غریب. اما دیگر موقع آن است که از شما پرسیم... آیا می‌توانم سؤال کنم که تحت تأثیر چه عاملی این داستان را نوشتید؟ چطور شد؟ چه احساساتی به شما دست داد؟ چه چیز ملهم شما بود؟ شاید بتوان در این میان نتیجه‌ای گرفت.

- آه، این خودش قصه جداگانه‌ای است، اما شما حوصله دارید؟

- لازم است، قربان، لازم است داشته باشم.

- پس اجازه بدهید... اینجا است که باید قسمت‌هایی از دفتر یادداشت‌م

را برایتان بخوانم. اما ناراحت نشوید، خلاصه‌اش می‌کنم.

- آن را با خودتان دارید؟

- همیشه. یک نویسنده خوب باید در تمام ساعات شبانه‌روز مجهز باشد، مثل یک تراکتور خوب، مخصوصاً اگر بخواهد مسائلی را در آثارش مطرح کند که مربوط به زندگی میلیون‌ها نفر باشد، مثل زراعت و زمین...

- بله، شخم بزنند...

- آه... خوب مقصودم را ملتفت شدید. قلوب انسان‌ها را شخم بزنند.

- برای این کار لازم است که وقت را تلف نکنیم.

- درست است، معهدا من باید شرح بدهم. مدت‌ها بود چیزی ننوشته بودم و همین‌طور زندگی کسالت‌بارم را ادامه می‌دادم. یادداشتی که در این زمینه کرده‌ام شاید گویاتر باشد: «در یک روز بهاری: آیا همه چیز آماده است؟ آیا من توانسته‌ام مواد و عناصر لازم را برای داستان جدیدم فراهم بیاورم؟ متأسفم. هنوز هیچ چیز آماده نشده است. یک ماه است که هرروز یک ساعت زودتر از خواب بیدار می‌شوم و پنجره اتاقم را باز می‌کنم و نگاهم را در کوچه به جستجوی قهرمان‌ها می‌دوانم، اما افسوس که همیشه مأیوس و سرافکنده می‌شوم! با خودم فکر می‌کنم که یکی از این قهرمان‌ها لابد این آب حوضی نکره است، چه نعره‌های عجیبی می‌کشد! بعد، آن کهنه خری که درست سر ساعت هشت از کوچه رد می‌شود. یکی هم این پیرزن لهیده که نوه‌اش را به کودکستان می‌برد. سیراب‌فروش سر کوچه. و دیگر هیچ کس... چرا، چرا، قهرمان دیگر: پیرمرد همسایه‌ام که بواسیر گرفته است. فکر می‌کنم، فکر می‌کنم پس چه باید کرد؟ آه! می‌توان یک داستان درباره دهقانان نوشت: قلب‌های پاک و بشری و محیط زنده و پرآب و علف... خیلی خوب، اما من تمام عمرم را در یک

شهر بزرگ صنعتی گذرانده‌ام و حتی از دور هم یک دهقان ندیده‌ام. چگونه می‌توانم به واقعیت وفادار باشم؟ البته چیزهایی هست که حتماً باید فراموش نکرد: مرد دهاتی آدمی است ساده‌لوح و پاک‌طینت که عاشق همه است و کینه ندارد و آوازهای محلی می‌خواند، عامیانه حرف می‌زند و ضرب‌المثل می‌آورد، یک روز که با خرش از مزرعه بر می‌گردد به یک دختر دهاتی بر می‌خورد - عشقی مثل آب چشمه زلال - برایش نی می‌زند و بعد دوتائی می‌روند پیش ملای ده، ملای ده را بر می‌دارند و می‌برند پیش کدخدای ده که حسب‌المعمول عروسی کنند، اما مصیبت دردناک: پسر ارباب گذشته با اتومبیل آخرین سیستمش از شهر به ده آمده است و کباب می‌خورد، پسر ارباب یک دل نه صد دل عاشق دختر دهاتی می‌شود. اینها همه به جای خود، اما واقعیت نیرومندتر است، من حتماً باید سفری به ده بکنم و مدتی را در کنار آنها بگذرانم...»

- آنها؟

- درست است، اینجا یک صنعت نویسندگی به کار برده‌ام، هرچند که باز هم ممکن است شما آن را مسخره کنید، اما چاره چیست؟ «آنها» یعنی خویشاوندانم که در ده زندگی می‌کنند و از آن گذشته یعنی آن مرد دهاتی با نامزدش و پسر ارباب...

- خیلی خوب، رفتید؟

- دیر، خیلی دیر، پس از آنکه روزهایی را همچنان گذراندم و دفتر یادداشت‌م را با تردیدهایم سیاه کردم. در این مدت یک داستان نیمه تمام دربارهٔ آخوندها نوشتم (می‌دانید که در این باره هنوز چیزی نوشته نشده است؟ آخوند، می‌توان گفت که سرزمین کشف ناشده‌ای است). ولی بیهوده... زحماتم به هدر رفت. نیمی از داستان با زیبایی و طراوت کامل پیش رفته بود. جملات همه در حدود سه ساتی متر و با یک حالت

روحانی محض. آن وقت از نیم دیگر به بعد فاجعه شروع شد: جمله‌ها خیلی به زحمت می‌توانست حتی به نیم سانی متر برسد و بدتر از آن، یک حالت سببیت محض...

- پاره‌اش کردید؟

- نه، تمامش نکردم.

- عجیب است. حدس می‌زدم که این بی‌حوصلگی و ناراحتی روحی که به آقای اسبقی در داستانتان نسبت داده‌اید مربوط به خودتان باشد. کجا بود؟ می‌نویسید: «... آقای اسبقی در آن بعد از ظهر زمستان به دیوار تکیه داده بود و می‌خواست در عین حال که از آفتاب گرم بهره‌مند می‌شود به جستجوی خود پردازد، اما باز هم همان عوامل روحی و یأس‌ها و ناامیدی‌ها از این کار ممانعتش می‌کرد...»

- آه، این مسأله همیشه بوده است. نویسنده اغلب چیزهایی از خودش را در قالب قهرمان‌هایش می‌گذارد.

- ولی شما جوان نظیفی هستید، در حالی که آقای اسبقی می‌خواست در آفتاب گرم بدنش را بجوید.

- اوه، درونکاوی! خودش را جستجو می‌کرد، درونش را... این را من از همه کس شنیدم، تمام دهاتی‌ها در این نکته متفق‌القول بودند.

- خیلی خوب، می‌فرمودید...

- بله، بالاخره تصمیم گرفتم که به‌ده بروم. با چند کتاب که حتی تا دم مرگ با خود خواهم داشت، از قبیل: دوره ناسخ‌التواریخ، کلمات قصار انشتین، راز نویسندگی که در تألیف آن صدها نویسنده و منتقد بزرگ شرکت داشته‌اند و بالاخره فن‌دفترداری دوبل، یکی دو دست لباس زیر و یک چمدان بزرگ که پر از هدیه بود. اقوام استقبال شایانی کردند: از همان لحظه ورودم مرا به باغ و مزرعه و صحرا دعوت می‌کردند، اما من

نویسنده بودم - باید هوشیار بود و دید! همه چیز را با چشم‌های باز و خیره دید! - این بود که دعوت‌ها را رد کردم و با دفتر یادداشت‌م در ده راه افتادم.

- تنها؟

- تک و تنها، اما با شوق. ببینید چه نوشته‌ام: «یک روز تابستان: چیزی به وجود می‌آید... سرانجام در غروب روز گذشته، پس از یک هفته که در ده می‌گذرانم، آنچه باید بنویسم در من خلق شد. من این موفقیت را جشن می‌گیرم. می‌توان گفت که من دیروز متولد شده‌ام.» حقیقت این است که تحقیقات عمیقی کردم. حرف‌ها را به دقت گوش می‌دادم، به آدم‌ها مدت‌ها خیره می‌شدم، به پیرمردها سیگار تعارف می‌کردم و خواهش می‌کردم که برایم تعریف کنند. چندین پرونده تشکیل داده بودم. جوان‌ها را و می‌داشتم که ترانه‌های محلی بخوانند و فکر می‌کردم... فکر می‌کردم و احساس‌هایم را سبک و سنگین می‌کردم تا اینکه از سرگذشت خانواده «سبزعلی» آگاه شدم.

- همان آقای اسبقی خودمان؟ دیدید؟ نگفتم که تازه کارید...

- آه، بله... ولی این بی‌انصافی است، از این خانواده تیپ‌های مختلف و متنوعی ساختم، کاری که حتماً باید در یک داستان انجام داد و از آن گذشته، بشریت را، رنج جاویدان بشریت را، توضیح دادم...

- دوست من، تیپ‌ها را به سربازخانه‌ها و ابگذارید، حتماً باید... حتماً نباید... بشریت، و خیلی چیزهای دیگر، اینها مسائلی است که هنوز حل نشده است. اما در وهله اول باید داستان نوشت، داستان خالص، باید ساخت، به هر شکل و هر جور... فقط مهم این است که راست بگوئی. ولی بیائیم سر حرف خودمان. می‌بینم که خیلی بهتر از آنچه می‌نویسید بیان می‌کنید. چطور خودتان به این نکته توجه نکرده‌اید؟

- بله... از سرگذشت آن خانواده آگاه شدم. خانه آنها پهلوی خانه خویشاوندانم بود و من خوشوقت بودم که می توانستم با بی نظری کامل آن را مشاهده کنم. روی این حساب یک روز تمام از پشت بام نگران آن بودم.

- این خانه در داستان مقام مهمی دارد. شما می نویسید: «... درخت توت بزرگی که در وسط منزل قرار داشت به اطراف سایه می افکند. هنگامی که توت ها می رسیدند و کلاغ ها پرواز می کردند، نزاع ساکنان منزل بر سر خوردن توت شروع می شد. خانواده آقای اسبقی به مناسبت فقر فوق العاده و سوابق فامیلی محروم تر از همه بودند. زن، که به مناسبت فرار ناگهانی و اسرارآمیز آقای اسبقی، از بیست سال پیش تاکنون همیشه سرافکنده و مغموم بود و برای اینکه بتواند لقمه نانی به فرزندانش برساند مجبور بود که تمام ایام سال را برای اغنیای ده رختشوئی کند نمی توانست برای احقاق حق خود بکوشد. او شب هنگام که به خانه می رسید آنچنان خسته و کوفته بود که گرسنه به خواب می رفت...» بعد از آن به وصف درخت توت می پردازید و چندین صفحه بزرگ به این کار اختصاص می دهید. گوش کنید: «... این درخت، نهالی عظیم الجثه و برومند بود که درست در وسط منزل، میان باغچه بی گل و گیاهی که مرکز استراحت احشام بود، کاشته شده بود. پوستش حکایت از دردها و رنج های عمیقی می کرد که در این خانه حکمفرما بود. از ریشه غول آسای درخت، ریشه های کوچک و بزرگ دیگری جدا می شد و به اطراف دست اندازی می کرد، گوئی دیوبچه ای بود که با پنجه های پولادینش گلوی فرد فرد این بینوایان را می فشرد. بعد وقتی از درخت بالا می رفتیم به شاخه های سرسبز و پر بار آن می رسیدیم که در زیر فشار میوه شهد آلود خود قد خم کرده بودند...» چه لزومی داشته است که شما تا این حد به این درخت پر و

بال داده‌اید؟

- آه، یک روز مرا به خانه‌شان دعوت کردند. حالا جوابتان را می‌دهم. اول از همه پیرزن رختشو آمد. لباس مندرسی پوشیده بود و چادر وصله‌داری به سر داشت. موهایش سفید و چشم‌هایش بی‌نور بود، درست مثل یک اسکلت متحرک. وقتی به دست‌هایش نگاه کردم اشک در چشم‌هایم جمع شد... دست‌های ترک‌خورده و تغییرشکل داده، آه... با خودم فکر کردم این دست‌ها بیست سال در گرما و سرما رخت شسته است، در زمستان‌های شدید و طولانی ده، وقتی که روزها و هفته‌ها همچنان برف می‌آمده است، صاحبش بسته لباس را به دوش می‌گرفته و به طرف «کاریز»، رودی که بیرون ده جاری است، می‌رفته است. بیست سال لباس‌ها را روی تخته سنگ‌های ناهموار کنار کاریز می‌شسته است و شوهرش؟ معلوم نیست کجا است. بعد ساکنان دیگر خانه آمدند: مرد چلاق‌ی که تعزیه‌خوان ده بود و کتاب مرثیه‌اش را به من داده بود که مطالعه کنم، دهقان بیچاره‌ای که دخترش سه طلاقه شده بود و مجبور بود او را نگاهداری کند، پیرزن کری که دامادش برای به دست آوردن پول به اهواز رفته بود و از من می‌خواست که برایش نامه بنویسم، و مرد جوانی که موقع ازدواجش رسیده بود و آه در بساط نداشت. با سلام و صلوات مرا با خود بردند. از یک دالان دراز و تاریک که به نظر می‌آمد بی‌انتهاست گذشتیم. بچه‌های قد و نیم‌قد پابرنه کثیف و گرسنه که صورت‌هایشان زرد و ورم کرده بود و چشم‌هایشان قی‌آلود بود از عقب می‌آمدند. بالاخره بعد از آن دالان جهنمی نجات یافتیم. در برابرم یک خانه بزرگ با حیاط پست و بلند و کودهائی که یک گوشه انباشته بودند و گوسفندها و الاغ‌هائی که به آرامی و آزادی در گوشه و کنار قدم می‌زدند و یک درخت توت بزرگ و اتاق‌های کوچک و سیاه با درهای شکسته و سقف‌های

کوتاه خودنمایی کرد...

- اینها را می نوشتید، مگر چه عیبی داشت؟

- اما من نویسنده بودم نه کسی که رپرتاژ می نویسد. همه چیز در مغز

نویسنده تغییر شکل می دهد.

- اینها راز نویسندگی است؟ ببینید چه تصویر غیرطبیعی و ناشیانه‌ای

از این خانه رسم کرده‌اید. اینجاى داستان: «... در این منزل جز خانواده‌

آقای اسبقی افراد دیگری هم زندگی می کردند که هرکدام در دنیای غم‌ها

و دردهای خود فرو رفته بودند. دهاتی‌ها همه شاعر وارسته ده را

می شناختند که آواز رسائی داشت و در این خانه می نشست. پس از او

زارع جوانی بود که علیرغم وضع نامساعد محیط و فشارها و

بدبختی‌هائی که از هرطرف براو وارد می آمد تصمیم گرفته بود پیش برود

و با مشکلات بجنگد. او عاشق بود. می دانست چه عواملی باعث فقر و

تنگدستی او و دیگران شده است و می کوشید که همه را به حقوق خود

آشنا نموده با نیروی عشق و با کمک همسایگانش با این عوامل به نبرد

برخیزد...» با این همه بهتر است برایم تعریف کنید. خیلی خوب، به خانه

رفتید...

- برای من قالیچه کهنه‌ای آوردند و همه در گوشه‌ای که سایه بود

نشستیم. من خودم را در محیط بشر نخستین حس می کردم. اگرچه بوی

پهن و کثافات می آمد و صدای سرسام‌آور مگس‌ها گوش را اذیت می کرد

ولی من غرق شادی بودم. بالاخره توانسته بودم با این روح‌های نجیب و

بی غل و غش آشنا بشوم. زنها رو می گرفتند و بچه‌ها حیرت زده ساکت

ایستاده بودند و مردها هم با شرمی که رقت انگیز بود به من خوشامد

می گفتند. من سرم را پائین انداخته بودم و می ترسیدم به آنها نگاه بکنم،

من... موجود رذل و پستی که از دسترنج دیگران زندگیم را می گذرانم و

حتی برای یک لحظه مزه گرسنگی و درد و زحمت شب‌های کار را نچشیده‌ام. با این همه می‌فهمیدم که آهسته با هم گفتگو می‌کنند. معلوم بود که می‌خواهند بار پذیرائی از میهمان را به دوش یکدیگر تقسیم کنند. آن وقت برایم چای آوردند و توت تکاندند. زارع جوان سیگار اشنو تعارفم کرد و در سکوت ملکوتی و الهام‌بخشی که پدید آمده بود مرثیه‌خوان چلاق با صدای رسایش به خواندن شعری که از مصائب نیکان گفتگو می‌کرد پرداخت. من پیشانیم را در دستم گرفتم و نگاهم را عمیقانه به شاخه‌های درخت توت دوختم، مثل اینکه در بی‌نهایت سیر می‌کردم... زیباست! و خیلی هم خوب بیان می‌کنید. اما می‌دانید که وقتان آنقدرها زیاد نیست؟

- آه، سرتان را درد آورد؟ اما خودتان خواستید... آنجا بود که برای من از سبزعلی حکایت‌ها کردند. پیرزن رختشو مرا به اتاقش برد و برای اولین بار فرزندان او را دیدم. باورکردنی نیست، مردم می‌گفتند که روح سبزعلی در هر سه نفرشان حلول کرده است و به همین جهت هیچ وقت از کنج اتاق بیرون نمی‌آیند. دو پسر لندهوری که می‌توانستند یار و یاور مادر باشند پهلوی هم نشسته بودند و مرا با نگاهی کنجکاو و در عین حال تمسخرآمیز برانداز می‌کردند. مادر بیچاره مجبور بود تمام سال را جان بکند و برای آنها نان بیاورد، آنها هم می‌خوردند و می‌خوابیدند. همین. نه باکسی حرف می‌زدند و نه بیرون می‌رفتند، تنها گاهی از اوقات با یکدیگر جمله‌های عجیب و نامفهومی رد و بدل می‌کردند. در گوشه دیگر دختر زردنبوئی که روزگاری عزیز دردانه سبزعلی بود به دیوار تکیه داده بود و خودش را در آئینه شکسته دسته‌داری تماشا می‌کرد. پیرزن بدبخت چه فداکاری‌ها که به خاطر او نکرده بود! می‌گفت وقتی که سبزعلی غیش زد این مادر مرده دوساله بود. بعد وقتی به ده سالگی رسید کچل شد.

- اینجا، در داستانان اشاره کرده‌اید، به اسم «مریم»: «... وقتی پیرزن از کاریز برمی‌گشت تازه اول مصیبتش بود. ساعت‌ها با مریم که خاموش و تنها در گوشه‌ای چندک زده بود سر و کله می‌زد. می‌خواست موهای معیوبش را بکند و معالجه‌اش کند، اما مریم دوست می‌داشت که همچنان با افکار دور و دراز و دخترانه خود سرگرم باشد...»

- آه، درست است و ساکنان خانه هرروز که فریادهای وحشتناک دختر سبزعلی را می‌شنیدند می‌فهمیدند که مادر فداکار یکی دو مو از سر او کنده است.

- خیلی خوب، تا حدودی منبع الهام شما کشف شد. می‌توان خلاصه کرد: شما به ییلاق می‌روید، در ده، با مردم زیادی آشنا می‌شوید، برایتان داستان مردی را تعریف می‌کنند که چنین و چنان بود و بعد زن گرفت، از زنش بچه دار شد، بعد در یک شب بارانی که سرمای کشنده‌ای همه چیز را یخ می‌زد آنها را به امان خدا سپرد و رفت. معلوم نیست به کجا. هیچکس نفهمید و بیست سال گذشت.

- معهذا من تغییراتی در آن داده‌ام، با رعایت شیوه نویسنده‌گی، و همه قهرمان‌هایم را شناسانده‌ام. مثلاً ملاحظه فرموده‌اید که اول، قهرمان داستان را در جوانی وصف می‌کنم، بعد او عاشق همین پیرزن رختشوی می‌شود، خیلی فقیرند و زندگی را به تلخی می‌گذرانند، مرد یک گوسفند بیشتر ندارد و زن هم پدر و مادرش را از دست داده است. آن وقت دهقان فقیر دیروز که بر اثر چند تصادف غیرمترقب (همچنان که در جوامع عقب افتاده معمول است) کار و بارش بهتر شده و مغازه‌ای باز کرده است ناگهان یک شب بی‌خبر فرار می‌کند. بیست سال، بیست سال همراه با رنج و در به دری و انتظار...

- بله، خواننده‌ام، لازم نیست تکرار کنید. اما متأسفانه موفق نشده‌اید که

این رنج و در به‌دری و انتظار را خوب مجسم کنید. نوشته‌اید: «... این اواخر آقای اسبقی که سر به‌راه شده بود از زراعت دست کشید و مغازه‌ای ترتیب داد و به کسب پرداخت. دو سه شاگرد استخدام کرده بود که هر کدام کاری بکنند، اما چون دخل چندانی نداشت مجبور بود از این و آن قرض بکند و مواجب شاگردها را بدهد. از طرف دیگر اگر خیلی ارفاق کنیم می‌توان گفت که فقط به یکی از شاگردها احتیاج داشت. ولی چه می‌شود کرد؟ آقای اسبقی سراسر زندگیش را با همین کارهای عجیب و غریب گذرانده بود. تمام شاگردها در روز بیکار بودند. آخر چه کاری داشتند بکنند؟ و خود آقای اسبقی هم می‌رفت آفتاب و به‌عادت همیشگی به جستجوی خود مشغول می‌شد. اما شب هنگام شاگردها وظیفه داشتند که از مغازه و محتویات ناچیز آن مواظبت کنند. هر کدام می‌بایست جائی بخوابند: یکی روی بام و یکی درون مغازه و دیگری هم در حول و حوش مغازه کشیک می‌داد. هنوز یک ماه نگذشته بود که شاگردها فرار کردند. آقای اسبقی بر اثر این پیش‌آمد بار دیگر تنهایی و بدبختی روحی خود را احساس و یقین کرد که بیش از این نمی‌تواند رنج تحمل این آدم‌ها و اخلاق‌ها را به خود هموار کند. این بود که تصمیم گرفت برای همیشه زن و فرزندانش را وداع گوید و به گوشه دورافتاده‌ای فرار کند و همچنان که گمنام آمده بود گمنام بمیرد. اما شاید سابقه روحی و اخلاقی او نیز در این مورد تأثیر داشت. خوانندگان به یاد دارند که همیشه آدم‌های ناشناسی را به‌خانه می‌آورد و آنها را مهمانان خود معرفی می‌کرد. مهمانان می‌نشستند و یکی دو ساعت می‌گذشت. بعد آقای اسبقی ناگهان بلند می‌شد و به بهانه تهیه خوراک بیرون می‌رفت. می‌رفت و سه ماه بعد برمی‌گشت. ولی این بار، آه، چه سال‌های درازی! به این ترتیب، خانواده آقای اسبقی در میان بدبختی‌ها و تنگدستی و مرض و سال‌های نامطمئن

آینده تنها و بی سرپرست ماند. به زودی همه چیز تغییر کرد. اندوخته مختصر به باد رفت. گوسفند بیچاره کشته شد. طلبکارها مغازه را تصرف کردند و بچه‌ها بزرگتر شدند. تهمت‌ها باریدن گرفت. نیش‌ها و کنایه‌های همسایگان، شوخی‌ها و مسخرگی‌های دوست و دشمن دو برابر شد. و بچه‌ها باز هم بزرگتر شدند و اخلاق عجیبی پیدا کردند: ساکت و مغموم بودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند و مثل مجسمه‌های سنگی در گوشه‌های مختلف اتاق کار گذاشته شده بودند. تنها یادگاری که از پدرشان با خود داشتند چیقی بود که آن را در جیب‌های خود نگاهداری می‌کردند و هر هفته حفاظت آن را یکی متعهد می‌شد. زن که روز به روز پیرتر می‌شد در آتش انتظار و درد می‌سوخت...»

- اینها درست، اما بهتر نبود غم این پیرزن در مانده را با یکی دو صحنه جاندار، با عمل، نشان می‌دادید؟ همین در آتش انتظار و درد می‌سوخت؟ مثلاً: زمستان سختی است. برف سرتاسر زمین‌ها را پوشانده است و گرگ‌های گرسنه از دشت به کوچه‌های تو در توی ده آمده‌اند. آن وقت پیرزن در اتاقش کز کرده است. به مجسمه‌های سنگی نگاه می‌کند که اکنون به روی زمین دراز کشیده و به خواب رفته‌اند. با خودش می‌گوید: «چرا؟ چرا سبز علی مرا تنها گذاشت و رفت؟ مگر چه گناهی کرده بودم؟ چرا بچه‌هایش اینطور شده‌اند؟ سال‌هاست که رخت شسته‌ام، در سرمائی که سنگ را می‌ترکاند دست‌های خسته و بی‌جانم را در آب یخ‌آلود فرو برده‌ام. ولی اکنون چقدر از تو نفرت دارم، ای مرد سنگدل! تو رذل بودی، تو دیوانه بودی و چه خوب شد که برای همیشه مرا تنها گذاشتی. کاش مرده باشی! کاش همان روزهای اول مرده باشی! اما اگر برگردی با همین دست‌هایم خفیات خواهم کرد. آخر ببین: نه زغال، نه قند، نه چای، نه لباسی... اگر برگردی راحت نخواهم داد. به این بدبخت‌ها

گفته‌ام، به این بچه‌های دیوانه‌ات هم گفته‌ام... وای که از غصه تو به سرشان زده است!» آن وقت برمی‌خیزد و در را اندکی باز می‌کند. باد زوزه‌کشان به درون می‌آید. به نظرش می‌رسد که کسی او را صدا می‌زند. درست گوش می‌دهد: صدای سبزعلی است. آه، سبزعلی آمده است! چشم‌هایش می‌سوزد. سبزعلی برگشته است! حتماً از اهواز آمده است، با یک کیسه پرپول. برای او چارقد خریده است. خیلی خوب، سر مریم را معالجه می‌کنند. دیگر لااقل فردا مجبور نیست به کاریز برود... اما چطور؟ راهش بدهد؟ سبزعلی را؟ بله، مرد بیچاره زیر برف مانده است. حتماً می‌لرزد. حتماً گرسنه است. راهش می‌دهد، نان‌ش می‌دهد و بعد خفه‌اش می‌کند. «آه! اما درست گوش بدهم، مثل اینکه سبزعلی ساکت شده است.» در را باز می‌کند، باد صدای گرگ گرسنه را به گوشش می‌رساند.

- ولی من هم نظیر چنین صحنه‌ای را در داستانم آورده‌ام.

- البته، ولی موقعی که سبزعلی واقعاً پس از بیست سال برگشته است.

- چه نقصی ممکن است در این قسمت باشد؟

- اجازه بدهید، من فکر می‌کنم حرفی که قهرمان داستان در آخرین لحظه می‌زند با روحیه او جور در نمی‌آید. شما قهرمانتان را چگونه وصف کرده‌اید؟ بار دیگر مرور می‌کنیم: «... آقای اسبقی اخلاق عجیبی داشت. اگرچه ظاهرش با دهقان‌های دیگر یکسان بود اما در باطن چیز دیگری بود، سرشت دیگری داشت. همین آوازخواندن بی‌موقع او، خواب و بیدار شدن‌های ناگهانش، سر کوفتنش به دیوار و تمایلی که به نشستن در جاهای گرم نظیر آفتاب و لای کرسی داشت از دیگران متمایزش می‌کرد. یک سال در ماه رمضان وقتی که شب‌های احیاء نزدیک می‌شد اهل محله را جمع کرد و به این عنوان که شب احیاء را با رنگ و روی بهتری برگزار کنند از هرکس به فراخور حالش پولی گرفت. بالاخره

شب موعود فرا رسید و ریش سفیدها نزدیک نیمه شب به مسجد رفتند. فکر می کنید چه خبر شده بود؟ دیدند که او و چند تن دیگر بساط منقل و وافور را گسترده اند و دور برشان هم یک مشت بچه های قد و نیم قد به سر و مغز هم می کوبند. نزدیک بود آنها را سنگباران کنند، اما آقای اسبقی یک تنه ایستاد و نطق مفصلی ایراد کرد که ای مردم! پولی را که از شما گرفته ایم پس می دهیم، بگذارید خداوند خودش ما را مجازات کند که در خانه اش کار ناصواب کرده ایم. مردم قبول کردند و قرار شد صبح زود بیایند و پولشان را بگیرند. اما، جان کلام اینجاست، همان شب آقای اسبقی و رفقایش چنان فرار کردند که شیطان هم نمی توانست به گرد پایشان برسد. این جنگ و گریزهای موقتی به همین ترتیب ادامه داشت تا...» درست است که داستان شما سبزعلی را تا حد ابله یا دیوانه مضحکی پائین می آورد اما من به شخصه این موضوع را قبول ندارم. من به وجود این به سبزعلی علاقه پیدا کرده ام و او را سخت دوست می دارم. او را مرد تنهایی تصور می کنم. در ده دوردستی، کارهایی هست که او می تواند بکند اما نمی خواهد بکند و به عکس کارهایی هم هست که او توانائی کردنش را دارد اما نمی خواهد... همین مایه امتیاز اوست. آن وقت شما با تمام علاقه و احترامی که به او داشته اید و با وجود آن اثر عمیقی که دیدار ده در ذهنتان باقی گذاشته است که حتی حاضر شده اید او را آقای اسبقی کنید و بیغوله اش را منزل و دکه اش را مغازه بنامید چگونه نشانش داده اید؟ یک ابله بی خاصیت سنگدل که خانواده اش را دوست نمی دارد. کسی که مسئولیت خودش را درک نمی کند. کسی که زنش را در برابر بدبختی ها تنها گذاشته است. اما چطور راضی شده اید؟ درست است که معلوم نیست او در این بیست سال کجا بوده و چه می کرده است، اما خیال شما که نویسنده اید باید نیرومندتر از زمان و مکان باشد: می توانستید او را

دنبال کنید، در نهانگاه روحش نفوذ کنید. او هم رنج کشیده است، پیاده و گرسنه راه پیموده است، از این شهر به آن شهر، از این گوشه به آن گوشه، هزار کار کرده است: حمالی، عملگی، شاگرد شوفری؛ و همیشه به یاد زن و فرزندانش بوده است. اما چه می‌توانسته است بکند؟ شما می‌بایست جواب این سؤال را در داستانتان داده باشید. کسی هست که خانواده‌اش را رها می‌کند به این امید که در گوشه‌ای از دنیا پولی به دست بیاورد و خودش راحت زندگی کند. اما سبزعلی چه پولی به دست آورده است؟ حتی یک لحظه هم راحت نبوده است. دیگری به این امید می‌رود که پس از چند سال برگردد و خانواده‌اش را خوشبخت کند. ولی هیچکدام اینها نیست. او نمی‌داند چرا رفته است و چرا روزی برگشته است. آقای اسبقی شما پیش از آنکه دیوانه باشد یا به جای آنکه مرد تن‌پرور بی فکر و بدجنسی باشد آدم بدبختی است که مثل آونگ نوسان می‌کند و دست خودش نیست. یک بار از پیش زنش فرار می‌کند و بیست سال بعد برمی‌گردد، لحظه‌ای می‌ماند و باز می‌رود... من حتم دارم اگر زنده باشد پس از بیست سال دیگر باز برخواهد گشت. خیلی خوب، بازگشتن او را هم همان‌ها برایتان تعریف کردند؟

- بله، بالاخره در دل پیرزن باز شد. در اتاقش نشسته بودیم. مریم که لچکی به سرش بسته بود و چهارزانو زده بود با صورت پف‌آلود و چشم‌های ترسان گاه در آینه نگاه می‌کرد و گاه دزدانه به من خیره می‌شد. پسرها که در لحظات اول کنجکاو و دقیق شده بودند اکنون باز به حال همیشگی خود برگشت کرده بودند. پیرزن رختشو مصائبی را که در عرض بیست سال کشیده بود یکایک شرح داد. آن وقت رسید به آن روز آفتابی بهار...

- بله، اینجا داستان نوشته‌اید: «... آفتاب بر درخت‌های سرسبز بوسه

می زد. ده مثل همیشه ساکت و آرام بود. پیرزن در کاریز که اکنون پر از صفا و طراوت بود رخت می شست و خبر نداشت که در کوچه های ده چه می گذرد. اول از همه پینه دوزی که روی عسلی شکسته اش نشسته بود آقای اسبقی را دید...»

- آه، و او را نشناخت. چون سبزعلی کاملاً عوض شده بود. این را زارع جوانی که عاشق بود پیش از آن هم برایم گفته بود... پینه دوز دیده بود که یک پیرمرد قد خمیده، با ریش سفید و انبوه، در حالیکه نگاهش را به جلو دوخته است، وارد بازارچه ده شد. معلوم بود که شهری است، چون کت و شلوار تر و تمیزی پوشیده بود و از آن گذشته کلاه لگنی بزرگی به سر و عینک سیاهی هم به چشم داشت...

- بله، و بعد: «... آقای اسبقی بی اعتنا به قیافه های رنگارنگی که دور و برش بود می گذشت. هنوز کسی او را نشناخته بود. با قدم های مطمئن و پیروز سرداری که پس از فتحی بزرگ برای تقدیم گزارش به دربار شاهی می رود به طرف خانه اش می رفت...»

- معهذا برایم تعریف کردند که پول زیادی نداشته است و قبل از اینکه به خانه برود با نان و پنیر سد جوع کرده است.

- سد جوع کرده است؟ ولی اینجا چیزهای دیگری است: «... بالاخره یکی دو نفر از معمران که سابقاً با آقای اسبقی رابطه داشتند او را شناختند. به زودی خبر همه جا پخش شد و قبل از همه بچه ها و بعد جوان ها و دست آخر پیرمردان دنبال او راه افتادند...»

- و پیرزن خوب به خاطر داشت. گفت که از کاریز برمی گشتم و بقچه لباس ها روی دوشم بود. وقتی به در خانه رسیدم سبزعلی را دیدم. در همان نظر اول شناختمش.

- «... آقای اسبقی از پشت عینک سیاه به هیکل نحیف و پوسیده زنش

نگاه کرد. پیرزن فریاد زد و بسته لباس از دستش به زمین افتاد. ساکنان خانه یکایک بیرون آمدند. مریم با آینه‌اش و پسرها در حالیکه دست یکدیگر را گرفته بودند به سرعت خودشان را به میان جمع رساندند و بلافاصله پشت به دیوار، مثل مجسمه‌های سنگی، نشستند و به پیرمرد موسفید و نسبتاً چاقی که لباس شهری پوشیده بود خیره شدند. در جمعیت همه افتاد...»

- بله، همه شدید: «سبزعلی پس از بیست سال برگشته است! سبزعلی اعیان شده است! سبزعلی در شرکت نفت کار می‌کند! با انگلیسی‌ها رفیق شده است!» و یک مرتبه همه خوابید. پیرزن تعریف کرد که نزدیک بود از شادی بمیرم. فوراً او را بخشیدم. فکر کردم که دوره سختی و محنت تمام شده است و منتظر بودم بینم چه می‌گوید. همه ساکت بودند. با وجود این نمی‌خواستم از همان اول به نر می رفتار کنم. جیغ زدم: سبزعلی! ظالم بی چشم و رو، چه می‌گوئی؟ چه می‌خواهی؟

- نکته مهم اینجاست. شما داستانتان را اینطور پایان داده‌اید: «... آقای اسبقی جواب داد: برگشته‌ام، مرا ببخش! می‌خواهم مرا که سالیان دراز به تو عذاب داده‌ام ببخشی... پیرزن چپق او را که در جیب یکی از پسرها بود درآورد و به او داد. آقای اسبقی گفت: متشکرم، اکنون بار دیگر تو را تنها می‌گذارم و می‌روم، اما بدان که دوره سختی‌ها گذشته است، به زودی برخوادم گشت. آنگاه در میان سکوت و بهت حاضران آقای اسبقی آرام آرام برگشت و از همان راهی که آمده بود بار دیگر به مقصد نامعلوم خود رفت.» اما من حتم دارم که چنین نگفته است. شما چرا خواسته‌اید امیدواری بیهوده در دل پیرزن داستان و خوانندگان به وجود آورید؟ مسلم است که سبزعلی به زودی برنخواهد گشت. او سبزعلی نیست، آقای اسبقی نیست، زارع دیروز و هزارپیشه امروز نیست، او چیز دیگری

است. اما میلیون‌ها نفر هستند که زندگی می‌کنند و عشق می‌ورزند و کینه دارند و گرسنگی می‌کشند. یا در ناز و نعمت غوطه‌ورند و خودشان هستند. می‌دانند چرا خانواده‌شان را دوست می‌دارند و چرا دوست نمی‌دارند. می‌دانند چرا می‌روند و چرا برمی‌گردند. در میان‌شان آدم‌های ابله و دیوانه و ظالم و خوش‌قلب و ساده‌لوح و آدم‌هایی که هیچ خصوصیتی ندارند فراوان است. اما هیچکدام مثل سبزعلی نیستند و سبزعلی هم مثل هیچکدام نیست. او، دوست من، او آونگ است... اکنون می‌خواهم بدانم واقعاً قهرمان داستانتان به‌زنش چه جواب داده است.

- آه، اما نویسنده باید حوادث را آنطور که می‌خواهد از کار دریاورد نه آنطور که هست.

- بگذریم، زندگی از هرچیز قوی‌تر است.

- هیچ. پیرزن گفت: همه اشک می‌ریختند. برلب‌های مریم لب‌خند حزن‌آوری نقش بسته بود. در چشم پسرهایم نور تازه‌ای می‌درخشید. خودم حس می‌کردم که ترک‌های دستم خوب می‌شود و درد استخوان‌هایم رو به‌بهبود می‌رود. رو به‌سبزعلی کردم و داد کشیدم: برای چه برگشته‌ای؟ بعد از بیست سال آژگار برای چه برگشته‌ای؟ نمی‌دانستم که باز می‌رود. نمی‌دانستم که باز پسرهایم مجبور می‌شوند سرشان را پایین بیندازند و به‌لب‌های مریم خنده بدبختی و ناامیدی نقش می‌بندد. نمی‌دانستم که لحظه‌ای بعد ترک‌های دستم بازتر می‌شود و استخوان‌هایم تیر می‌کشد. آن وقت سبزعلی جواب داد...

- بفرمائید: آونگ جواب داد...

- آه، بله... به‌هرحال، گفت: «آمده‌ام چپم را ببرم. آن شب فراموش کرده بودم بردارمش.»

سراسر حادثه

برادر بزرگ تر صبح وقتی می خواست سر کارش برود گفت که باید امشب مستأجران را دعوت بکنیم و به رسم قدیم و همیشگی به آنها شام بدهیم، چون علاوه بر اینکه شب یلدا شبی تاریخی است، این خود بهانه ای است برای اینکه باز هم دور هم جمع بشویم. برادر وسطی نه موافقت کرد و نه مخالفت و این عمل که دلیل موافقت ضمنی بود برادر کوچکتر را برآشفته: عینک ذره بینش را با دست نگاه داشت که نیفتد و پر خاش کنان گفت:

- پس تکلیف درس های من چه می شود؟ هر شب که همین بساط است! فقط دنبال بهانه ای می گردید که این وضع را جور کنید. اول شب بحث سیاسی می فرمائید، به جهنم، می گویم بگذار هر چه می خواهند فریاد بکشند و به سر و مغز هم بکوبند؛ بعد کارتان به دعوا می کشد، باز هم می گویم به جهنم؛ آن وقت آقای مهاجر که دلشان از خدا می خواهد پائین می آیند و صلحتان می دهند. خیلی خوب! تازه اول معرکه است: آقای بهروز خان با آن صدای نکره شان مثنوی می خوانند و جناب عالی هم... با دهانتان تار می زنید؛ مادر بیچاره مان خوابش می برد و بنده... بنده هم سر یک مسأله، یک مسأله دو مجهولی ساده، سر یک موضوع جزئی مثل خر در گِل می مانم.

آقای بهروزخان که در حقیقت همان برادر وسطی بود و صورت باریک و اندام لاغر و سیل‌های سیاه صوفی‌واری داشت و به‌نظر مظهر خونسردی و سکوت می‌آمد، در جواب این همه فقط لبخند معنی‌دار و پدران‌ای زد، و «جناب‌عالی» که با توجه به قیافه عبوس و وقار و هیبت ظاهریش، بعید به‌نظر می‌رسید به‌کار بچه‌گانه‌ای نظیر تار زدن با دهان مبادرت کند، برادر بزرگتر بود. برادر بزرگتر بسیار عصبانی بود، اما عصبانیتش مشخصاتی داشت: آرام آرام شروع می‌شد، خیلی زود اوج می‌گرفت و ناگهان به‌طور غیرمنتظره‌ای فروکش می‌کرد و جایش را به آرامشی معصومانه و حتی... ابلهانه می‌داد. اکنون هم مقدمات این طوفان رعب‌انگیز به‌تدریج فراهم می‌شد.

- هوم! این را باش! «پس تکلیف درس‌های من چه می‌شود؟» درس‌های من! ای کاش درس می‌خواندی. وقتی سوادت می‌لنگد و نمی‌توانی مسأله حل کنی تقصیر ما چیست؟ صد بار نگفتم می‌توانی انبار را برای خودت درست کنی؟

مادر بیچاره که مخصوصاً پس از مرگ شوهرش، چون ناخدائی آگاه، جزر و مد حوادث را می‌شناخت نسیم ناملايمات را برپیشانی خود حس کرد و کوشید که از ادامه جدل جلوگیری کند و طبیعتاً تخته پاره‌ای بی‌دردس‌تر از فرزند کوچکش نیافت:

- مسعود... مسعود... آه از دست تو، آه از دست تو لجباز! چرا باید همیشه صبح و ظهر و شب سر یک چیز جزئی دعوا باشد، ها؟ پررو! از خودراضی! کسی با برادر بزرگترش که برایش مثل پدر است این‌طور یک به‌دو می‌کند؟

البته مسعود که پیشانی تنگ و موهای مجعد و بینی بزرگی داشت خاصیتش این بود که نمی‌توانست مقصودش را، ولو خیلی بی‌اهمیت و

جزئی، در یکی دو کلمه بیان کند. زیاد حرف می‌زد و چون فکر می‌کرد که باز هم کسی منظورش را دریافته است دست‌هایش را با شدت و به نحوی عجیب در هوا تکان می‌داد و همچنین به علت اینکه تاکنون قریب هشت بار عینکش را یا گم کرده بود یا خود عینک به واسطه هیجانات صاحبش افتاده و شکسته بود ناچار آن را مثل کودکی در هوا مواظبت می‌کرد و در این میان سرش را هم به علامت اینکه از این اوضاع سر در نمی‌آورد و نمی‌داند چرا با وجود بزرگی بینی، عینک میل به افتادن دارد، به‌چپ و راست می‌گرداند. در این حال که سیل عبارات را به‌طرف خود متوجه می‌دید کوشید که منطقی باشد و با لحنی آرام، مثل اینکه می‌خواهد برای ناظری بی‌طرف که مأمور حل اختلافات آنها شده است درد دل کند، با همان حرکات دست‌ها و نوسان سر جواب داد:

- انصاف، عدل، انسانیت، دموکراسی، سوسیالیسم، هرچیز دیگر که فکر کنید... یک دقیقه هم به فکر من باشید، شما هیچکدامتان درس ندارید، مسأله ندارید... بهروز سوزن‌زن است، برایش فرق نمی‌کند اتاق ساکت باشد یا نباشد، جنابعالی هم که صبح تشریف می‌برید شرکت، آنجا پشت دستگاه دواسازی، ظهر برمی‌گردید، باز بعد از ظهر تشریف می‌برید عصر برمی‌گردید. نه حاضر و غائب دارید نه دبیر صدایتان می‌زند و نه موقع امتحانات رسیده است. اما خانم والده، شما که دستورالعمل صادر می‌فرمائید، بگوئید ببینم مگر ششم ریاضی هم شوخی دارد؟ نه، خودمانیم، جواب بدهید! بفرمائید این مسأله فیزیک: مطلوبست تعیین چگالی... خیال می‌کنید تعیین چگالی آسان است؟ این شیمی: فرمول گسترده جسمی را که به دست می‌آید بنویسید. من چطور بنویسم؟ یا بحث است یا رادیو مسکو است یا صدای امریکا است یا مهمان می‌آید یا شب چله است یا کوفت است یا زهرمار است...

برادر بزرگتر که جوانه‌های خشم در درونش ناگهان شکفته بود، درست در همان لحظه‌ای که امید بهبود اوضاع می‌رفت، دستش را به کرسی کوفت و داد کشید:

- خفه شو! بقمه بگیر! یک وجبی کره‌خر، صد بار گفتم برو توی انبار، آنجا را خالی می‌کنیم، برق می‌کشیم. تو که می‌گفتی «من آزمایشگاه می‌خواهم»، آنجا را آزمایشگاه کن، تاریکخانه کن، مرکز مطالعات علمی کن. آقای مخترع! آقای انیشتین! آنجا بیست و چهار ساعت اختراع کن... «من ماشین نفتی ساختم... من دوربین آفتابی ساختم...» تو غلط کرده‌ای، تو به اندازه یک گاو هم نمی‌فهمی...

مادر، مظلومانه، در حالیکه خودش را بین آن دو حائل می‌کرد، زمزمه کرد:

- یواش‌تر، تو را به خدا یواش‌تر. اول صبح، روز شنبه... مردم چه می‌گویند؟ همسایه‌ها می‌گویند باز چه خبر است، آن هم سر هیچ... آخر مگر کار ندارید؟ اداره ندارید؟ خدایا... این چه زندگی است! کاش می‌مردم راحت می‌شدم... یعنی همیشه؟ همیشه؟

کار برادر بزرگتر از اخطارهای لفظی به تهدیدهای عملی کشیده بود:
- این ساعت را می‌بینی؟ به سر کسی خرد می‌شود که از این ادا و اصول‌ها بیاید! همه دنیا درس می‌خوانند، اختراع می‌کنند، فقط مانده است این یکی. مثل اینکه تنها ایشان این چیزها را می‌فهمند. نه، من باید به همه یاد بدهم بزرگتر و کوچکتر یعنی چه!

مسعود به گریه افتاد و اشک از زیر عینک روی صورتش دوید:
- همه‌اش می‌گویند انبار، آخر مگر من مرغم؟ مگر من صندلیم؟
چطور می‌شود اگر یکی از اتاق‌ها را اجاره ندهید؟ چرا باید همه‌مان توی یک اتاق زندگی کنیم؟ من اگر وسیله داشتم، اگر لوله آزمایش داشتم، اگر

بورت و پی‌پت داشتم تا امروز صد چیز اختراع کرده بودم... بله شما مسخره کنید، همان انیشتین را هم مسخره کردند، اما خودتان بیکاره‌اید، بیعارید... این یکی را ببین! با این ریختش بیست و چهار ساعت مثنوی می‌خواند. آن هم برادر بزرگتر، جای پدر! مرده‌شورتان ببرد...

مادر به بهانه نوازش او را به طرف در هل می‌داد و آهسته می‌گفت:
- حالا مدرسه‌ات دیر می‌شود... تو نباید اصلاً کاری به کار آنها داشته باشی. آخر چطور می‌توانیم یک اتاق به تو بدهیم؟ این همه قرض داریم، با این مخارج، با این زندگی. اتاق نداده سنگمان جای پارسنگ است. چطور می‌توانیم؟... چطور می‌توانیم؟...

مسعود، اندیشناک و مصمم کتاب‌هایش را در دست فشرد و از پله‌ها پائین رفت. بهروز کتاب مثنوی را بست و چون به دنبال روز جمعه، امروز را هم به استراحت و تجدید قوا اختصاص داده بود خودش را درست زیر کرسی کشاند. برادر بزرگتر که باز وقار و هیبتش را به دست آورده بود چوب کبریتی را بین دندان‌هایش فشار می‌داد، اما با آنکه قیافه‌اش همچنان عبوس بود به ظاهر نظیر بچه‌ای جلوه می‌کرد که تازه از قضای حاجت فراغت یافته است و با شگفتی و ترس و اندکی هم مظلومانه به نتیجه کارش می‌نگرد.

پس از آنکه هوای مسموم اتاق به تدریج تصفیه شد، برادر بزرگتر برخاست و گفت:

- به همه بگوئید از همان سرشب بیایند.

مادر فکر می‌کرد: «از سرشب... به همه باید گفت» و یک ساعت بعد شروع به دعوت مستأجران کرد.

مستأجران ترکیب نامتجانسی داشتند، به حدی که شاید اگر کسی به فکر مطالعه می‌افتاد آنان را نظیر مسائل فیزیک و شیمی مسعود

می یافت، با این تفاوت که تعیین چگالی و فرمول گسترده شان دشوارتر و طاقت فرساتر بود. در طبقه اول که طبیعتاً از یک طرف به خیابان و از طرف دیگر به طبقه دوم راه داشت دو برادر می زیستند، درست همه چیزشان برعکس هم. اتاق دست چپ که پنجره‌ای به بیرون داشت مال یکی از آنها بود و اتاق دست راست که پنجره‌ای به بیرون نداشت و کاملاً تاریک بود مال دیگری. آنچه این دو اتاق و در حقیقت دو برادر را از هم جدا می کرد فاصله عینی بود که از مستراح و دست شوئی و حمام غیرقابل استفاده خانه تشکیل می یافت. آن برادری که در اتاق دست چپ می نشست و از هوای آزاد و فضای حیاتی مناسب و آفتاب پهناور بهره می برد اسمش «بلبل» بود، یا شاید چیز دیگری بود که نتوانسته بود رسمیت و حقانیت خود را به کرسی بنشاند. البته «بلبل» برای یک جوان معاصر ایرانی نام نامأنوس و مضحک و احمقانه‌ای است، اما تقصیر ما چیست؟ اسمش بلبل بود، شاید به آن جهت که صدای رسائی داشت و مدام تصنیف و آواز می خواند و در امتحانات هنری رادیو شرکت می کرد و همیشه وعده می داد که جمعه آینده، ساعت فلان، وقتی که نمایش تاریخی تمام شد، نوار آوازم را پخش خواهند کرد و جمعه آینده، ساعت فلان، وقتی که نمایش تاریخی تمام شد، بلافاصله نمایش مذهبی شروع می شد و در نتیجه بلبل و دیگران به این عهدشکنی و هنرناشناسی نفرین می گفتند. بلبل جوان تن پرور و نازک نارنجی و زیبائی بود. لباس های شیک می پوشید، سرش را بریانتین می زدو چون به شکمش علاقمند بود در خانه غذا می پخت و در فاصله پخت و پز کانوا می بافت و آواز می خواند. البته روی تخت خواب می خوابید.

در اتاق دست راست که در آن رطوبت و تاریکی حکمفرما بود و حشرات مرئی بی آزار و میکرب های نامرئی موذی به راحتی در آن نشو و

نما می‌کردند برادر دیگر زندگی می‌کرد او هم اسمی داشت که به همان اندازه نامتناسب، اما قابل قبول‌تر بود: «درویش». درویش آواز بدی داشت و وقتی مثنوی می‌خواند غیر از مریدش، بهروز، کس دیگر بدان گوش نمی‌کرد. در لباس پوشیدن و حرف زدن و تعارف کردن بی‌قید بود و چون شکمش را دوست نمی‌داشت هرکجا که دست می‌داد غذا می‌خورد و چون درویش بود روی زمین می‌خوابید. درویش به‌خلاف بلبل پس از آنکه خانواده ثروتمند و قدیمیشان متلاشی شده بود میراثش را صرف خرید یکی دو ماشین کرده بود و از عوائد آنها زندگی می‌کرد و بلبل در عتفوان جوانی سهمش را به‌باد داده بود و در یکی از وزارتخانه‌ها استخدام شده بود و شغلش را که یکی از کارهای عادی غیرعمرانی بود با لذت و اخلاص ادامه می‌داد تا اینکه یک روز صبح، پس از اینکه وزارتخانه تصمیم گرفت به کارهای عمرانی غیرعادی پردازد او را به‌امید خدا منتظر خدمت کردند و بلبل در این انتظار طولانی، قسمتی از عوائد ماشین‌ها را به‌خود اختصاص داد.

عقیده بلبل دربارهٔ موجرانیش، به‌طور خلاصه چنین بود:

«برادر بزرگتر بی‌احساسات است، مثل اینکه برای او چیزی غیر از همین کارهای معمولی وجود ندارد. بهروز دیوانه است، مثل برادرم، و از روزی که مرید او شده است هر دو دیوانه‌تر به‌نظر می‌آیند. اما مادر، قرمه‌سبزی را بهتر از نیمرو عمل می‌آورد، هرچند... هرچند که بلوز مسعود را خیلی شل و وارفته بافته است. و مسعود؟ آخ، خشک است، خشک مثل هیزم.»

و درویش مطابق معمول عقیده دیگری داشت:

«درست است که برادر بزرگتر کمی عصبانی است ولی تا حدودی اهل دل است، دست و دل‌باز و عشقی است. ولی عیب بزرگش این است که

سطحی است و نمی‌شود همه چیز را برایش حلاجی کرد. معه‌ذا باید در نظر داشت که مسئولیت خانواده به‌دوش او است... شاید همین مسأله تبرئه‌اش می‌کند. اما بهروز، معلوم نیست، اینطور به‌نظر می‌رسد که با وجود این ظاهر خونسرد و عمیق‌نما احتیاج به‌بزرگتر دارد والا چرا آنچه را من می‌گویم باور کرده و جدی گرفته است؟ مثل اینکه نمی‌تواند، نمی‌تواند بی‌قیم زندگی کند. شاید به‌همین علت از کارهای من تقلید می‌کند، در حالیکه خود من هم نمی‌دانم چرا، چرا بنگ می‌کشم، چرا مثنوی را با وجود آنکه نمی‌فهمم می‌خوانم، چرا اینطور همه چیز را سرسری می‌گیرم، چرا هرشب به‌قول خودم به‌خانقاه می‌روم. ولی مادر، گاهی فکر می‌کنم که او سوزن و نخ‌ی است که در مواقع ضروری به‌سرعت پارگی‌ها را به‌هم می‌دوزد، از دعوای و قهرها و به‌هم ریختن خانواده جلوگیری می‌کند. می‌ماند مسعود، چه باید گفت؟ او بچه است، هنوز بچه است.»

مادر به‌طبقه دوم رفت. در این طبقه اتاق‌ها همه روشن و آفتابگیر بود و به‌همین جهت کرایه‌اش هم اندکی، تنها اندکی، زیادتر بود و در این طبقه که سه اتاق بزرگ داشت یک زن و شوهر زندگی می‌کردند. مرد پنجاه سال داشت و زن سی و پنج سال. سر مرد تاس بود و زن موهایش را بدون احتیاج واقعی حنا می‌بست. مرد قدکوتاه و چاق بود با شکم جلو آمده و زن دراز و لاغر بود با لب‌های نازک و چشم‌های کنجکاو. گوئی در درون مرد نیروئی بود که می‌خواست به‌خارج سر باز کند و چون راه خروج نمی‌یافت روز به‌روز بر دیوارهای قابل ارتجاع زندانش بیشتر فشار می‌آورد و لذا به‌حجم آن می‌افزود و نیز... چیزی نظیر همان نیرو که می‌خواست به‌درون زن راه یابد و در پشت خندق‌های سرمازده و دروازه‌های استخوانی سرگردان مانده بود، دشمن خود را از هر طرف در

پنجه‌های وحشی خویش می‌فشرد و می‌پیچاند و لذا به‌انجماد روزافزون او کمک می‌کرد. مرد با شکمش می‌پرسید: چرا؟ و زن هم با چشم‌هایش: برای چه؟ ولی چه کسی می‌توانست به آنها جواب بدهد که چرا بچه‌دار نشده‌اند؟ مرد که کارمند عالیرتبه دادگستری بود و حقوق خوبی داشت هر سال زنش را به مشهد می‌برد، هر جمعه به شاه عبدالعظیم می‌رفت و هر شب پرتقال‌های درشت می‌خرید. و زن که خیاطی و گلدوزی می‌کرد چون در حقیقت خیاطی و گلدوزی نمی‌کرد به فکر حيله گری افتاده بود و هر وقت فرصتی می‌یافت آشوبی به پا می‌کرد. اما مسافرت‌ها و پرتغال‌های درشت و حيله گری‌ها تنها فایده‌ای که در برداشتند این بود که شکم «آقای مهاجر» را جلوتر می‌آوردند و نگاه «خانم مهاجر» را پرسنده‌تر می‌کردند: چرا؟ چرا؟ همیشه چرا و همیشه در خواب‌های رؤیائی ایشان که محل وقوعش صحن مرقد امام رضا یا اطاق‌های مجللشان، یا درون پاکت‌های پرتقال، یا روی رادیو گران‌قیمتشان، یا در سرداب‌های تاریک، یا در میانه ازدحام و قتل و غارت بود بچه‌های کوچکی لبخند می‌زدند و این بچه‌ها که سرهای تاس و ابروهای وز کرده داشتند گاه مثل فنر کوتاه و بلند می‌شدند و گاه مثل بادکنک باد می‌کردند، باد می‌کردند، اما هیچ وقت نمی‌ترکیدند.

خانم مهاجر با لحنی که بلافاصله معلوم می‌شد گوینده‌اش آدم آب زیرکاهی است گفت:

- البته می‌آئیم، هر چند که زحمت است.

مادر گفت:

- آقا زود تشریف می‌آورند؟

- مثل هر شب... مگر کجا می‌رود؟ او که غیر از خانه... هیچ جا ندارد.

مادر وقتی می‌خواست به طبقه اول برود شنید که خانم مهاجر با

صدای آهسته‌ای گفت:

- از «مازیار» چه خبر؟ مواظبتش بودید؟

توجه مادر یکباره جلب شد و آن وقت هردو سر در لاک هم فرو بردند و با رضایت و خوشحالی کسانی که درباره‌ی امری مهم و مخفیانه صحبت می‌کنند شروع به پیچ‌پچ کردند. خانم مهاجر، ده روز پیش، وقتی که از عدم موفقیت یکی از نقشه‌های شیطانیش که طبق آن ثابت می‌شد درویش و بلبل مسئول خرابی و گرفتگی مستراح سرتاسری خانه‌اند آگاه شد به فکر حیلۀ جدیدی افتاد و ناگهان کشف کرد که مازیار، دانشجوی زبان، که در طبقه‌ی سوم، یعنی در قلب خانه، مجاور مرکز فعالیت موجران، می‌نشیند (و تصادفاً اتاقش هم جایی قرار گرفته که مادر و پسرانش نمی‌توانند برآن نظارت کنند) و خودش را آدم نجیب و سر به راه و بی‌آزاری جا زده است، شبانه، از فرصت استفاده می‌کند و زن زیبائی را که بی‌شک بدکاره است به اطاقش می‌برد.

خانم مهاجر، شاید به واسطه‌ی مسافرت‌های پی در پی به اماکن متبرکه، یا رنج مقدس بی‌فرزندی، یا نیروی پنهانی عجیب و مسحورکننده‌ای که لازمه‌ی حیلۀ‌گری‌ها و کارهای مخفیانه و ارواح پریپچ و خم است، قیافه و رفتار جاذبی داشت که ترکیب متجانسی بود از قیافه و رفتار جادوگران پیر و زنان مقدس و مالکان مؤنث دوزخ و جاسوسه‌های جنگ اخیر و این همه در زن ساده و سرگردان و بی‌غل و غشی مثل مادر (که حتی از کودکی به سرگذشت اجنه و پریان علاقمند بود، هرچند که اکنون از لحاظ سن بردوستش برتری داشت) تأثیر غیرقابل تصویری می‌کرد.

اما مازیار بیچاره... هرچند جسمش مریض بود ولی روح پاکی داشت. چون پدرش تعهد کرده بود که مخارج تحصیلش را تأمین کند با خونسردی تمام هرکلاس را دو سال می‌گذراند و در نامه‌هائی که برای پدرش

می‌نوشت پس از سلام و احوال‌پرسی «و اینکه شهرستان محبوب و مردم فعالش چگونه است؟» شرح می‌داد که برای اصلاح امر تعلیم و تربیت و برآوردن جوانان مجرب که بتوانند آینده بزرگ و درخشان کشور را به‌درستی در دست گیرند تحول عجیبی در شئون فرهنگی و دانشگاهی روی داده است، از جمله اینکه منبعد سال‌های تحصیل به‌میل محصلان تعیین خواهد شد و چون وی مایل است در آتیه در رأس این آینده نویدبخش قرار گیرد صلاح در آن دیده است که سال‌های سال به‌آموختن زبان مشغول باشد... اما از آنجا که مازیار در اوائل، جوان کریمی بود که به‌وعده‌اش وفا میکرد، ساعت‌ها در انتظار دوستان معدودش در نقاط مختلف شهر می‌ایستاد و پا به‌پا می‌کرد و از آنجا که دوستانش دیر می‌آمدند، به‌بیماری واریس دچار شد و دوستان را هم رها کرد: اکنون بنا به‌توصیه دکتر تا آنجا که می‌توانست در خانه می‌ماند و می‌خواست و پایش را بالا می‌برد و روی رختخوابش که به‌دیوار تکیه داده بود می‌گذاشت تا از جمع شدن خون در رگ‌هایش جلوگیری کند، و گاهی هم زیرلب آه می‌کشید. ظهر، وقتی مادر با قیافه‌ای کنجکاو و اندکی وحشت‌زده دعوتش کرد، زیرلب آه کشید و گفت:

- مرسی، خانم، سعی می‌کنم بیایم.

شب با سرمائی شدید و برفی شدیدتر آغاز شد. از پشت شیشه‌های اتاق کاملاً معلوم بود که برف روی هم جمع می‌شود و بام‌ها و سیم‌ها و لبه خانه‌ها را می‌پوشاند. در تمام طبقات عمارت چراغ‌ها روشن بود، گوئی مدعوین در رفتن تردید داشتند. در اتاق ماجر وضع استثنائی و فوق‌العاده کاملاً به‌چشم می‌خورد: کرسی از گوشه‌ی اتاق به‌میان خزیده بود و رویش آب در سماور می‌جوشید و دور تا دورش پستی‌های بزرگ روی هم سوار

بود. مادر در آشپزخانه غذا می پخت. برادر بزرگتر اخم آلود و عصبانی روزنامه ای را مرور می کرد و پایش را به پایه کرسی که سخت داغ بود می مالید؛ در این حال قیافه اش مظهر قدرتی بود که به ثبات خود ایمان ندارد. دستش را به پیچ رادیو گذاشته بود و با تفتن صدای رادیو را کم و زیاد می کرد. بهروز همچنان ساکت و خونسرد به مطالعه مثنوی مشغول بود و گاهگاه سرش را به علامت اینکه به کشفی نائل شده یا نکته عرفانی تازه ای دریافته است تکان می داد. مسعود کتاب ها و جزوه هایش را روی زانوش گذاشته بود و ظاهراً می کوشید که مسئله بسیار مشکلی را حل کند: مدادش را می جوید، سرش را می خاراند، عینکش را بالا و پائین می برد، در جایش تکان می خورد و دمبدم با کینه و التماس به برادر بزرگتر و رادیو که اینک صدایش زیادتر شده بود نگاه می کرد. ناگهان کتاب ها را به گوشه ای پرتاب کرد و فریاد زد:

- نه، نمی شود! مسخره بازی است، بی عدالتی است! فاصله شیئی تا تصویر غلط در می آید. معلوم است... معلوم است... باید غلط در بیاید. من نمی توانم کار بکنم... اما؟ فردا جواب دبیرم را چه بدهم؟ مرده شوی این شب تاریخی را ببر! فاصله کانونی را درآورده ام، این همه زحمت کشیدم، این رادیو لعنتی نمی گذارد، آخر چیست؟ این برنامه های مزخرف چه شنیدنی دارد؟ همیشه... همیشه همان افتضاح بازی ها...

بهروز سرش را از روی مثنوی برداشت و آرام گفت:

- داداش، مسعود خان، آهسته تر، یواش تر، ما آبرو و حیثیت داریم، اگر تو نمی خواهی بشنوی تقصیر دیگران چیست؟ من هم بدم می آید، اما حق دیگران را رعایت می کنم. همیشه باید آزادی را رعایت کرد.

- «آزادی را باید رعایت کرد»! بله، اما فقط من باید رعایت کنم. این چه

آزادی است که شما از خودتان درآورده اید؟

بهر روز سبیل‌هایش را جوید و به‌دور دست نگاه کرد:
 - گاهی باید انقلاب مثبت کرد و گاهی انقلاب منفی. مولوی انقلاب
 منفی کرد و پیروز شد، اما اشتباه ما در این بود که اصلاً انقلاب نکردیم، نه
 منفی، نه مثبت.

مسعود با همان حرکاتی که هنگام حرف زدن داشت ناگهان از این
 جواب نامربوط خشک شد برادر بزرگتر کاملاً به‌خلاف انتظار رادیو را
 خاموش کرد و آه بلندی کشید. مسعود به‌خوشی کتاب‌هایش را برداشت
 و در سکوت عمیقی که پدید آمده بود باز به‌صورت مسأله خیره شد. دو
 سه دقیقه گذشت و در این مدت مسعود همچنان مستغرق در فاصله
 کانونی و اندازه‌شیئی و تصویر بود. یک مرتبه صدای شدیدی که از رادیو
 برخاسته بود اتاق را لرزاند و فریاد برادر بزرگتر به‌دنبال آن به‌گوش رسید:
 - روشن می‌کنم! پیچش را تا ته باز می‌کنم! همه برنامه‌ها را می‌گیرم!
 دلم می‌خواهد این مزخرفات را بشنوم. شما همه روشن فکر، شما همه
 مشکل‌پسند. من مبتذل، احمق، مرتجع. ولی اینجا هرکس حقی دارد. اگر
 دلت نمی‌خواهد گورت را گم کن! انبار هست، انبار همیشه مال توست.
 مادر سراسیمه به‌اتاق دوید، سوزن را بالا برد و به‌سرعت به‌دوختن
 مشغول شد. با التماس گفت:

- چه خبر شده؟ باز چه خبر شده؟ صدای رادیو را کم کن.
 و در همین حال با انگشت به‌در زدند و آقا و خانم مهاجر به‌درون
 آمدند. جنگ سرد هنوز ادامه داشت. برادر بزرگتر که برخاسته بود از
 هیجان می‌لرزید و حرف‌های نامربوطی می‌زد. بهروز نیم‌خیز شد و
 انگشتش را لای مثنوی گذاشت. مسعود که غافلگیر شده بود حس کرد که
 مثل خر پایش در گِل گیر کرده است. آقای مهاجر سرش را خاراند و در
 امر اصلاح تسریع کرد:

- باز جنگتان شده است؟ عصبانی نشوید، صلح کنید. آن هم شب به این خوبی!

چون اصل قضیه ریشه دار نبود خیلی زود صلح کردند: برادر بزرگتر صدای رادیو را آرام تر کرد و پهلوی خودش برای آقای مهاجر جا باز کرد و آقای مهاجر وقتی می خواست بنشیند سرش به دیوار خورد که اگرچه همه دیدند اما به روی خودشان نیاوردند. خانم مهاجر - که مثل مادر خود را در چادر پوشانده بود - به علت اینکه کرسی حالش را به هم می زد گوشه ای روی قالی نشست و باز با مادر حرف های تمام ناشدنی مخفیانه و اسرارآمیز خود را شروع کرد. اما مادر، هرچند که برای او احترام فوق العاده قائل بود و در صحت نظریات و سخنانش تردید نداشت ولی از آنجا که از کودکی به سرگذشت اجنه و پریان علاقمند بود و نمی توانست یک دقیقه هم بالاستقلال فکر کند یا مطلبی را از خود بسازد یا با خود سرگرم باشد، با کمال احتیاط گوش به اطراف داشت که مبادا کلمه ای از صحبت های دیگران را نشنود. بهروز هم به خاطر حفظ و رعایت آزادی گفتار آماده شد که به سخنان آقای مهاجر گوش بدهد. و مسعود که تسلیم شده بود در دل گفت:

«چقدر دلم می خواهد این سماور را بردارم و روی کله تاسش خالی کنم. پدر سوخته، آلآن باز شروع می کند: یا قصه شاه عباس را می گوید یا پرونده های دادگستری را تعریف می کند.»

آقای مهاجر شکمش را نوازش داد و گفت:

- بله خیلی سرد است.

مادر با علاقه خودش را جلوتر کشید.

- خیلی سرد است. یک سال همین وقت ها ما به کردستان می رفتیم،

وسط راه ماشین خراب شد...

مادر به بهروز رو کرد و گفت:

- جای بریزید، تعارف کنید.

برادر بزرگتر، آهسته دستش را به پشت کمد کوچک و نیمه شکسته‌ای که گوشه اتاق بود برد و چون از وجود دو بطر عرقی که ظهر خریده بود مطمئن شد لبخندی برقیافه عبوسش نشست. آقای مهاجر پرسید:

- پس آقای بلبل و آقای درویش؟

مسعود، مثل خروس بی محل که در عین حال می داند چه روی خواهد داد جواب داد:

- آنها هم تشریف می آورند!

خانم مهاجر با لحن معنی داری که سابقه نداشت گفت:

- آقای مازیار هم می آیند؟

همه به هم نگاه کردند و یک موج تردید از سرها گذشت. آقای مهاجر مثل هروقت که صحبتش بریده می شد، با توجه به سابقه حواس پرتی فردی و خانوادگی، از یاد برد که در چه باره صحبت می کرده است. این است که خیال کرد باید دنباله قصه‌ای را بگوید:

-... بعد امراء قزلباش جمع شدند، همه‌شان، با لباده‌های دراز و

ریش‌های پهن...

مادر که همه وقایع زندگی را -ولو نامربوط- جدی و مربوط می دانست و علی‌الخصوص هرداستان و سرگذشتی را در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، قابل وقوع می شمرد پرسید:

- در راه کردستان؟

چند صدای پا شنیده شد و پس از آن بلبل و درویش، در میان شادی عمومی، به درون آمدند. آقای مهاجر همانطور که با آن دو تعارف می کرد جواب داد:

- آه بله. نه، نه، ماشینمان خراب شد. ما با چند تن از رؤسای دادگستری رفته بودیم، هم برای گردش و هم برای کار... مسعود در دل گفت:

- «حتماً آن سال پرونده مهمی در جریان بوده، حالا همه‌شان مثل گاو گوش می‌کنند...»

همه ساکنان خانه، به علت اینکه جوان و بی تجربه بودند، لزوم هم صحبتی مرد جهان‌دیده و پخته‌ای را که کس دیگری جز آقای مهاجر نمی‌توانست باشد حس می‌کردند و هرکدام، علاوه بر این، حساب خاص دیگری هم داشت. مادر و پسرانش پیش خود به این نتیجه می‌رسیدند که مستأجری از آقا و خانم مهاجر بی‌دردس‌تر و محترم‌تر در این روزگار گیر نمی‌آید؛ از آن گذشته آقای مهاجر با حس احترامی که در دوستانش به وجود می‌آورد و با سر تاس و شکم بزرگ، بهترین کسی است که می‌تواند جنگ‌ها و اوقات تلخی‌های مداوم را با میانجیگری حکیمانه خود به آشتی مبدل کند. بلبل به مناسبت اینکه جوان موقع سنجی بود و بعید نمی‌دانست که روزگاری سر و کارش با دادگستری بیفتد می‌کوشید که دل آقای مهاجر را به دست بیاورد. و درویش اگرچه در باطن بی‌اعتنائی می‌کرد، اما ظاهراً از وارسنگی و خوش‌مشربی و مجلس‌داری آقای مهاجر خوشش می‌آمد. در این میان مازیار (او هنوز نیامده بود و به همین سبب موج تردیدهای پنهانی مردم بلندتر می‌شد) که چندبار خود را مجبور به شنیدن قصه‌های شاه عباس و محتوی پرونده‌های راکد و شرح مسافرت‌های مذهبی کرده بود تا حدی از خانم و آقای مهاجر بیزار بود. در بیرون برف همچنان می‌بارید و سرما بیداد می‌کرد، اما در اطاق صحبت تازه کرک می‌انداخت و پسر میرزا موسی خان به جنگ برادر الهوردی خان می‌رفت و از استکان‌های چای بخار برمی‌خاست. درویش

با چشم‌های باد کرده و صورت پف‌آلود پهلوی دوست و مریدش بهروز نشسته بود. بلبل، عطرزده و مرتب، از راه اجبار نزدیک هیزم خشک به‌پشتی تکیه داده بود و برای اینکه شلوارش از اتو نیفتد وضع نامتعادلی به‌خود گرفته بود. آقای مهاجر و برادر بزرگتر با صلح و صفا می‌کوشیدند که جای بیشتری به‌خود اختصاص بدهند و چون دورهٔ مقدماتی صحبت‌ها سپری شده بود مادر و خانم مهاجر کاملاً در لاک هم فرو رفته بودند و پیچ مخفیانه و اسرارآمیز در این باره بود که: مازیار دست زن بدکاره را که خیلی جوان و خوشگل بود گرفت و به‌اتاق برد و حتی شنیده شد که به‌او گفت: «جونم» و زن هم در جواب با عشوه‌گری ناز کرد و گفت: «عزیزم» و اینها را خانم مهاجر به‌گوش خود شنیده و به‌چشم خود دیده بود. پس از آمدن درویش و بلبل که قضیه از طرف مادر و خانم مهاجر طرح شده بود صحبت‌های پراکنده در پیرامون آن ادامه داشت و هرچند که دسته‌های مختلف برای ارزیابی موضوع در حال گروه‌بندی بودند اما به‌علت ناگهانی بودن و سرعتی که در بیان مطلب به‌کار رفته بود فرصت تفکر صحیح و سالم برای کسی دست نمی‌داد. صحبت‌ها اغلب از این قبیل بود:

- آخر مازیار؟ این جوانی که هیچکس ماه تا ماه رویش را نمی‌بیند چطور ممکن است چنین کار ناشایسته‌ای بکند؟

- جوان نجیبی به‌نظر می‌آید، اما با این حال باطنش را خدا می‌داند.

- با این حال چرا تاکنون هیچکس را به‌اطاقش راه نداده است؟

- آدم مرموزی به‌نظر می‌آید، شاید هم خجالتی باشد، شاید می‌ترسد با ما حشر و نشر کند.

- این درست است، حتی ما که همسایهٔ دیوار به‌دیوارش هستیم نتوانسته‌ایم اطاقش را ببینیم. نفهمیده‌ایم در آن چه کار می‌کند. معلوم

نیست کی بیرون می رود، کی برمی گردد...

و سرانجام ورود مازیار به این گفتگوها و قضاوت های ناتمام پایان داد. همه جلو پایش برخاستند و او که بی حوصله می نمود پس از احوال پرسی، چون در این روزها بیماریش شدت یافته بود، با عرض معذرت کنار کرسی خوابید و پایش را بالا برد و با حجب و شرمی که زائیده این بی تربیتی بود به رختخوابی کنار دیوار تکیه داد و زیر لب آه کشید. این سومین باری بود که آقایان و خانم ها، با این وضع رو به رو می شدند.

در عرض چند دقیقه ای که همه ساکت بودند اتاق به صورت اتوبوسی درآمده بود که در بیابان خراب شود و مسافران با بیم و امید سرها را به این سو و آن سو تکان بدهند و در دل دعا بخوانند. اما ناگهان اتوبوس به حرکت درآمد. مازیار گویا این حرکت را احساس کرد: همانطور که خوابیده بود نیم خیز شد و باز خوابید، مثل اینکه تکان شدیدی از جا کندش، ولی فقط عطسه ای کرد. آقای مهاجر حس کرد که باید یکایک را مثل دانه های تسبیح به هم بپیوندد:

- خیلی خوب، خیلی خوب، بچه ها، امیدوارم این اجازه را به من بدهید که به شما بگویم: «بچه ها». من عجب آدم فراموشکاری هستم: همیشه از شما اجازه می گیرم. اما چه کنم؟ به من اجازه بدهید که جای پدر شما باشم، شما را فرزندان خودم حساب کنم... چقدر خوب بود اگر... بله، اگر بچه داشتم الان اندازه مسعود خان بود. لابد با هم دوست می شدند، چون او هم به ریاضیات علاقه داشت.

بلبل مشتاقانه پرسید:

- عجب؟ که شما خودتان به ریاضیات علاقه دارید؟ آخ! حیوونی، این

اخلاقتان به بچه تان هم سرایت می کرد.

- بله، همه چیزش به خودم می رفت. من زمانی ورزشکار بودم، خانم

می‌داند، میل‌هایی داشتم که در کردستان ساخته بودند. بعد از مدتی که ورزش کردم یک روز سرما خوردم و دیر به‌اداره رسیدم. اتفاقاً همان روزی بود که دزد جنایتکاری را محاکمه می‌کردند و وزیر برای تماشا می‌آمد. از فردایش ورزش را ترک کردم.

بلبل گفت:

- اما چطور شد که عرق‌خوری را ترک کردید؟ قبل از ورزش بود یا بعد از آن؟

- نه، قبل از آن... درست وقتی که با خانم عروسی کردیم. فردایش، مرحوم ابویشان فرمودند از این کار دست بکش، مرحوم ابویشان حجة الاسلام بودند، ما دست نکشیدیم که بعد معلوم شد خدا کفاره‌اش را برایمان معلوم کرده است: بچه‌دار نشدیم که نشدیم. آن وقت یک سال من در حضرت رضا توبه کردم. سرم را به‌ضریح گذاشتم و گریه کردم. از ته دل گفتم: خداوندا دیگر عرق نمی‌خورم، در عوض بچه‌ای به‌من بده. خانم هم پشت سرم بودند، صدای گریه‌اش را می‌شنیدم، او هم می‌گفت: خدایا، به‌خاطر پدرم که یک عمر حجة الاسلام بود مرا بچه‌دار کن. اما خواست خداست، بی‌خواست او...

مادر که عبرت گرفته بود با چشم‌های درشت و هراسان به‌جای مبهمی نگاه کرد:

-.. یک برگ از درخت نمی‌افتد.

بلبل می‌دانست که در این لحظه باید چه پرسید:

- وقتی خدا نخواهد بزرگترین دکترها هم عاجز می‌شوند. خیلی خرج

کردید؟

خانم مهاجر چادرش را محکم‌تر به‌خود پیچید و گفت:

- دکترهای دنیا را دیدیم، چه قدیمی‌ها چه جدیدی‌ها، چقدر پول

دادیم، چقدر مخارج کردیم.

آقای مهاجر گفت:

- در سفر پارسال خراسان، به پیرمرد مقدسی که دعانویس بود مراجعه کردیم، هیچ... در طوس پیرزن لحیم کاری را به ما معرفی کردند، آن هم نتیجه اش هیچ بود. نتیجه اش این است که من بچه ندارم. نمی دانم برای که زندگی می کنم، چرا می روم اداره، این حقوق را می خواهم چه کنم. این قالی ها به چه درد می خورد؟ وقتی بچه نباشد هیچ چیز نیست، هرچه پیدا کنی مثل اینکه هیچ چیز به دست نیاورده ای.

مسعود که مقدار اسید سولفوریک را هنوز به دست نیاورده بود عددها را درهم ضرب می کرد: «شش پنج تا... خدایا شش پنج تا چند تا؟» آقای مهاجر دستش را روی شکمش لغزاند و گفت:

- ببینید، من باز فراموش کردم، می خواستم بگویم برنامه امشب چیست، پرت رفتم. اما تقصیر خودتان است، نیست؟

بلبل که خود به خود سخنگوی جمعیت شده بود و اکنون در جستجوی فرصتی بود که از این دردسر رهایی پیدا کند به سرعت جواب داد:

- بله، بله، همینطور است.

- خوب، من معتقدم آقای بلبل یک دهن از همان آوازهائی که پشت رادیو می خوانند برایمان بخوانند. از آقای مازیار هم خواهش می کنیم تارشان را بیاورند استفاده کنیم. ما که تاکنون آن را ندیده ایم، فقط گاهی از پشت در صدایش را می شنویم... هرچند لایق نیستیم... بله کمی تار بزنند استفاده کنیم، شاید بیشتر با هم دوست شدیم. اگرچه من و خانم در دین خیلی تعصب داریم، کما اینکه همه دارند، حالا فقط جوان ها به این چیزها می خندند، ما هم به دوره خودمان همینطور بودیم، چه عرق خوری ها

کردیم، چه الوابطازی‌ها... اما موسیقی؟ من که آن را حرام نمی‌دانم...
خانم، شما تعریف کنید، شما تعریف کنید.
خانم با صدای زیر و زنگ‌دارش که گوئی از سردابه تاریکی بیرون
می‌آمد تعریف کرد:

- بله، ما شش خواهر بودیم سه برادر. مرحوم پدرم خیلی امروزی بود،
فتوی داد که برای خودش موسیقی حلال است. آن وقت هرکدام ما را
تشویق کرد به موسیقی. هرکدام سازی یاد گرفتیم. من ضرب و آواز یاد
گرفتم. غروب به غروب... وقتی نمازش را می‌خواند، جمع می‌شدیم و
می‌زدیم و می‌خواندیم. او، خدایا مرزدش، یک گوشه می‌نشست و
زیر لب می‌گفت: روح آدم تازه می‌شود...

درویش و بهروز پس از مدت‌ها سکوت زمزمه کردند:
- خیلی روشنفکر بوده است. خیلی کم این جور گیر می‌آید.
آقای مهاجر رو به مازیار که چرت می‌زد کرد و گفت:
- خوب، چطور شد؟ تار چه شد؟

مازیار خصمانه زیر لب قرقر کرد:
- تار نم کشیده است.

پیش از آنکه کسی به رطوبت این جواب پی ببرد برادر بزرگتر که ظاهراً
از سیر اوضاع ناراضی بود قیافه خشکی به خود گرفت و همه را به پیش
خواند و با احتیاط فراوان، در حالی که مواظب کوچکترین حرکات خانم
مهاجر بود، مسأله خوردن عرق‌ها را پیش کشید و عاجزانه خواهش کرد
که آقای مهاجر هم به خاطر وظیفه‌ای که در رهبری فرزندان‌شان دارند توبه
خود را بشکنند و به هر حال در غیاب خانم چه مانعی خواهد داشت؟
به یاد گذشته‌ها... و البته برای اینکه خانم مانع نشود زمینه‌چینی خواهند
کرد (مادر همه چیز را می‌داند و رضایت او سال‌ها پیش جلب شده

است). ولی وقتی خانم و مادر را به بهانه‌ای از اطاق بیرون کردند، بدون اینکه وقت گرانها را از دست بدهند فی المجلس عرق‌ها را تقسیم می‌کنند و با پرتقال‌های خوشمزه‌ای... درست است که ناراحت کننده خواهد بود اما... خیلی زود سر می‌کشند.

همه مثل کودکی ذوق‌زده شدند و آقای مهاجر در این ذوق‌زدگی فراموش کرد که روزگاری سرش را به میله‌های مقدسی مالیده است، اگرچه دامنه این فراموشی آنقدر وسیع بود که به یاد نمی‌آورد چند بار از تماس میله‌های سرد با سر تاسش لرزش خفیفی در خود احساس کرده است.

مسعود که حس می‌کرد ساعات بحرانی در حال فرا رسیدن است و چین‌های عمیقی پیشانی کوتاهش را پوشانده بود ناگهان پرسید: «شش پنج تا چند تا؟» و بعد مثل اینکه مسئول تمام این بدبختی‌ها آقای مهاجر است به او رو کرد و چون دشمن خود را مرد محترم و منصفی می‌دانست به استدلال پرداخت:

- آقای مهاجر! شما جای پدر من... من توی این خانه بدبخت شدم، از همه کار باز شدم. ملاحظه بفرمائید: این نقشه اختراع ماشین نفتی است (جزوه‌اش را جلو برد، ورق زد و نشان داد) من بدون هیچ وسیله و هیچ تشویقی دائم فکر می‌کنم... این جای شوфраست، این جلو موتور است، زیرش بشکه‌ای است که آب در آن می‌جوشد. هروقت خواستیم ماشین تندتر برود فتیله‌اش را بالا می‌کشیم، هروقت خواستیم نگاهش داریم فوت می‌کنیم... با ده لیتر نفت می‌شود رفت خراسان، نمی‌خواهید؟ با نیم لیتر بروید شاه عبدالعظیم، یا هرکجا که دلتان خواست... ولی چه فایده؟ به من احمق بگوئید چه فایده... با همین وسائل کم یک دوربین آستینی ساختم، اما عکس بر نمی‌دارد. چرا؟ برای اینکه تاریکخانه ندارم، برای

اینکه سه‌پایه‌ام لق است...

آقای مهاجر اگرچه به نقشه ماشین خیره شده بود، اما می‌شنید که یک فوج سرباز که از بچه‌های عجیب و غریبی تشکیل شده بود با صدای زیر خود در گوشش فریاد می‌زنند: عرق! عرق! مسعود که ظاهراً دریافته بود دشمن او آقای مهاجر نیست بلکه موجودی نامرئی است که در هوا پخش شده است به اطراف نگاه می‌کرد و زوزه می‌کشید:

- بله، برای اینکه سه‌پایه ندارم. می‌گویم یک اطاق به من بدهید آنجا درس را بخوانم، مسئله‌هایم را حل کنم، انبار را هم آزمایشگاهم کنید، نتیجه‌اش این است، نتیجه‌اش این است که بنده، شاگرد ششم ریاضی، الآن نمی‌دانم دو دو تا چند تا است... مرده شورش را ببرد، مرده شوی این زندگی را ببرد!...

برادر بزرگتر لبخند زد و گفت:

- حالا مواظب عینکت باش که نیفتد.

مسعود کتاب‌هایش را برداشت و داد کشید:

- من اصلاً این شب چله را نمی‌خواهم! از همه شما بدم می‌آید! الان می‌روم توی آشپزخانه، همانجا درس می‌خوانم... من عادت دارم، من به محرومیت عادت دارم...

وقتی بیرون رفت برادر بزرگتر مثل اینکه هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده است به آرامی گفت:

- البته می‌بخشید، آقای مهاجر، یک کمی خل است. اینکه عرض کردم «مواظب باش» بی‌جهت نیست؛ تا حالا ده دوازده عینک عوض کرده است. آخر چشمش هم خیلی ضعیف است. یک روز... بی‌ادبی است، می‌رود مستراح، میلش می‌کشد پائین را نگاه کند، به نظرش خبری هست یا اینکه مثلاً به فکر اختراع افتاده است. عینکش می‌افتد، می‌رود پائین...

یک روز با همکلاشش دعوا می‌کند، یک روز هم آن را گوشه‌ای جا می‌گذارد. این طور...

آقای مهاجر گفت:

- بچه است.

خانم مهاجر که باطناً خوشحال شده بود و واقعاً از این متأسف بود که چرا کار به زد و خورد نکشیده است ظاهراً خود را آزرده نشان داد:

- شما زیاد سر به سرش می‌گذارید.

بلبل، راحت در جایی که اکنون وسیع شده بود پهن شد و زمزمه کرد:

- خشک است، خشک.

درویش به بهروز نگاه کرد و سرش را فیلسوفانه و به مسخره تکان داد:

- هنوز به عوالم ما نرسیده است.

بهروز تصدیق کرد و مادر برخاست و به آشپزخانه رفت.

باز اتوبوس ایستاد. خانم مهاجر، چادرش را بیشتر به خود پیچید و مثل تک درخت غبارزده‌ای در پهنای کویر، سرش را اندکی خم کرد، گوئی تنفس برایش مشکل شده بود. مازیار نالید و پای دردمندش را با دست فشرد. در سکوتی که بر همه سنگینی می‌کرد، نگاه‌های آرزومند به آهستگی و تنبلی نسیم گرم بر شاخه‌های درخت صحرایی می‌نشست و کاملاً احساس می‌شد که می‌خواهد با نیروی خود درخت خشک را آهسته آهسته از جا تکان بدهد و به آشپزخانه بفرستد. این بار سکوت را رادیو شکست:

«ریودوژانیرو - یونایتدپرس. امروز خبر رسید که در مسابقه بزرگ فوتبال که قرار بود بین تیم‌های برجسته آمریکا و شوروی به عمل آید وقعه‌ای روی داده است. اگرچه هنوز از حقیقت قضایا اطلاع صحیحی در دست نیست اما طبق اظهار مقامات محلی این وقعه به علت آن است که

یکی از تیم‌ها از شناختن داور بین‌المللی خودداری کرده است...»
 اتوبوس آرام آرام مثل زورقی که روی امواج نرم دریا به‌پیش برود،
 به‌راه افتاد. از مدت‌ها پیش جبهه‌ها مشخص بود، دیگر جمع‌آوری قوا
 لزوم نداشت. بهروز و درویش خود را از سنگر گرم و تنبلی‌آورشان بالا
 کشیدند. درویش لبخند زد و گفت:

- وقتی دیدند شکست می‌خورند فوراً از شناختن داور خودداری
 کردند. کاملاً معلوم است که این کار را تیم امریکا کرده است. برای
 اینکه...

بهروز مثنوی را کنار گذاشت و چون مدت‌ها سکوت کرده بود اول
 سرفه‌ای کرد و بعد سخنان درویش را تأیید کرد:

-... برای اینکه همیشه همین‌طور بوده است. امپریالیسم یعنی همین.
 نفت‌ها را که می‌بلعند، بازارها را که در دست می‌گیرند، میدان فوتبال را
 هم می‌خواهند قبضه کنند.

برادر بزرگتر و آقای مهاجر به‌هم نگاه کردند و لبخند زدند: علاوه
 برآنکه به‌دیوانگی آن دو می‌خندیدند می‌خواستند از پشتیبانی و نیروی
 معنوی یکدیگر اطمینان حاصل کنند. مازیار چشم‌هایش را بسته بود و
 حتی اندکی هم وضع خود را تغییر نداده بود، همچنان دراز کشیده و پاها
 را به‌رختخواب تکیه داده، اما «آه» آهسته از دهانش بیرون می‌آمد. بلبل
 به‌خلاف میل باطنی‌اش گفت:

- آقای مهاجر لطفاً صدای رادیو را بلندتر کنید تفسیرش را گوش کنیم.
 خانم مهاجر که هوای توفانی را در رگبرگ‌های خود احساس کرده بود
 برخاست و گفت: «من به‌آشپزخانه می‌روم، کمک مادر» و در این حال
 نگاه مشکوکش از روی همه گذشت. گوینده رادیو با حرارت غیرعادی و
 هیجان محسوس تقریباً فریاد می‌کشید:

- «تأثیر این واقعه در روابط بین‌المللی آشکار و واضح است. تویی که قرار بود با آن بازی شود در حقیقت به مثابهٔ وزنه‌ای بود که می‌توانست در کفهٔ ترازوی سیاست جهانی سنگینی خود را به‌نحو بارزی به اثبات برساند، و اگرچه هنوز معلوم نیست که کدام کشور با خودداری از شناختن داور به بحران اوضاع کمک کرده است اما می‌توان گفت که روس‌ها بار دیگر نشان دادند...»

برادر بزرگتر رادیو را خاموش کرد و به بلبل که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود گفت:

- بفرمائید! از این بهتر؟ روس‌ها به محض اینکه دیدند شکست می‌خورند توپ را به هوا پرتاب کردند، بعد هم گفتند داور را قبول نداریم. پس همزیستی مسالمت‌آمیز همین است؟ بلبل، سرگشته جواب داد:

- شما که می‌دانید، شما می‌دانید که من در سیاست وارد نیستم، آدم بی‌طرفی هستم، چرا از من می‌پرسید؟
- نه، از شما پرسیدم، از این آقایان پرسیدم، از آقای بهروزخان و جناب درویش پرسیدم. جوابتان چیست؟
آقای مهاجر گفت:

- ملاحظه بفرمائید، این موضوع حتی در دادگستری هم سابقه دارد. یعنی کسانی که در حقوق وارد باشند می‌فهمند که امریکا طرفدار عدالت است، چرا؟ برای اینکه می‌توانست به تنهایی بازی را ادامه بدهد اما نداد... چون دموکراسی اینطور حکم می‌کند، برای اینکه... برای اینکه در فوتبال اگر طرف حاضر نشد، ادامهٔ بازی خیانت به عدالت است.
بهروز مجهز شد:

- خیلی خوب، من جواب شما را بدهم یا برادرم را؟ اینطور که بحث

نمی‌کنند... من تمرکز افکارم را از دست می‌دهم.
 «شما» شکمش را لمس کرد و برادر بزرگتر که شرارتش کم‌کم بیدار می‌شد با صدای بلند گفت:

- جواب بنده را، جواب بنده را، آقای اخوی! این همه اردوگاه کار اجباری در شوروی چه می‌کند؟ تا کسی جیک بزند می‌برندش سیبری، یا تبعیدش می‌کنند به کوه‌های اورال. شکمشان که سیر نیست، کفش حسابی هم که ندارند، می‌ماند آزادی. آن هم که ملاحظه می‌فرمائید به چه وضعی درآمده است.

بهر روز خونسردی خود را بازیافت و با لحن آخوندی که از طلبه تازه‌کاری امتحان می‌کند پرسید:

- منبع اطلاعات شما چیست؟

مازیار آه بلندی کشید و برادر بزرگتر که صورتش سرخ شده بود و انگشت‌هایش را از خشم به صدا در می‌آورد فریاد کشید:

- منبع اطلاع؟ همه رادیوهای آزاد، همه روزنامه‌های ملی، عکس‌های حقیقی، فیلم‌های مستند...

- اینها حساب نیست، قلم دست دشمن است، اینطور نیست؟

درویش معصومانه زمزمه کرد:

- چرا، همینطور است، قلم دست دشمن است.

بلبل، کاملاً به خلاف میلش، در سیاست وارد شد:

- از من نشنیده بگیرید، اما به عقیده من شما اشتباه می‌کنید. ممکن

است در این قضیه دست انگلیس‌ها در کار باشد.

آقای مهاجر با علاقه سؤال کرد:

- چطور؟ یعنی آنها بازی را عقب انداخته‌اند؟

- من نمی‌خواهم اظهار عقیده کنم، چون بی طرف هستم، فقط دنبال

کار خودم می‌روم، به کسی کاری ندارم، اما بعضی وقت‌ها... یک جمله معروفی بود، تفرقه بینداز و...

آقای مهاجر حرف او را تکمیل کرد:

- آه، بله... بینداز و حکومت کن. خیلی به دلم چسبید. حتماً آنها انگولک کرده‌اند.

بهر روز، بی آنکه توجه کند، با همان خونسردی به حرفش ادامه داد:
- شما بهتر است به حقایق عینی توجه داشته باشید: ملاحظه بفرمائید که اقتصاد ما سالم نیست، ارزمان خارج می‌شود، جوان‌های ما را هولیود فاسد می‌کند، مغازه‌ها مان پر از اسباب‌بازی امریکائی است. امپریالیست‌ها دیگر از این بهتر چه می‌خواهند؟ دخترها آدامس می‌جوند و پسرها با کاپوت دنبالشان می‌افتند...

برادر بزرگتر دست راستش را تهدیدکنان به جلو برد و با دست چپ آستین بهروز را گرفت و بلندتر داد کشید:

- به جهنم! به جهنم! به کوری چشم امثال شما که برای خارجی‌ها کار می‌کنید و ازشان پول می‌گیرید! همین خوب است، لااقل امنیت داریم، چند جور آزادی داریم، حرفمان را می‌توانیم بزنیم، آقا بالاسر نداریم، مأمور مخفی گوشه و کنار مواظبمان نیست. اما در شوروی؟ سلمانی کارآگاه است، شوfer کارآگاه است، مقاطعه‌کار و روزنامه‌چی کارآگاه است، دلاک کارآگاه است، فاحشه کارآگاه است، حتی رئیس پلیس هم کارآگاه است.

بهر روز که از سنگینی و حتمی الوقوع بودن ضربه‌های برادر بزرگتر باخبر بود و در عین حال می‌دانست که نشان دادن ضعف، آتش جنگ گرم را تیزتر خواهد کرد کوشید که خود را از دست او نجات بدهد، به نوبه خود صدایش را بلند کرد:

- اینطور نیست! اینطور نیست! اینها افتراست، دروغ است. تو حق داری از منافع خودت دفاع کنی، این کاری است که سرمایه‌داران در همه جای دنیا می‌کنند، اما من به خاطر انسانیت دفاع می‌کنم، نه برای خارجی‌ها.

ضربه اول شتاب‌آلود و مبهم وارد آمد، اما قبل از آنکه دومین ضربه دردآور بر سر بهروز فرود بیاید، بلبل که ظاهراً خود را از هرکوششی عاجز می‌دید ناگهان به آواز خواندن پرداخت و آقای مهاجر ضمن آنکه به نظارت در امر آتش‌بس پرداخته بود و با دست‌هایش دو برادر را از هم جدا می‌کرد بریده بریده گفت:

- خیلی خوب، استغفرالله! اینها همه به کنار. دست کم ما همه مسلمانیم. آنها می‌گویند خدا نیست، استغفرالله! دین تریاک است، باز هم استغفرالله! آخوندها و کشیش‌ها را توی ماشین باری سوار می‌کنند و به دریا می‌ریزند. استغفرالله! اینها شوخی ندارد، اینها شوخی ندارد.

آقای مهاجر می‌دانست که با خوردن عرق موافقت کرده است و اکنون تعجب می‌کرد که چرا احساسات مذهبی‌اش هر دم رقیق‌تر می‌شود و اشک آرام آرام از چشم‌هایش می‌ریزد.

- آن وقت اگر برما مسلط شوند... اگر مسلط شوند حضرت معصومه را خراب می‌کنند، امامزاده داود را به آب می‌بندند، حضرت رضا را به توپ می‌بندند... مگر نکردند؟ مگر نیستند؟ آن وقت مگر... مگر شما مسلمان نیستید؟

همه، با اینکه نمی‌دانستند واقعاً چه هستند، سرشان را تکان دادند. تنها درویش زمزمه کرد:

- ما ماتریالیست خداپرست هستیم.

و برادر بزرگتر که اکنون تمام زشتی و بدی کارش را احساس می‌کرد

بغض کرد و چوب کبریتی را که لای دندانهایش فشار می داد شکست و چون می ترسید که خوردن عرق (کاری که آنقدر دوست می داشت) به تعویق بیفتد سرش را بلند کرد و با قیافه ای پوزش خواه نگاهش را به دیوار دوخت. آقای مهاجر گفت:

- خیلی خوب، بچه ها... اگر اجازه می دهید، اگر اجازه می دهید شما را...

وقتی برادر بزرگتر بطری های عرق و پاکت پرتغال را به سرعت و چابکی از پشت کمد بیرون آورد به همه نگاه کرد و عبوسانه لبخند زد: آنها هم بغض کرده بودند.

در لحظاتی که لیوان های بزرگ از عرق پر می شد و با احتیاط و شتاب (که کاملاً بی مورد بود) ناگهان خالی می شد و حتی قبل از آن، که آتش گفتگو گرم بود، مسعود در آشپزخانه به طرح نقشه های قهرمانی برای فرار از خانه اشتغال داشت. برای این کار لازم بود کلیه راه هایی که می توانست مورد استفاده قرار بگیرد به طریق هندسی روی کاغذ رسم شود و ساعت دقیق فرار و طرز مقابله با حوادث احتمالی به دقت تعیین گردد.

خانم مهاجر که ناگهان همه زندگی خود را بیهوده و اطرافیانش را مردمی کسالت آور و شوهرش را پیرمرد تبه کار توبه شکنی دیده بود به درگاه تکیه داده بود و خاموش، با لب های خشک و چشم های نمناک، به تاریکی نگاه می کرد و بی اراده مادر را که مثل پیچکی به دورش می خزید از خود می راند. مادر گفت:

- خوب، چه می شود کرد؟ آخر جوانند، بهتر از این است که بروند بیرون بخورند.

خانم مهاجر بی آنکه تکان بخورد و یا سرش را برگرداند جواب داد:
- جوانند؟ ولی شوهر من که پیر است، پنجاه شصت سال دارد، او

چرا؟ مگر به درگاه خدا توبه نکرده بود؟ می‌دانم چرا بچه‌دار نمی‌شوم... برای همین است. او فقط می‌خواهد مرا گول بزند. روزه می‌گیرد، نماز می‌خواند، زیارت می‌رود، همه‌اش برای اینکه مرا گول بزند. یک ذره اعتقاد ندارد، اگر داشت...

- اما هنوز دیر نشده است... خیلی‌ها بعد از سی چهل سال که این طرف و آن طرف گشتند یک دفعه آبستن می‌شوند. شما مگر چند سال دارید؟ ماشاءالله جوانید، هنوز باید امید داشته باشید.

-... اگر داشت من آبستن می‌شدم. بدتر از اینها: من خیلی خوب می‌فهمم که اصلاً دلش بچه نمی‌خواهد. همه حرف‌هایش ظاهری است. چطور ممکن است؟ برایش فرق نمی‌کند، برایش... فرق نمی‌کند...

مادر به مسعود نگاه کرد. مسعود همچنان روی هاون سنگی بزرگ آشپزخانه نشسته بود یا، صادقانه‌تر، در آن فرو رفته بود و ظاهراً به نظر می‌رسید که بیرون آمدنش آسان نخواهد بود. در این لحظه مسعود در خیابان تاریک و درازی قدم می‌زد و زوزه سگ‌ها را می‌شنید، اما قبل از آنکه بتواند به موقع خودش را نجات بدهد به پاسبانی برخورد که می‌خواست او را به کلانتری جلب کند. مجسمه خانم مهاجر که هنوز به درگاه چسبیده بود شاید همان احساسی را داشت که مردان بدبخت تاریخی، در میدان‌های فراموش شده و دورافتاده شهرها، در آرزوی روز پرده‌برداری دارند. مادر که از سرما خوردن دوست خود بیم داشت، چادر او را که نزدیک بود بیفتد باز بر سرش کشید. خانم مهاجر تشکر کرد و مسعود دنبال پاسبان به راه افتاد. مادر گفت:

- شما فکر می‌کنید اگر بچه داشتید خیلی راحت بودید؟ خودتان می‌بینید که من چه می‌کشم. یک دقیقه با هم نمی‌سازند. از روزی که این خانه را ساخته‌اند بدتر شده‌اند، روز به روز بدتر می‌شوند، نمی‌دانم چرا.

مگر من چه گناهی کرده بودم که حالا باید کفاره‌اش را پس بدهم؟
سال‌هاست، سال‌هاست همینطور... اگر پدرشان زنده بود...

- اما فکرش را بکنید، باز هم سرتان گرم است. درست است که یک دقیقه راحتی ندارید اما... آخ! راستی شما چقدر مهربان هستید. هرچند که حالا دیگر مهربان هم نباشید برای من فرقی نمی‌کند، ولی... خوب، ما هر جا رفتیم مثل شما ندیدم. صاحبخانه اینطور باشد، دست و دلش باز باشد، با مستأجرها مثل برادر، اهل رفت و آمد، اصلاً گیر نمی‌آید. من متعجبم، چرا، چرا شما این کارها را می‌کنید؟

ولی خیلی زودتر از آنچه پیش‌بینی می‌شد تعارفات آرام گرفت و احساسات گرم مادرانه‌ای که ناگهان در دل خانم مهاجر پدید آمده بود جای خود را به همان خشکی و کینه‌توزی سابق داد. درست است که در این خانه همه با هم چنان دوست بودند که تصور می‌رفت اعضای خانواده‌ای دور هم جمع شده‌اند، اما مازیار البته جوان مرموزی بود و نمی‌خواست دیگران را به‌اطاقش راه بدهد و تمام این قرائن نشان می‌داد که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش هست. خیلی خوب، ملاحظه بفرمائید، این اتاق اوست، رو به روی آشپزخانه است، پشت شیشه‌اش را کاغذ سیاه چسبانده است. معنی این کار چیست؟ بعد همیشه در اتاقش را قفل می‌کند. چرا؟ و می‌دانید، آن شب هیچکس در خانه نبود، شب تاریکی بود، من در اتاقم نشسته بودم و خیاطی می‌کردم، زیرلب برای خودم آواز می‌خواندم. آقا هنوز نیامده بود و دلم شور می‌زد. نمی‌دانم چرا وسواس گرفته بودم که آقا ممکن است با ماشین تصادف کند. خیلی می‌ترسیدم، چون اگر او... من تنها می‌ماندم. بلند شدم و رادیو را روشن کردم. حوصله‌ام سر رفت، باز رفتم سر خیاطی. به‌یاد پدرم افتاده بودم. چقدر سال پیش بود؟ مادرم را اصلاً به‌یاد نمی‌آوردم چون وقتی کوچک بودم

مرده بود. برادرهایم هرکدام به گوشه‌ای رفته بودند. خواهرهایم شوهر کردند و خدا به هرکدامشان سه چهار تا بچه داده بود. اما من از هیچکدام خبر نداشتم. هیچکس برایم کاغذ نمی‌نویسد. بعد یادم آمد که آن روز آقا آمده بود با من عروسی کند. همان روز هم سرش مو نداشت، اما از حالا لاغرتر بود. شب عروسی دهنش بوی عرق می‌داد. پدر من حجة الاسلام بود، با همه چیز موافق بود غیر از این یکی. بعد شبی که پدرم مرد یادم آمد. توی تابوت به من می‌خندید. سر قبرش چقدر گریه کردم، چقدر زاری کردم. یک دفعه شنیدم صدای پا می‌آید: مازیار بود. با یک زن خیلی خوشگل، خیلی جوان‌تر از من، آهسته رفتند بالا. من دیدم، من دیدم. مسعود پیش خود استدلال می‌کرد:

... نه تنها به کارهای عادی نمی‌رسم، بلکه تمام استعدادم از میان می‌رود. اما وقتی برای خودم آزاد بودم... چقدر خوب است، چقدر خواستنی است. آدم صبح از خواب بلند شود، دست و رویش را بشوید، حالا صبحانه نیست به جهنم، چای به چه درد می‌خورد؟ عوضش کار می‌کند، مسئله حل می‌کند، بعد می‌رود سر کارش. اول دبیرستان، بعد دانشکده و بعد هم مرکز تحقیقات علمی. آنجا همه وسایل آماده است، از طرف دولت. تئوری‌ها را عمل می‌کند، ظهر یک ساندویچ کوچک می‌خورد که نه وقت بخواد و نه پول زیاد، باز بعد از ظهر کار، شب کار خارج برای ادامه زندگی... دیگر من به هیچکس احتیاج نخواهم داشت، به میل خودم زندگی می‌کنم، در یک جای ساکت... ساکت... ساکت و تنها، با خیال راحت به همه چیز نگاه می‌کنم. اول از درخت سیب شروع می‌کنم. درست است که نیوتون یک بار آن را دید و تئوری خود را کشف کرد، اما بعید نیست من چیز تازه‌ای بفهمم. مثلاً... الان که روی هاون نشسته‌ام دقیقه به دقیقه بیشتر در آن فرو می‌روم، چرا؟ حتماً قانونی در کار

است، حتماً یک موضوع فیزیکی در میان است. اما با این شلوغی، با این پدر سوخته‌ها، با این دیوانه‌ها چطور می‌توانم آن قانون را اختراع کنم؟ پس تصمیم گرفتم. محرز شد. از فرصت استفاده... بی‌سر و صدا... در تاریکی فرار...

در اتاق ناگهان باز شد و روشنائی تندی که از آن بیرون افتاد با روشنی آشپزخانه درهم آمیخت و همراه با سر و صدای درهم و برهمی سه نفر بیرون آمدند. چشم‌های خانم مهاجر برق زد و تنش لرزید. مادر با شتاب او را به درون آشپزخانه کشید. خانم مهاجر گفت:
- آه! مست کرده، درست مثل آن شب... تا حالا دوبار اینطور شده، من از چشم‌هایش فهمیدم.

مادر بیم‌زده او را نگاه کرد و در آشپزخانه را بست:
- اینطور بهتر است، ما را نبینند بهتر است.

خانم مهاجر یک دفعه نیرویش را از دست داد و مثل آواری فرو ریخت. مادر که او را با اعجاب نگاه می‌کرد حس کرد که در برابر خود موجودی را می‌بیند که به اندازه خودش ضعیف است. موجودی که برای او تاکنون پناهگاه محکمی بود اکنون رو به ضعف می‌رود. یک لحظه دور و برش را نگاه کرد و باز احساس کرد که در درون خودش نیز چیزی کم می‌شود. پیدا بود که او نه تنها از این آگاهی قوت نیافته است، بلکه بیش از پیش به ضعف خود اطمینان می‌یابد. مسعود دندان‌هایش را سخت به هم فشرد.

در اتاق، بوی تند عرق هوا را سنگین کرده بود و دیدن بطری‌های خالی، احساسی تهوع‌آور و مشثوم می‌داد. بلبل، که برای حفظ آثار هنری خود از حنجره‌اش مثل مادری مواظبت می‌کرد، امشب نیز معذرت خواسته بود و یادآور شده بود که یک خواننده رادیو که به هنر و خودش

علاقمند است نباید عرق بخورد و سیگار یا چیز دیگر بکشد. اما عجیب این است که نه تنها هوشیار نبود، بلکه از اثر دود سیگار و بوی عرق به گیجی احمقانه‌ای دچار شده بود و مثل مرغ مسمومی پرپر می‌زد. بهروز در جای خود نشسته بود و عرق در درونش بیداد می‌کرد. به نظر می‌رسید که اکنون همه چیز برایش بی تفاوت شده است و نه فقط مسائل بغرنج سیاسی، بلکه وجود مرشد محبوبش نیز برایش بیگانه است. بی آنکه حرف بزند یا تکان بخورد، سرش را بالا گرفته بود و خیره به جلو نگاه می‌کرد. نه آهی، نه اشکی، یکباره برجای خود خشک شده بود. برادر بزرگتر در جای خود می‌لولید و از اینکه با خوردن آن همه عرق هوشیارتر از سرشب شده است، عصبانی بود و پیش خود می‌گفت که تمام این کارها بچگانه بوده است و باید از نو شروع کرد. و نصف عرق‌ها آب بوده است. اما در این میان تقصیر از کیست؟ از نگاه‌های خشم‌آلود و کینه‌جویی که متناوباً به بهروز و بلبل می‌افتاد معلوم بود که یکی از آن دو را در این افتضاح و مسخره بازی مقصر می‌داند.

در همین موقع آقای مهاجر و درویش و مازیار که در آشپزخانه را بسته دیده بودند، در میان راهرو دور هم تاب می‌خوردند. آقای مهاجر به وضع غریبی درآمده بود: ظاهراً شبیه توپ بسیار بزرگی بود که بادش آهسته آهسته خالی شود و از طرف دیگر آهسته آهسته بادش کنند. درویش که عرق کرده بود با صورت سرخ و چشم‌های باد کرده آرام آرام اشک می‌ریخت. قیافه مازیار به نحو رقت‌آوری محجوب می‌نمود، اما در حرکاتش گستاخی و شرارتی به چشم می‌خورد که این حجب مفرط را موهن جلوه می‌داد.

آقای مهاجر با صدای دگرگون شده گفت:

... آن وقت شما بغلش کردید و گفتید «جونم». خیلی مکش مرگ ما

گفتی، گفتی: «ج...ونم» بعدش او دست انداخت گردنتان، خیلی خودمانی جواب داد: «چی میگی؟» بین، مازیار، این رسم دوستی نیست، مستی و راستی، باید او را به من یکی نشان بدهی... خیلی خوشگل، خیلی جوان... من توی اداره از این چیزها زیاد دیده‌ام، همه‌اش سر و کارم با اینجور چیزها است. زن می‌آید می‌گوید مرا طلاق بده، چرا؟ شوهرم مردی ندارد... ولی خوب شما فکر می‌کنید تقصیر کدام یک از ماست؟ من یا زنم؟ هنوز... هنوز دکترها نفهمیده‌اند. بعد مرد می‌آید، چرا؟ زنم آبستن نمی‌شود. دختر می‌آید، چرا؟ خاطرخواه شده‌ام ولی می‌خواهند به کس دیگری شوهرم بدهند. صاحبخانه می‌آید، چرا؟ یک مستأجر داشتم، قدش دراز بود، موهایش بور بود، پایش علیل بود، طبقه سوم می‌نشست، دانشجو بود، خانم می‌آورد توی خانه... آن وقت من یکی یکی آنها را راه می‌اندازم، اینطور... بین، کو، کجا گذاشتم؟ یک پرونده دو هزار ورقی بود، بعد... نه، همین حالا نشانت می‌دهم. بیا برویم پائین...

درویش دست او را گرفت و زمزمه کرد:

- حالا وقتش نیست. شما قرار بود تکلیف مرا معلوم کنید. من چرا اینطور هستم؟ اصلاً حوصله‌ام سر رفته است. دلم از همه چیز به هم می‌خورد. اینقدر از این بهروز بدم می‌آید، پسرۀ احمق، با آن مثنوی خواندنش. یک وقتی بود که ما همه کمونیست بودیم، خیلی چیزها را قبول داشتیم، خیلی چیزها را هم قبول نداشتیم. اما، باور کنید، کار می‌کردیم. من به تنهایی، خودم، از دل و جان. حالا من نمی‌دانم چه کار کنم. ماتریالیست خداپرست شده‌ام! مثنوی... یک دنیا، مولوی... یک آدم گنده، یک غول. اما به ما چه؟ به این بهروز احمق چه که همه چیز را باور می‌کند. یک ذره اعتقاد... به اندازه یک بال مگس... به هرکس و هرچیز، دلم برای یک ذره اعتقاد پر می‌زند، اعتقاد به هرچه می‌خواهد باشد:

بنگ، خانقاه، عرق، ماشین‌ها، گذشته، آینده، این بلبل پدر سوخته، داور بین‌المللی... اما مطمئن نیستم که خودم باشم که با شما حرف می‌زند. فقط یکی... آخ، فقط یکی، فقط تو، آقای مهاجر، پدر من. یا مازیار... من که مست نیستم اما نمی‌فهمم. شما ببخشید، شما مرا به جوانیم ببخشید. شما مرا به بدبختی و در بدریم ببخشید. بیائید برویم توی اتاق مازیار، آنجا چند دقیقه، یک ربع، وقت صرف من بکنید، این مسأله زندگی را برای من حل کنید... برای من گریه کنید، من دارم پیر می‌شوم، من دارم پیر می‌شوم... مازیار به هر دو تعظیم کرد و همانطور که تلوتلو می‌خورد به طرف اتاقش رفت. در اتاق را باز کرد و گفت:

- آخ! شما؟ بفرمائید. من پایم خوب شد، دیگر درد نمی‌کند... خیلی خوب، بفرمائید، این اتاق من مگر چه چیز مهمی دارد؟ مطمئن باشید، مطمئن باشید مثل اتاق خودتان است. اما دلم می‌خواهد بزرگواری کنید، بفرمائید، من اهل عمل هستم. بیائید، بیائید، اینجا بهتر می‌شود به مسأله زندگی خندید. شما می‌خواستید برایتان تار بزنم؟ حتماً می‌زنم. این هم چراغ، روشن شد. خواهش می‌کنم، آه... تعجب کرده‌اید! این؟ بله، گوش کنید: این موش...

آقای مهاجر و درویش به دقت خیره شدند: به انتهای سیم برق، نزدیک لامپ، نخ‌بسته بود که آن را به دم موش لاغر و کثیفی گره زده بودند. موش آویزان با تفنن تقلا می‌کرد، مازیار با نوک انگشتش موش را قلقلک داد و بعد دست‌هایش را با شادی به هم کوفت و مثل بچه‌ای جست و خیز کرد و در میان خنده گفت:

- این موش، درست نگاه کنید چقدر ناغلا است. درست است که لاغر است، اما کله‌اش، هوشش... زیاد! سه شب پیش، ببینم من در دفتر خاطراتم یادداشت کرده‌ام؟ خیلی خوب، سه شب پیش... آمده بود که مرا

اذیت کند، از طبقه اول. شما که وارد هستید، آقای درویش، اینجور موش‌ها همیشه از طبقات پائین می‌آیند. من اهل عمل هستم. ببینید: اختلافم با شما در این است که اگرچه نمی‌دانم آینده‌ام چه خواهد شد، زندگی‌م چه خواهد شد، اگرچه در این دنیا... ملاحظه می‌فرمائید شما خودتان از من دوری می‌کردید، اگرچه تنها هستم، اما به بعضی چیزها اعتقاد دارم. برای همین است که گریه نمی‌کنم و گاهی تار می‌زنم. من به مردم عادی و بدبخت که فقط زندگی می‌کنند... چون که ما زندگی نمی‌کنیم، امثال ما زندگی را تماشا می‌کنند... من به آن آدم‌های گمنام عقیده دارم، که عائله دارند، که باید شب زن و بچه‌شان را نان بدهند... خوب چه می‌گفتم؟ آه، اینکه مثلاً من به موش اعتقاد دارم. پیش خودم می‌گویم: این موش هم موجود جان‌داری است، لاغر و زردنبو هم که هست، تا اینجا مثل خودم، حتماً درس زبان می‌خواند، شاید سال‌هاست، چطور و کجا؟ البته جایی که ما نمی‌دانیم. بعد می‌گویم: او هم تنها است والا همه چیز را نمی‌گذاشت و فرار نمی‌کرد، برای اینکه بیاید سر وقت من... ولی چرا مرا اذیت می‌کرد؟ همین... مسأله زندگی همین است. اگر شما می‌خواهید در عرض یک ربع آن را حل کنید، البته مختارید، اما من دیشب او را گرفتم... چرا؟ برای اینکه در عرض یک هفته یا یک سال، شاید بتوانم، شاید بفهمم زندگی چیست... ولی مگر چقدر موش در دنیا هست؟

آقای مهاجر نشست و سر تاسش برق زد. درویش که همچنان گریه می‌کرد به گوشه‌ای رفت و به روی خود خم شد. مازیار آه کشید و با اندوهی که جای شادی یک لحظه قبلش را گرفته بود به حرف خود ادامه داد:

- هرکس جای من بود او را می‌کشت یا به گربه می‌داد که قورتش بدهد.

اما من گفتم باید او را زجر داد، شکنجه داد... آخر شب بلند شدم و با فندق سیلش را سوزاندم. بیچاره، یک کمی از لبش در این گیرودار کباب شد و صبح که بیدار شده بودم دلم به حالش سوخت، آن را با مرکورکرم معالجه کردم... اینطور است، اینطور است که من می‌گویم باید به خیلی از چیزها اعتقاد داشت...

آقای مهاجر که مثل مجسمه بودای پیر و پر خورده‌ای به روی زمین پهن شده بود با شگفتی به دنبال کردن حرکات موش پرداخت. درویش روی تنها صندلی اتاق که چوبی و از کار افتاده بود نشست و به مازیار نگاه کرد. مازیار تارش را برداشت و آن را مثل کودکی در بغل گرفت، کمی سرش را نوازش کرد، بعد روی رختخواب نشست و «ماهور» هوای سرد یخ‌زده را شکافت.

درویش گفت:

- نه، شما نگفتید، با این موشتان... تو هم خودت را گول می‌زنی. اما من چقدر تار را دوست می‌دارم. فقط می‌ماند اینکه چرا اینقدر از همه بدم می‌آید... مثلاً دلم می‌خواهد مثل برادرم بودم، چقدر خوب بود... مرتب اصلاح می‌کند، غذا می‌پزد، بی طرف است، یعنی اینکه همه چیز را قبول دارد. خیلی خوب، او راحت است. شب به محض اینکه می‌خواهد صدای خرخرش بلند می‌شود، اینطور: خورخور! خورخور! ولی چرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟ تو اهل عملی، مسخره نیست؟ اهل کدام عمل؟ چه عملی؟ شاید اینکه درس می‌خوانی برایت سرگرمی خوبی باشد، تو هم زنده‌ای... معلوم است. اما مرا کشتند. آخ، کشتند این ماشین‌ها، این بلبل، این صاحبخانه‌ها که اینقدر مهربانند و خود من که همه را گول می‌زنم و این بهروز... حالا شما جمع شده‌اید که من گریه نکنم؟ مادر، اگر مادرم زنده بود، وای... آن وقت‌ها که بچه بودم، سرم را روی دامنش

می گذاشت، موهایم را به هم می زد، ماچم می کرد، دستش چه گرم بود، دستش چه مهربان بود... حالا اگر مادرم زنده بود سرم را توی دامانش می گذاشت و برایم لالائی می گفت. لالائی می گفت، بعد ماچم می کرد، دست به سرم می کشید. آن وقت من می گفتم: «مادر، پیر شده ام! پیر شده ام و خوابم می آید»... وقتی دستش را به بدنم می گذاشت پر خون می شد. داد می زد، می شنوم، آه، می شنوم، داد می زند: «کشتید، پسر! شما کشتید، شما همه تان! خدا از سر هیچکدام تان نگذرد!»... بعد من خوابم می برد، خوابم می برد... «پسر نازنینم را... او را کباب کردید، او را مثل یک موش سیاه آویزان کردید»... بعد من می گفتم: «مادر... او را کباب کردید»... آن وقت خوابم... خوابم می برد.

اینک صدای تار بلندتر شده بود و درویش حقیقتاً به خواب رفته بود. موش آویزان که از زیر و بم صدای تار به هیجان آمده بود سخت تقلا می کرد و با خود لامپ را حرکت می داد و سایه اش دور اتاق، مثل بندباز ماهری، تاب می خورد. آقای مهاجر به تندى نفس می زد و شکمش مرتباً به جلو و عقب می رفت. اما خیلی زود، پس از یک دوره سکوت و آرامی، بار دیگر به طغیان مستی دچار شد. به نظرش رسید که تمام این کارها در صحنه ای به وقوع می پیوندد و او که خود یکی از بازیگران است در ایفای نقش خویش تعلل ورزیده است. ناگهان برخاست و وحشیانه درویش را از خواب بیدار کرد. مازیار تار را کنار گذاشت. آقای مهاجر بلند و باحرارت گفت:

- خیلی خوب، شما بچه های من، قبول کردم. اما همه تان دیوانه اید... این کارها چیست؟ من هیچ سر در نمی آورم. آن روزها که ما عرق می خوردیم، دست آخر یا می رفتیم پیش زنمان یا می رفتیم سراغ رفیقمان، من اغلب پای منبر پدرزنم می نشستم. هیچ این حرف ها نبود،

هیچ گریه نمی‌کردیم. حالا چه خبر شده است؟ مثل سگ از زخم بدم می‌آید، از ریختش، درست مثل میمون... من گاهی فکر می‌کنم به چه درد می‌خورد اگر از این بوزینه بچه‌دار بشوم. اما بعد خودم را نفرین می‌کنم. نمی‌دانم چطور حالتان کنم... خیلی فهماندنش مشکل است. من هم زخم را دوست می‌دارم و هم دوست نمی‌دارم، هم دلم بچه می‌خواهد هم نمی‌خواهد. اما زخم... فقط دلش بچه می‌خواهد. یک روز نشده است که خیال کند بچه نمی‌خواهد. همین خیلی مهم است، چرا؟ برای همین مرا خر می‌کند، مثل سگ به دنبال خودش می‌کشد: قم برویم دعا کنیم. کربلا برویم روزه بگیریم، سرتاس بنشینیم زور بزنینم، پیش دکتر برویم... آخر حد و حساب دارد! ببینید، آن وقت من در همان حالی که برایش دلسوزی می‌کنم ازش متنفرم و هروقت که به یاد بچه می‌افتم دلم به هم می‌خورد. بعد ذوق می‌کنم، بعد کیف می‌کنم، بعد توبه می‌کنم که چرا این فکرها به سرم زده است. فکر می‌کنم یک شب خوابیده‌ایم، یک دفعه یک بچهٔ چهل ساله ریشو از شکمش می‌آید بیرون و به من می‌گوید: «بابا جون، سلام.» آخ! پشت دستم را داغ می‌کنم و بعد زور می‌زنم تا بلکه چهار سالش بشود، بعد چهار ماه، بعد یک تکه گوشت... آن وقت هرشب گریه می‌کنم، این تکه گوشت، این تکه گوشت وارث من، بچهٔ من، از خون و گوشت من... ولی خوب، نه تقصیر من است نه تقصیر زخم، تقصیر نطفه است، توی تاریکی... چشم به راهش می‌مانم. آنقدر... آنقدر که خودش، زخم... می‌گوید «بخواب».

مازیار از روی رختخواب برخاست و چون نتوانست تعادلش را حفظ کند دستش را به دیوار گرفت. همه جای بدنش می‌سوخت. از کنار آقای مهاجر و درویش که ایستاده بودند اما مثل دو قطب آهن ربا دائم همدیگر را جذب و دفع می‌کردند گذشت و سرش را از در بیرون برد و راهرو را

نگاه کرد: آشپزخانه تاریک بود، اما بوی غذا از آن بیرون می آمد و در هوا پخش می شد. مازیار باز به میان اتاق برگشت. آقای مهاجر و درویش نامفهوم و نامربوط زمزمه می کردند. مازیار همانطور که تکان می خورد گفت:

- بچه ها... نه، آقایان!

درویش آهسته پرسید:

- با من هستی؟

- نه، با هردو، با آقای مهاجر... هیچکس توی آشپزخانه نبود.

- نبود؟

آقای مهاجر دستش را به شانه مازیار زد:

- رفته اند توی اتاق، حتماً بحث می کنند.

مازیار به هردو نگاه کرد. مثل اینکه می خواست حرفی بزند اما مردد

بود. کمی پا به پا کرد، بعد گفت:

- این مسأله زندگی که شما اشاره کردید، با این موش زجر کشیده، با

آن زن خوشگل و چاق و جوانی که می گوئید من به خانه آورده ام، با آن

پدرها که کار می کنند و برای پسرهایشان پول می فرستند، همه اینها...

ببینید، چطور مثال بزنم؟ مثل دانه تسبیح به هم مربوطند. اگر یکیشان را

کسی بفهمد، بقیه را... بقیه، مثل موم توی دستش... اما یک چیز هست که

شما هردو می دانید، اینطور نیست؟ ها... شما...

درویش سرش را تکان داد:

- من؟ نه، هیچ چیز نمی دانم.

آقای مهاجر گفت:

- با این حال، معلوم است، معلوم است.

-... خیلی خوب، نمی دانید... پس نمی دانستید؟ آه، حالا راحت شدم.

من... ببینید، تاکنون نتوانسته‌ام نظر کسی را جلب کنم، نه به خودم، نه به افکارم. هرکار کرده‌ام مصنوعی جلوه کرده است، در حالیکه طبیعی تراز آن... طبیعی تراز آن برای من امکان نداشته است. مثلاً همین واریس را مثال می‌زنم: خیلی خوب، درد می‌کند، دکتر گفته است، اما کسی باور نمی‌کند، می‌گویند این هم یک نوع لوس‌بازی است. یا این موش، خیلی طبیعی است، آدم از کسی که اذیتش کرده انتقام می‌گیرد. اما هیچکس... برای همین است که من اسرارم را توی این چمدان‌ها و کیسه‌ها که ملاحظه می‌کنید از چشم‌ها پنهان می‌کنم. البته چیزهای عجیبی است: سر یک مرده؟ ممکن است... مواد مخدره؟ بله، همه چیز امکان دارد باشد... ولی من قصد ندارم شما را تحریک کنم. آن وقت در را می‌بندم و با کسی رفت و آمد نمی‌کنم، برای اینکه تمام این چیزها برای آنها... لوس و خنک... شاید هم بی‌مزه است. من می‌ترسم... می‌ترسم یک روز برای خودم هم... اگر مصنوعی بشود، آن وقت چکار کنم؟ ولی زن، مثلاً زن را مثال بزنیم...

آقای مهاجر حرف او را قطع کرد و در حالیکه با دست‌هایش به تجسم فضائی قضیه کمک می‌کرد:

- کدام یک؟ همان زن چاق و بلندقد و خوشگل و... جوان؟

- کدام؟ او؟ دروغ بود، دروغ است، نمی‌دانم کدام زن را می‌گوئید، اما از همان دروغ‌های بدی بود که برای من ممکن است دریاورند. حاضرم قسم بخورم، به شرافت... آخر چطور من با این پای علیل... از طرف دیگر من با زن مخالفم. اینجا حساب روحیه درکار است، ولی نه تمام زن‌ها و در عین حال تمام زن‌ها... یعنی چه؟ باز از آن افکاری است که توجه کسی را جلب نمی‌کند. خیلی ساده: دخترعموی مرا برایم نامزد کرده‌اند، کوچولو، چادر سر کن، و شاید هم بعد خانه‌دار بشود. ماه به ماه کاغذ

می نویسند که پس تحصیلات شما چطور شد؟ من می دانم چرا می نویسند، برای اینکه او را هل بدهند توی بغل من. اما تصدیق کنید نمی توانم او را دوست داشته باشم، با این افکار... با این کله، جور در نمی آید... سه چهار سال است که او تصدیق می گیرد و من هم در کلاس های دانشکده... یعنی از پله های دانشکده بالا و پائین می روم... ولی عوضش، مادرم را خیلی دوست می دارم... آن زن های دهقان را که اصلاً نمی شناسم و در دهات دوردست زحمت می کشند دوست می دارم، چون بار زندگی... روی دوش آنها است، برای پسرهایشان پول جمع می کنند، پول... شما آقای درویش باید بهتر بدانید، اینجا مسأله اقتصادی پیش می آید...

درویش نالید:

- اینها... همه اش چرند است. تو هم، تو هم نمی توانی درد مرا دوا کنی. فقط مادرم... تو خودت بدبخت تر... و بیچاره تر...
آقای مهاجر که فقط به یاد داشت که مازیار حاضر به سوگند خوردن نشده است ناگهان فریاد زد:
- پس دروغ بود؟ من قربان تو... مرا باید عفو کنی... این زن عفریته من، این آوازه خوان قدیمی... این پتیاره، تقصیر او بود، تقصیر او بود...
مازیار او و درویش را به طرف در هل داد. نگاه کنجکاو و حيله گر موش آنها را دنبال کرد. مازیار گفت:

- خیلی خوب، من می بخشم... می بخشم. من همیشه بخشیده ام، اما کسی نفهمیده است چه می گویم. من حاضرم همه چیز را ثابت کنم، من حاضرم در چمدان ها و کیسه هایم را باز کنم... تارم را می بخشم: این تار مال شما، ولی چه فایده دارد؟ تمام بار زندگی، تمام آن سختی ها... روی دوش پدر من، و آن زن ها و آن آدم های ناشناس... و همسایه ها... و مادر و

کاسب‌هاست. ما ول معطلیم، برایشان پشت کرسی... بحث می‌کنیم و مقاله می‌خوانیم...

آقای مهاجر و درویش به میان راهرو رسیدند. مازیار چراغ اتاقش را خاموش کرد و به آنها پیوست. اکنون راهرو در تاریکی غلیظی فرو رفته بود. و تنها نوری که از اتاق صاحبخانه می‌آمد قسمتی از آن را روشن می‌کرد. درویش با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد. آقای مهاجر با مشت به دو طرف شکمش می‌کوبید... تهدیدکنان رو به اتاق صاحبخانه کرده بود و داد می‌زد:

- تو آنجا هستی! آهای حجة الاسلام! تو دروغگو... تو عفریته.. برای پسر من، برای نجیب‌ترین... و بهترین... جوانی که در این دنیا... ممکن است باشد حرف در آوردی! او جلب توجه کسی را نکرده است. همه را دوست می‌دارد، نامزدش درس می‌خواند، ولی همه او را مسخره کرده‌اند. آن وقت تو... بیست سال است پدر مرا درآوردی، بیچاره‌ام کردی، فردا طلاق می‌دهم، تو درست مثل همان سوسنة جادو هستی که شاه صفی را گول زد، بدبخت! از ریختن عقم می‌گیرد. با آن شکم چروکیده‌ات چطور می‌خواهی آبستن شوی؟ زشت! دوبه هم زن! زن‌های دهاتی... نه تو، نه تو... باید بمیری، باید مثل میمون... مثل موش مازیار بمیری...

اتاق صاحبخانه در مقابل این توفان تهدید همچنان در بسته و بی جواب و ساکت ماند. درویش و مازیار آقای مهاجر را کشان‌کشان به طرف بهارخواب بردند. آقای مهاجر فریاد می‌زد:

- همین امشب طلاق می‌دهم!

هنوز در راهرو بودند که از پله‌ها صدای سنگین و لخت پائی برخاست. هر سه ایستادند و در تاریکی چشم‌هایشان را خیره کردند. آقای

مهاجر مثل کودکی که در انتظار اسباب بازی است ساکت شد. چند لحظه گذشت و بعد، مسعود، خسته و گیج در حالی که تلوتلو می خورد و کتاب هایش را در دست داشت به راهرو رسید، درویش پلک های مرطوب و خسته اش را به هم نزدیک کرد:

- کیست؟ یک مست... هرکه هست...

مازیار سرش را جلو آورد:

- مست است، اما چرا راه نمی رود؟

مسعود پیش خود زمزمه می کرد:

- فقط اشتباه کردم که از آن گودال پریدم، تا آنجا همه چیز درست درآمده بود، مطابق نقشه، اما... لازم نبود، لازم نبود از آن گودال بپریم. آن پاسبان... به من توجهی نداشت، از کجا می دانست فرار کرده ام؟

آقای مهاجر چند قدم به جلو برداشت و گفت:

- گربه است؟ اما نه، حرف می زند، به زبان خودمان...

درویش خودش را به مازیار چسبانده:

- مسعود است، این وقت شب؟

مازیار گفت:

- همه چیزشان خراب شد... شامشان، خربوزه شان، همه را حرام

کردیم، تقصیر ماست...

مسعود فکر می کرد:

- تقصیر خودم بود... معلوم بود کسی که از آن گودال بپرد، عینکش...

عینکش...

درویش نالید:

- آه، مازیار... تو چه می گفتی؟ تقصیر ماست؟ چرا؟ پس مادرم...

مادرم...

آقای مهاجر ناگهان خنده دیوانه‌وار و در عین حال نشاط‌آوری کرد و به طرف مسعود دوید. درویش و مازیار هم در پی او دویدند؛ گویی امکان نداشت کار دیگری بکنند و این کار اجتناب‌ناپذیر بود و بیشتر از آن جهت لازم بود که بدون قرار قبلی و بی آنکه کسی پیشنهاد کند به ذهنشان رسیده بود. مسعود را تقریباً به روی دست بلند کردند. مسعود که غافلگیر شده بود با وحشت فریادی زد، کتاب‌هایش به روی زمین افتاد و در چشم‌هایش که اکنون بی واسطه عینک پیدا بود حال نامفهوم و گنگی پدید آمد.

آقای مهاجر و شرکایش با غنیمتی که بر سر دست داشتند به طرف بهارخواب رفتند. در همین وقت موش سیاه و لاغر و کثیفی، بی آنکه دیده شود، از اتاق مازیار بیرون جست و به طبقات پائین گریخت. مسعود که تازه متوجه قضایا شده بود تقلا می‌کرد و فریاد می‌کشید، و در عین حال با خود در جدال بود: «غیر از این... غیر از برگشتن... با این چشم ضعیف، چطور، چطور می‌توانستم ادامه بدهم؟»

این بار، در اتاق صاحبخانه باز شد و همه (غیر از بهروز و خانم مهاجر که اولی همچنان ساکت نشسته بود و به جلو رویش نگاه می‌کرد و دومی مثل توده‌ی خاکی که از آوار باقی بماند گوشه‌ی اتاق روی هم انباشته شده بود) بیرون آمدند. مادر نگاهی به آشپزخانه انداخت و جیغ کشید:

-وای! پس مسعود کو؟ پس مسعود...

بلبل گفت:

-زود باشید، آنجا... روی بهارخواب...

برادر بزرگتر در تاریکی با نگاه خشم‌آلودی بلبل را دنبال کرد. آسمان عبوس بود و شهر به خواب رفته بود. در بهارخواب، برف زیر قدم‌هایشان ناله کرد. آقای مهاجر و درویش و مازیار مسعود را در میان گرفته بودند. مادر کوشید که مسعود را از دست آنها نجات بدهد:

- دیوانه‌ها! پسر، تخم چشمم...

آقای مهاجر سرش را تکان داد و داد کشید:

- پسر، مسعود! ریاضیات، ریاضیات... ولی من امشب، همین امشب
او را طلاق می‌دهم...

مسعود گریه می‌کرد:

- بدبخت شدم، باز با اینها، باز توی این خانه، خدایا پس دوربینم، پس
مسأله‌هایم، پس ماشین... پس ماشین نفتی‌ام...

برق زودگذری برای یک لحظه کوتاه، همه جا را روشن کرد و از آنها
سایه‌های خیره و آبی رنگ به روی برف انداخت و پس از آن باز همه جا
در تاریکی غرق شد و صدای رعب‌آور رعدی که برخاسته بود، سر و
صداها را در خود گم کرد.

درویش، خم شد و مثل فتری که رویش فشار بیاورند در خود فرو
رفت:

- نه، نه، فقط مادر... برایم لالائی بگو... برایم لالائی بگو...

زنجیر

پیش از ظهر، در یکی از سه شنبه‌های ماه آبان، این آگهی در سراسر شهرستان ما به دیوارها الصاق شد: «تیمارستان دولتی به علت تراکم تیماران از این پس تیمار دیگری قبول نخواهد کرد و به اطلاع می‌رساند که طبق دستور مستقیم انجمن شهر و جناب آقای شهردار هیچگونه توصیه و تشبثی نیز پذیرفته نخواهد شد. مقتضی است کلیه اهالی غیور و شرافتمند این شهرستان مفاد آگهی فوق را در نظر گرفته و به تیماران محترم هم تذکر بدهند».

ولی بعد از ظهر همان روز دو تن از اهالی «غیور و شرافتمند» شهرستان که سابقه ناراحتی‌های مادی وارثی و معنوی و لاحقۀ مشکلات خانوادگی داشتند دیوانه شدند، اگرچه منظره این دو حادثه در هریک از خانواده‌های آنها - خانواده‌های آقای «وحدانی» و خانم «شیرین خانم» - متفاوت بود.

آقای وحدانی تا ظهر سالم بود. مثل همیشه از خیابان‌گردی خسته و کوفته برگشت و به سلام دختران و پسران و زن وفادار مهربانش جواب گفت و به اتاق مخصوص خودش رفت. نیم ساعت بعد کلفت پیرشان را صدا زد، مدتی با او آهسته سخن گفت و بعد اجازه‌اش داد که از اتاق بیرون برود. وقتی کلفت بیرون آمد ورقه‌هائی در دست داشت که مأمور

بود هر کدام را به یکی از ساکنان خانه بدهد.

زن آقای وحدانی یکی از ورقه‌ها را گرفت و چون کوره سوادى بیش نداشت متوجه فرزندانش شد. دو پسر او هم چنین سه دخترش هنوز در تعجب بودند. اما بالاخره زمانی رسید که تصمیم گرفتند متن ورقه‌ها را که به صورت متحدالمال تنظیم شده بود بخوانند. پسر بزرگتر، فرزند ارشد خانواده، یکی از ورقه‌ها را که مارک تجارتخانه سابق پدرش بالای آن چاپ شده بود در دست گرفت و دیگران چشم به دهان او دوختند:

«مدتهاست که من ورشکسته شده‌ام. این را می‌دانید، اما چرا؟ جواب مرا بدهید! ده سال است که حیثیت و آبرو و زندگی خودم را از دست داده‌ام. چه کسی خیال می‌کرد روزی تجارتخانه من با آن دستگاه وسیع و مرتب از بین برود؟ صادق‌تر و امین‌تر از من کجا سراغ دارید؟ سال‌ها زحمت کشیدم، مثل سگ جان‌کندم، وقتی جوان بودم بخورنخور کردم، خودم را از هر لذتی محروم کردم تا به حق و انصاف شایسته ترقی شدم. زن و بچه‌هایم را از بدبختی نجات دادم. من که روزی آدم بدبختی بیش نبودم و در خانه پدرم گرسنگی می‌خوردم در سایه سواد و معلومات متوسط و فعالیت بی‌اندازه‌ام به جایی رسیدم که با بزرگ‌ترین تاجران پایتخت مشغول رقابت شدم. هوش و استعداد خدادادم باعث شد که از هر حادثه کوچکی به نفع تجارت خود استفاده ببرم. خلاصه در عرض دو سه سال ثروتم چند برابر شد، پولم از پارو بالا رفت، شما را وارد یک زندگی مجلل و بی‌دردسر کردم. ولی به من بگوئید چرا ورشکسته شدم؟ بروید از دولت، از اتاق بازرگانی، از وزیر دارائی و از رئیس‌جمهور آلمان پرسید آیا سزای یک عمر فعالیت و کوشش، صادقانه همین است؟

من در این مدت ده سال بیکاری همیشه دربارهٔ علت بیچارگیم فکر می‌کردم. آیا در استعداد و هوش و میزان فعالیتیم خللی وارد آمده بود؟ هرگز، ابداً ابداً. همه چیز دیگر برای من اثر معکوس داشت: شب خوابیدم واجب‌الحج بودم صبح بیدار شدم واجب‌الزکوة بودم؛ خانه‌هایم را فروختند و به طلبکارها دادند؛ اجناسم را ضبط کردند؛ پول‌هایم را گرفتند و هرکس به من تبریک می‌گفت که به زندان نیفتاده‌ام. حالا من به تنگ آمده‌ام. من کار می‌خواهم! به من کار بدهید! من پیر شده‌ام، زنم پیر شده است، و شما بچه‌های بی‌گناه صورت خودتان را با سیلی سرخ نگاه می‌دارید. دیگر بیشتر از این ممکن نیست تصمیم گرفته‌ام تا سرحد امکان بکوشم و با صدای بلند شرح دردها و بیچارگی‌هایم را برای همه بگویم. مخصوصاً باید با رئیس‌جمهور آلمان و وزیر اقتصاد امریکا ملاقات کنم. برای این کار به یک بلندگوی چوبی احتیاج دارم که در حضور آنها در آن فریاد بزنم. دلم می‌خواهد همه بدانند که من از امروز صدای رسائی پیدا کرده‌ام.

امضاء - وحدانی»

معهدا در لحظات اول نگرانی و تشویق فوق‌العاده‌ای به کسی دست نداد، هرچند که ملاقات با رئیس‌جمهور آلمان و وزیر اقتصاد امریکا کمی به نظر حماقت‌آمیز می‌آمد و صدای رسا چیزی بود که در وجود آقای وحدانی سابقه نداشت.

در ساعت یک و ربع بعدازظهر نگرانی و تشویش در دل اعضاء خانواده به حد کمال رسیده بود، چون از اطاق آقای وحدانی صداهاى ناهنجاری بیرون می‌آمد. آقای وحدانی به‌شیوهٔ زورخانه‌ها اشعاری از شاهنامهٔ فردوسی را به‌وضوح و رسائی تمام می‌خواند و به‌آهنگ آن

برسینی نقره‌ای بزرگی که از دوران توانگری‌اش باقی مانده بود می‌گرفت. دیگر صبر جایز نبود و از آنجا که در این شهرستان بیمارستان امراض روحی و طبیب متخصص وجود نداشت تصمیم براین قرار گرفت که هرچه زودتر پدر را به دارالمجانین برسانند. شهر دورافتاده‌ی ما در تمام آن منطقه وسیع، یا به زبان اداری در تمام آن استان، تنها شهری بود که از موهبت وجود دارالمجانین برخوردار بود. حتی مرکز استان هم چنین چیزی نداشت و در پایتخت هم تازه شروع به ایجاد آن کرده بودند. شهردار ما، همیشه از این امتیاز برخوردار می‌بالید، هرچند که گاهی نیز دریغ و افسوس می‌خورد که چرا در این شهرستان ساکت و اسرارآمیز که در بیابانی فراخ تنها مانده است و فرسنگ‌ها با شهرهای شاد و پرجنب و جوش و آبادی‌های سالم و پرنشاط فاصله دارد زندگی می‌کند. روزنامه‌های مرکز، شهر ما و نواحی اطرافش را منطقه نفرین شده نام گذاشته بودند و گاه به گاه در صفحات خود از بلاهت و سفاهت ساکنان این منطقه داستان‌ها می‌آوردند.

شاید چنین باشد. زیرا تازه بیمارستان ما هم مثل سایر بیمارستان‌ها نبود و هیچ یک از اصول علمی و عملی متداول در آن رعایت نمی‌شد و حتی معلوم نبود که اداره بهداشتی تا چه اندازه برآن نظارت دارد. در حقیقت این بیمارستان عظیم و مرموز را دسته‌ای اداره می‌کردند که هیچوقت دیده نمی‌شدند و در اجتماعات شهر شرکتی نداشتند. شایعه‌ای که هرچند وقت یکبار پراکنده می‌شد و در شهر و بیابان و ده کوره‌ها نفوذ می‌کرد چنین می‌گفت که رئیس بیمارستان یک پزشک مجاز پیر و قدیمی است و چند پزشک‌یار و پرستار پیرتر و قدیمی‌تر زیر دستش کار می‌کنند. مسائل دیگر، از قبیل اینکه آیا این بیمارستان ملی است و یا دولتی و چند دیوانه دارد و بودجه‌اش چیست و جز آنها،

چیزهائی بود که سال‌ها در بوتهٔ ابهام و گنگی مانده و به‌همین جهت عادی و بی‌اهمیت شده بود.

خانوادهٔ آقای وحدانی تصمیم خود را اجرا کردند. از آن طرف خانوادهٔ خانم شیرین خانم هم با نیم ساعت تأخیر به در تیمارستان رسید. تیمارستان ما که در دورترین و ویرانه‌ترین محلات شهر قرار دارد، درواقع بیشتر به یک قلعهٔ نظامی شبیه است. در بزرگ تیمارستان همیشه بسته است و درخت‌های کهنسال و عظیم چنار دورادورش را احاطه کرده‌اند.

خانوادهٔ آقای وحدانی که از تأثیر شوم و کرخ‌کنندهٔ ضربهٔ اول بیرون آمده بود تازه پشت در بستهٔ تیمارستان به بررسی اوضاع می‌پرداخت. پسر بزرگ مخالف بود و پیشنهاد می‌کرد که پدر را به پایتخت برسانند و در یک آسایشگاه خصوصی بخوابانند. مادر و دخترها با ذکر ارقام و شواهد این عمل را غیرممکن می‌دانستند، زیرا چنان پولی در بساط نبود که بتوان دست به چنین کاری زد، و آقای وحدانی که سینی نقره را در خانه جا گذاشته بود به نحو رقت‌آوری بر شکم خود می‌زد و همچنان آواز حماسی می‌خواند.

همراهان شیرین خانم که در گوشهٔ دوری، با احتیاط و سوءظن، ایستاده بودند هم از اینکه با دستهٔ دیگری رو به‌رو می‌شوند و هم از اطلاع بر مضمون قاطع و تلخ آگهی جدید که بر در تیمارستان زده بود، یکه خوردند، همان یکه‌ای که خانوادهٔ آقای وحدانی به نوبهٔ خود در دقایق نخست خورده بود. این همراهان بی‌شمار زنان و دخترانی بودند در سنین مختلف: پیرزنان خمیده‌قد که به نظر لقمه‌ای بیش نمی‌آمدند و زنان جالافتادهٔ چاق و دخترانی جوان و زیبا که چشم‌های سیاه و شیطان داشتند. حتی یک مرد همراه آنها نبود.

خانواده وحدانی یکباره ولی نعمت خود را فراموش کرد و محو تماشای این زن شد. آیا لازم است بگوئیم که تمام آنها لباس‌ها و چادرهای مشکی پوشیده و ابروهایشان را وسمه کشیده و به گردن‌ها و دست‌هایشان حلقه‌های طلا بسته بودند؟ زن آقای وحدانی در دل گفت: «با یک خانواده قدیمی و مذهبی سر و کار داریم.»

شیرین خانم روی یکی از سکوه‌های وسیع و سنگی تیمارستان، رو به روی آقای وحدانی نشست، و پیش از آنکه دستمالش را به گوشه‌ای پرتاب کند فریاد کشید:

- من گاوم! آقای محترم، با شما هستم! شما تعجب نمی‌کنید؟ من گاوم، می‌فهمید؟

آقای وحدانی که سرگرم کار خود بود ناگهان ساکت شد و به او نگاه کرد:

- چرا، چرا، تعجب می‌کنم. تا به حال گاو اینجوری ندیده بودم. شیرین خانم برخاست و با خنده به سوی همراهانش رفت. دیگر گوئی راضی شده بود: سرانجام یک نفر در این دنیا واقعیت وجود او را دریافته و مهمتر از آن تعجب هم کرده بود!

آقای وحدانی روی سکوی تیمارستان، بار دیگر مشغول آوازه‌خوانی شد، اما این بار آهسته‌تر و با احتیاط، و گاهی هم دزدانه به شیرین خانم که اینک در انبوه زنان همراهش مخلوط و قاطی شده بود نگاه می‌کرد.

از کنار تیمارستان، پشت ردیف درخت‌های چنار، جاده‌ای تا زمین‌های بایر و بی‌آب و علف خارج شهر کشیده می‌شد. این جاده در آن بعد از ظهر همچنان وسیع و خشک و خالی بود و اکنون دیده می‌شد که دسته‌های گوسفند و بز که به قصد کشتار به شهر هدایت می‌شدند، برای استراحت پیش از مرگ، روی پستی و بلندی‌های صحرای اطراف

آرمیده‌اند. بزها سیاه بودند و تنگ هم در چند خط متقاطع لمیده بودند و دهان و ریش کوتاهشان را آهسته می‌جنباندند: از دور مثل دسته‌های گرسنه و بی‌رمق زائرنی به نظر می‌آمدند که در انتظار طاعون و وبا و از ترس آن به هم چسبیده باشند و زیر لب اوراد و دعا‌های بی‌ثمر بخوانند. به زودی سخنان شیرین خانم به مراحل شرم‌آور و باریکی کشید: گاو جای خود را به خوک و اسب و پس از آن به انسان داد، انسانی که جزئیات عمل مقاربت و خاطرات خود را از این بابت مو به مو شرح می‌داد. دختران جوان سیاه چشم که بیش از اندازه به پسران آقای وحدانی خندیده بودند از خجالت سرخ شدند و زن‌های پیر گوش‌هایشان را تیزتر کردند که کلمه‌ای را نشنیده نگذارند. ده‌ها بار در آهین و بزرگ تیمارستان، با کوبه سیاه وحشتناکش، بدون جواب زده شده بود. گذشته از آن، جنجال زنان جا افتاده که به مناسبت نفوذ و شهرت خانوادگی‌شان برای خود حقوقی قائل بودند و سخنان تحکم‌آمیز پسران آقای وحدانی که با حرارت و ایمان درباره آزادی‌های روانی و حقوق فردی و مسئولیت گردانندگان تیمارستان به زبان می‌آمد، نشان می‌داد که صدور اعلامیه شهرداری به هیچ وجه مؤثر نبوده است و گوش کسی به دستورهای مؤکد آن بدهکار نیست.

شیرین خانم به نظر زن لندهور چهل ساله‌ای می‌آمد که قدی دراز و چشم‌هائی دریده و بی‌حیا داشت و حضورش در میان آن زنان سیاهپوش که هر کدام از ظرافت و تناسب مذهبی زنانه‌ای برخوردار بودند عجیب و خیال‌انگیز می‌نمود. شیرین خانم باز روی سکو نشسته بود و با حال آشفته‌تری داستان‌های تمام ناشدنی خود را درباره آلات تناسلی و اعمال جنسی بیان می‌کرد. خانواده آقای وحدانی و همراهان شیرین خانم که در فرصتی غیر از این شاید محال بود با هم دوست و آشنا بشوند، به علت

بدبختی مشترک (این حدس ماست) مریضان خود را تنها گذاشته و زیر چنار فرتوت و سایه افکنی دور هم جمع شده بودند تا درد دل کنند.

زنی تعریف کرد که شیرین خانم پسر جوانی داشت که او را از دل و جان می پرستید و دختری هم داشت که هنوز به شوهر نداده بود. شوهر شیرین خانم سال ها پیش او را طلاق داد و زن های دیگری گرفت، پسرش را به سربازی بردند و در یکی از جنگ های میهنی شربت شهادت نوشید، دخترش هم پس از اینکه شوهر کرد سرطان گرفت، اما سر زامرد.

دختری گفت که شیرین خانم از اول عمرش وسواسی بود و شب ها می ترسید که مبادا به نیش مار گرفتار شود و گاهی هم خیال می کرد در رستورانی نشسته است و چلوکباب می خورد، اما افسوس که کباب ها، آن کباب های سفت و ترس آور، هیچوقت تمام نمی شود و همیشه مثل رشته ای از بشقاب بیرون می آید و به دهان او فرو می رود.

دختر دیگری که دست های چاق و سفیدی داشت که حلقه های طلا برمچ هایش فرو رفته و بر آنها طوق انداخته بود از اینکه شیرین خانم اهل مطالعه بود و کتاب های زیادی می خواند و این اواخر شعرهای عاشقانه می گفت به تفصیل سخن راند. دختر زیبا فرصت یافته بود که دست ها و سر و سینه خود را به خوبی نشان بدهد.

آقای وحدانی و شیرین خانم، دور از خانواده هایشان، برسکوها تکیه داده بودند و صدایشان به علت خستگی دورگه و آهسته شده بود. اکنون با دقت به یکدیگر نگاه می کردند. خانواده ها از اینکه اهل شهر تاکنون از واقعه بوئی نبرده اند و آبرویشان تا این دم محفوظ مانده است و غریبه ای نیست که به تماشای بیماران آمده باشد خوشحال بودند. در عین حال یک فکر مزاحم عذابشان می داد: آیا ممکن بود، حتی اگر در تیمارستان جا به اندازه کافی وجود می داشت، که این دو موجود را در آن واحد پذیرفت

و معالجه کرد؟

معالجه کرد؟ و مگر معالجه‌ای هم وجود دارد؟

سرانجام در ساعت چهار بعد از ظهر در بزرگ و افسانه‌ای تیمارستان با سر و صدای زیاد و گرد و غباری که به هوا پراکند نیمه‌باز شد، انگار قرن‌ها بود که کسی این در را نگشوده بود. پیرمرد موقر و فربه‌ی که روپوش سفید پوشیده بود اندکی از لای در بیرون آمد. همه ساکت شدند و چند قدم عقب رفتند. بی‌شک پیرمرد چاق سفیدپوش، زن‌های سیاه پوشیده را کلاغانی انگاشت که از حضور او ترسیده و پاپس کشیده باشند. لبخند زد.

پسر بزرگ آقای وحدانی جلو رفت و گفت:

- آقای دکتر!

«دکتر» گفت:

- بله، می‌بینم. ولی مگر آگهی شهرداری را نخوانده‌اید؟ بی‌جهت این جار و جنجال‌ها را راه انداخته‌اید. ما حتی برای دیوانه‌های خیلی خطرناک و زنجیری هم جایی نداریم. شاید تعجب کنید اگر بگویم که برای خودمان هم محلی وجود ندارد.

- با وجود این ما متعلق به این شهر هستیم. عوارض داده‌ایم، به شما احترام می‌گذاریم. از آن گذشته خانواده‌های ما چنان سابقه و آبرویی دارند که نمی‌خواهند جز شما و تشکیلات شما کسی از رازشان سر در بیاورد.

- اینها را می‌توانید به مقامات مربوط تذکر بدهید.

- ما نمی‌توانیم بیماران خود را به مرکز ببریم، وسع این کار را نداریم. از آن گذشته، حق خود را می‌خواهیم. همه چیز باید متعلق به عموم باشد، حتی تیمارستان.

- چند نفرند؟

در این وقت آقای وحدانی خودش را از دست زن و کلفتش نجات داد و به جلو پرید و با صدای گوشخراشی آوازش را بر سر و روی دکتر ریخت:

- ورشکستگی و بیکاری... این مال زندگی ما است. قاعدگی و رختخواب... این هم مال آن خانم‌ها است. و به شیرین خانم و همراهانش اشاره کرد.

دکتر بیش از پیش خود را پشت در مخفی کرد:

- مریض شما خیلی حالش بد است. باید فکری بکنیم.

شیرین خانم دست آقای وحدانی را در دست گرفت و به گریه افتاد. کلاغ‌ها خندان کمی جلوتر آمدند. دکتر گفت:

- آنها را می‌بریم معاینه می‌کنیم، و نتیجه را به شما می‌گوییم. شاید سرپائی معالجه‌شان کنیم.
یکی از زن‌ها گفت:

- ولی ما باید بدانیم که تکلیفشان چیست. شاید آنها را نگاه داشتید، آن وقت چه به سرشان می‌آید؟ هیچ کس که از ته و توی کارهای شما خبر ندارد...

- اینجا یک تیمارستان است، می‌خواهید چه خبری باشد؟

- آخر هیچکس از آن بیرون نیامده است، معلوم نیست غذایشان چیست، دوایشان چیست، و با آنها چطور معامله می‌شود. مگر خودتان نشنیده‌اید که می‌گویند اینجا شما دیوانه‌ها را می‌کشید، روغنشان را می‌گیرید و یا به دارشان می‌زنید؟

چشم‌های دکتر برق زد:

- ما اینجا فداکاری می‌کنیم، اما چه می‌شود کرد، همیشه درباره دارالمجانین از این حرف‌ها می‌زنند.

دختر جوانی گفت:

- اگر راست می‌گوئید چرا در را باز نمی‌کنید، چرا ما را راه نمی‌دهید؟
- آه، این دیگر کار وزارت بهداشتی است نه کار شماها... شما باید قبل
از هرکار شوهر کنید.

پسر کوچک آقای وحدانی گفت:

- شما حتی خبری هم به خانوادهٔ مریض‌ها نمی‌دهید. آن وقت ما حق
نداریم مشکوک بشویم؟

- هرکس حق دارد هرچیز که می‌خواهد بشود. اما ما که دستگاه
وسیعی نداریم و تازه... یک دیوانه چه خبری دارد که بدهیم؟ حالا
بگذریم که شما امروزی هستید و آنها را مریض می‌نامید!

- ولی مطمئن باشید که با آدم‌های بی‌سر و پائی طرف نیستید: اینها کس
و کار دارند، و دنبال مریض‌هایشان خواهند آمد. البته شوخی می‌کنم، اما
آقای دکتر، صلاح نیست که به‌دارشان بزنید!

- آه، چند روز که بگذرد فراموششان می‌کنید، و آنها هم برای خودشان
می‌پوسند یا، بنده هم شوخی می‌کنم، حلق‌آویز می‌شوند.

در همین لحظات اول، خستگی بر همه چیره شده بود. خیلی خوب،
فایدهٔ این مباحثات بی‌نتیجه و احمقانه چیست؟ بهتر نیست آنها را تحویل
بدهیم و خودمان هرچه زودتر دنبال کارمان برویم؟ آخر روغن آقای
وحدانی و شیرین خانم چه ارزشی دارد که این همه گفتگو بشود و آدم در
بلا تکلیفی بماند؟

آقای دکتر ناگهان ناپدید شد. دربان تنومند تیمارستان که انگار در جای
او سبز شده بود بیرون آمد و آقای وحدانی و شیرین خانم را به‌درون برد.
خانواده‌ها با نگاه آخرین خود آنها را دنبال کردند. در بزرگ تاریخی
برروی پاشنهٔ خود چرخید و صدای دلخراشی کرد و باز گرد و غبار از لا
به‌لای آن به‌هوا برخاست. در همین فاصلهٔ کوتاه که در نیمه‌باز بود، زن

آقای وحدانی بید مجنون بزرگی را که بر روی حوضی بی انتها پریشان شده بود و یکی دو نیمکت سبز رنگ و مجسمه سنگی شیری را که می خندید دیده بود.

اکنون غروب نزدیک می شد و باد ملایمی بوی آشپزخانه تیمارستان را به اطراف می پراکند. صاحب گله بزها و گوسفندها به آرامی و محزونی نی می نواخت. یک ساعت بعد، یعنی همان وقت که ساعت قدیمی شهر در میدان فلکه پنج بار به صدا در می آمد، بار دیگر در باز شد. این بار دربان تنومند خود را در پشت آهن در پنهان کرده بود و دکتری هم در میان نبود. همه خیال کردند که در خود به خود به وسیله ای نامرئی باز شده است. یک ردیف شمشاد کوچک و باز هم حوض آب و چند نیمکت سبز رنگ و زن ژولیده آشفته موئی که نیمه برهنه بود و به درختی تکیه داده بود که دست هایش با زنجیری سیاه به دور آن بسته شده بود چیزهایی بودند که از زاویه ای دیگر به چشم زن آقای وحدانی خوردند.

دربان با صدای خشکی گفت:

- آنها را معاینه کردند. حالشان وخیم است. چاره ای نیست غیر از این که قبولشان کنیم.

زن های سیاه پوش و خانواده آقای وحدانی شادمانه جستند و موفقیت خودشان را به هم تبریک گفتند. پسر بزرگ آقای وحدانی گفت:

- لازم نیست چیزی برایشان بیاوریم؟ لباسی، غذائی؟ نباید نوشته ای امضاء کنیم؟ تشریفاتی ندارد؟

- نه.

در بسته شد. خانواده ها آه بلندی از روی رضایت و شادی کشیدند: لاقلا از آبروریزی و نگاه های کنجکاو همسایه ها و مخارج کمرشکن و پرستاری دیوانه های زنجیری نجات یافته بودند. اما دیگر با هم رابطه ای نداشتند، چون... شاید در بدبختی اشتراکی نداشتند (این حدس ماست).

و لذا از هم جدا شدند. نگاه پسران آقای وحدانی، در این دم آخر، که خانواده‌ها به هم خداحافظ می‌گفتند، با نگاه سیاه و شیطان دو دختر چاق و زیبا درهم آمیخت و کمی متوقف ماند: عهد و قرارشان را با هم مستحکم کردند.

آفتاب بر سر بام‌ها بود و نشئه اسرارآمیزی در فضا موج می‌زد. چند تن از مردم شهر از کنار تیمارستان می‌گذشتند. آنها نگاه‌های تند و پرسوءظنی به این دو گروه انداختند. صدای نی خاموش شده بود. در صحرای اطراف، دسته‌های گوسفند و بز پراکنده شده و در پی خود غباری مبهم و بی‌شکل باقی گذاشته بودند. صاحبشان آنها را به‌سوی سرنوشت خونینشان می‌برد.

هرچه خانواده‌ها، در راه‌های جداگانه‌شان از تیمارستان دورتر می‌شدند به‌نظر می‌رسید که آن بنای عظیم به‌جای کوچک شدن و محدود شدن بزرگ‌تر و نامحدود می‌شود. خانواده آقای وحدانی زودتر به‌خانه رسیدند و زندگی یکنواخت و ملال‌انگیزشان را آغاز کردند. تنها در روح دو پسر خانواده نقطه امید، مثل چراغی، کورسو می‌زد.

همراهان شیرین خانم مدت زیادتری مجبور بودند که در کوچه‌های تنگ و باریک و درهم شهر راه بروند. خانه‌هایشان دور دور بود. آنها چادرهای مشکی خود را سخت به‌سر پیچیده و تنها یک چشم خود را بیرون گذاشته بودند. در خم کوچه‌ای به‌دسته‌ای برخوردند که تابوتی بردوش داشتند و به‌گورستان می‌رفتند. زن‌های سیاهپوش به‌کناری ایستادند و در دل فاتحه خواندند. پس از آن همچنان در میان غبار غروب کوچه‌ها به‌راه خود ادامه دادند.

ما تنها در سال‌های بعد بود که جسته و گریخته چیزهایی شنیدیم، آن هم شایعاتی که از خود شهر سرچشمه می‌گرفت و به‌آبادی‌ها و دهات

اطراف می‌رفت و سراسر منطقه نفرین شده را می‌پیمود و باز به کوچه‌های تنگ و خاکی شهر برمی‌گشت و شب هنگام زیر سقف‌های ضربی و لای کرسی‌ها بازگو می‌شد: پسران آقای وحدانی با دو دختر از خانواده‌ای مذهبی عروسی کرده و به پایتخت رفته بودند، مادر و کلفت پیرشان را هم همراه برده بودند؛ خواهرها هرکدام در شهری به‌خانه شوهر رفته و فرزندان‌شان را بزرگ می‌کردند. می‌گفتند که آقای وحدانی در تیمارستان با شیرین خانم ازدواج کرده است و هر دو بهبود یافته‌اند. می‌گفتند در این سال‌های دراز هیچ کس سراغی از آنها نگرفته و به دیدارشان نرفته است. کسی در پایتخت از پسر بزرگ آقای وحدانی خبر مرگ پدر او را در دارالمجانین شنیده بود که علتش ظاهراً ذات‌الریه و ضعف قوای جسمانی بوده است. و جز اینها... و جز اینها...

شایعه دیگری هم می‌گفت که در یک صبح غم‌انگیز و کدر پائیزی که همه جا خاکستری رنگ بوده، در پشت عمارات تیمارستان، در همان محوطه شومی که از بیدها و چنارها و شمشاد‌های تو در تو محصور شده است، و بعد از آن دیگر دیوار بلند و کنگره‌دار دارالمجانین است که صحراهای اطراف را از تیمارستان جدا می‌کند، آقای وحدانی و شیرین خانم را به دار زده‌اند و نعش آنها را نیز همانجا چال کرده‌اند.

این آخری البته ممکن است درست نباشد، یا دست کم اغراق باشد، اما آنچه درست است این است که تاکنون هیچ کس اعتراضی به تیمارستان نکرده است و خواستار بررسی واقعه و یا کسب اطلاعاتی از چگونگی مرگ این دو بیمار و یا بیماران دیگر و اصولاً اوضاع داخلی این قلعه قدیمی محصور و دورافتاده نشده است.

شاید حق با نویسندگان جراید و مجلات مرکزشد، شاید هم این کار وظیفه آنها باشد...

در این شماره

به پیروی از شیوه مرسوم کشورهای بزرگ، هیئت تحریریه ماهنامه سنگین «تندباد» تصمیم گرفت مشروح مذاکرات جلسه های فوق العاده خود را ثبت و ضبط کند و نگارنده که با منشی جوان و فعال این مجله دوستی دیرین دارد توانست به لطائف الحیل، و به طور کاملاً اتفاقی، یکی از این صورت جلسه ها را به دست بیاورد. آنچه در ذیل می خوانید رونوشت برابر با اصل آن صورت مجلس است و هرچند ممکن است دوست جوان و خوش خط من به سزای این بی احتیاطی از کار برکنار شود، اما لااقل می تواند از مشاهده شادی و حیرت اعضاء محترم هیئت تحریریه که بار دیگر گفته های خود را شنیده و خوانده اند به نوبه خود به شادی و حیرت دچار شود.

جلسه چهل و نهم - مورخ اول آذرماه...

در ساعت شش بعد از ظهر مطابق معمول جلسه به حال نیمه رسمی درآمد. ابتدا این جانب (منشی) به شرح ذیل از حضور اعضاء هیئت استفسار نمودم:

- آقای مدیر.

- غایب.

- آقای سردبیر.
- غایب.
- آقای مدیر داخلی.
- حاضر.
- آقایان نویسندگان داستان‌های بلند و داستان‌های کوتاه و مترجم بین‌المللی.
- حاضر، حاضر، حاضر.
- آقای شاعر.
- غایب.
- آقای منتقد.
- در اتاق مجاور هستند، گویا انتقاد می‌کنند.
- خانم متخصص مسائل روانی.
- کابینه.
- موسیو سوسیولوگ.
- حاضر.
- خانم شاعر و نویسنده و نقاش و خیاط.
- حاضر.
- متفرقه.
- غایب.

آقای مدیر داخلی گفتند چون من نمی‌توانم در امور خارجی مجله مداخله و اظهار نظر کنم شروع جلسه موکول به آمدن آقای مدیر و سردبیر است. موسیو سوسیولوگ (منشی در حاشیه با جوهر دیگری نوشته است که موسیو سوسیولوگ اصولاً ایرانی است و فقط پنجاه و شش روز در کشورهای اسکاندیناوی بوده است) به سختی انتقاد کردند و چنین گفتند:

- این کار رفقا کاملاً برخلاف اصول و آداب اجتماعی است، حسن اداره هر مؤسسه‌ای تابع روح همکاری و وقت‌شناسی اعضا آن می‌باشد. اگر قرار باشد عده‌ای از آقایان هر جلسه دیر تشریف بیاورند نظم کارها... نظم کارها...

آقای مدیر داخلی گفتند:

- به هم می‌خورد.

در این موقع به پیشنهاد یکی از حاضران یک ربع تنفس اعلام شد و تصمیم براین قرار گرفت که پس از بیست دقیقه جلسه رسمیت پیدا کند، ولو اینکه بقیه اعضا همچنان غایب باشند. بعد از نیم ساعت با ورود بقیه اعضا جلسه رسمی شد. ابتدا آقای مدیر از اینکه به علت اشتغالات متعدد نتوانسته‌اند سر ساعت حضور پیدا کنند معذرت خواسته سپس چنین ادامه دادند:

- دوستان عزیز! برای اینکه «تندباد» هرچه بیشتر و نیرومندتر در سراسر کشور منتشر شود احتیاج به همکاری و جانفشانی مضاعف یکایک شما داریم. برای این کار طرحی تهیه کرده‌ایم که اکنون به اطلاع می‌رسانم و امیدوارم هریک از رفقا نظر خود را درباره آن اظهار کنند:

۱- جلسه‌های هفتگی باید مرتباً تشکیل گردد و اعضا هیئت تحریریه موظف باشند سر ساعت معین در اداره مجله حضور یابند. نظری نیست؟ در این موقع آقای شاعر که از راه رسیده بودند جلوس کرده گفتند:

- به نظر من این موضوع عامل اساسی و مهمی است، حتی من معتقدم برای اینکه وقت بیشتری داشته باشیم زودتر از موعد مقرر در اداره حاضر شویم.

آقای مدیر تشکر کردند و ادامه دادند:

۲- برای اینکه مجله به وقت معین چاپ شود و در دسترس علاقمندان

قرار گیرد لازم است که کلیه مقالات و اشعار و داستان‌ها در یک روز معین تحویل شود.

آقای سردبیر با هیجان خاصی، بین‌الاثنین گفتند:

- این مسأله حتی مهم‌تر از نوشتن خود آن مقالات و اشعار و داستان‌ها است.

آقای مدیر با خوشروئی گفتند:

- اجازه بفرمائید صحبت من تمام بشود آن وقت شما سخن بگوئید. در

این قسمت نظری نبود؟

آقای شاعر: تحویل دار لازم است.

آقای مدیر داخلی: چه لزومی دارد به پرسنل اداره اضافه کنیم؟ بنده

خودم با حفظ سمت، این قسمت را هم به عهده می‌گیرم.

چون خانم متخصص مسائل روانی هنوز در کابینه بودند آقای سردبیر

زنگ زدند پیشخدمت آمد و دستور دادند که ایشان را صدا بزنید. آقای

مدیر دستور چای دادند. پیشخدمت گفت اول ایشان را صدا بزنم یا چای

درست کنم؟ چون جوابی داده نشد بیرون رفت.

بعد از اینکه خانم آمدند مذاکرات بار دیگر شروع شد. آقای مدیر

گفتند:

- حالا یک بررسی کوچک می‌کنیم که آیا رفقا مقاله‌های خودشان را

داده‌اند یا نه؟

آقای سردبیر پرونده «این شماره» را باز کردند و نشان دادند. خالی

بود. آقای مدیر با حال تأسف اظهار داشتند:

- ملاحظه فرمودید؟ با این وضع کاری از پیش نمی‌رود. اگر بنا است

کار مثبتی انجام بشود باید کوشش بیشتری به عمل بیاید.

اعضاء هیئت همه سکوت کردند، فقط موسیو سوسیولوگ اظهاراتی

کرد که مفهوم نشد. آقای مدیر نگاهی به ساعت انداخته گفتند:
 - چون فرصت کمی داریم شور دربارهٔ بقیهٔ طرح اصلاحی را به جلسهٔ
 آینده موکول می‌کنیم و به بررسی مطالب این شماره می‌پردازیم.
 مدت ده دقیقه تنفس اعلام و چای صرف شد و چون چای‌ها یخ کرده
 بود پیشخدمت مورد توبیخ و مؤاخذه قرار گرفت که با وساطت آقای
 نویسندهٔ داستان‌های کوتاه از اجرای تصمیمات شدیدتر صرف‌نظر
 گردید. پس از ده دقیقه آقای مدیر خندیدند و اشاره به آقای مدیر داخلی
 کرده گفتند:

- حالا دیگر نوبت شما است، چون قرار ما براین بود که هرکس
 اختصاصی کار کند.

آقای مدیر داخلی سینه‌شان را صاف کردند و با صدای بمی اظهار
 داشتند:

- همان طور که مستحضر هستید، قرار است در این شماره عکس و
 شرح حال مختصر یک‌ایک آقایان و خانم‌ها، به مناسبت تجدید دورهٔ
 مجله، چاپ شود. می‌خواستم بپرسم آیا رفقا مدارک لازم را تهیه
 کرده‌اند؟

تمام اعضاء با جنب و جوش غریبی عکس و نوشته‌هایی را که در
 دست داشتند جلو آوردند و سعی می‌کردند زودتر نوبت بگیرند. آقای
 مدیر داخلی آنان را دعوت به خونسردی و کف نفس نمودند و از روی
 حروف ابجد نوشته‌ها و عکس‌ها را گرفتند و به این ترتیب آنها را قرائت و
 مطرح کردند:

الف - خانم شاعر و نویسنده و نقاش و خیاط:

«من چند سال پیش در یک خانوادهٔ هنرمند به دنیا آمدم. پدرم نقل
 می‌کرد که شب هنگام وقتی در گهوارهٔ خود با خواب در می‌آمیختم مادرم

با صدای خوش «منطق الطیر» می خوانده و گهواره را تکان می داده است. اکنون زنی هستم که با رعایت اصول، نقاشی و خیاطی می کنم و می کوشم که هنرم را روز به روز گسترش دهم. ذیلاً صورت کتاب های مورد پسندم را می نگارم:

۱- «منطق الطیر» شیخ عطار که از آن رموز معنوی فرا می گیرم.

۲- «ایلیاد و ادیسه» که به من درس قهرمانی و مبارزه می دهد.

۳- «راهنمای موزه لوور (بخش نقاشی)» که مرا در فراگرفتن ریزه کاری های هنر نقاشی یاری می کند.

۴- «چگونه خیاطی کنیم؟»

ب - خانم متخصص مسائل روانی:

«بنده در کرمانشاه به دنیا آمدم. تحصیلات مقدماتی را در منزل نزد برادرم آموختم. تحصیلات متوسطه و عالی را در تهران به پایان رساندم. پس از آن مدتی به ترکیه و بیروت رفتم. پس از بازگشت به استخدام وزارت فرهنگ در آمدم و سه نشان گرفتم.»

ج - آقای شاعر:

ایشان به جای بیوگرافی یادداشت ذیل را نوشته اند:

«آقای مدیر داخلی،

چون تنظیم شرح حال اینجانب مستلزم غور و تعمق کافی برای به دست آوردن تاریخ های صحیح بود و لااقل مراجعه به چند تن از معمران خانواده و معتمدان محل لازم می آمد که با توجه به شدت کار و مشغله ای که اینجانب متأسفانه به آن دچارم اجرای هیچ یک از این دو مهم میسر نمی گردید، خواهشمندم زیر عکس بنده به اندازه کافی کاغذ سفید باقی بگذارند که بعداً جبران شود. ذیلاً عکس خود را تقدیم می کنم.»

ولی اشکال دیگری در کار است؛ عکس ایشان ظاهراً متعلق به سال ها

قبل می‌باشد و در ظهر آن از طرف مقامات مسئول قید شده که صاحب آن در کلاس پنجم ابتدائی تحصیل می‌کند.

آقای شاعر گفتند: صحیح است، این عکسی است که بنده یک سال قبل از اخذ تصدیق گرفته و تا چند سال بعد هم از آن استفاده می‌کرده‌ام. متأسفانه به علت کار زیاد نتوانستم عکس تازه‌ای تهیه کنم.

موسیو سوسیولوگ با لبخند گفتند: برای رفع اشکال باید زیرش نوشت: «در عنوان کودکی».

آقای شاعر گفتند: هیچ خنده‌ای ندارد، اتفاقاً همینطور است، بنویسید! آقای مدیر داخلی گفتند: اطاعت می‌شود و ادامه دادند:

د - آقایان نویسندگان داستان‌های کوتاه و بلند... متأسفانه در این مورد هم اشکالی از نظر عکس‌ها پیش می‌آید. آقایان عکسی را که مشترکاً در یک گردش تاریخی برداشته‌اند لطف کرده‌اند، ولی آقای نویسنده داستان‌های بلند به علت اینکه خیلی طویل‌القامه هستند فقط تا گردن افتاده‌اند. یعنی سرشان از کادر بیرون رفته است، در حالیکه آقای نویسنده داستان‌های کوتاه به وضوح و از تمام جهات دیده می‌شوند. چه باید کرد؟ آقای نویسنده داستان‌های بلند یک سر چیده شده بزرگ خود را ارائه داده گفتند که باید به آن قسمت مونتاز شود. آقای مدیر داخلی پس از تشکر اظهار داشتند:

- به هر حال، این هم بیوگرافی آقایان است که جداگانه و هر کدام به سبک مخصوص خود نوشته‌اند:

۱- «من، صمیمونه خدمت خونندگان مجله سلام می‌کونم، یه سلام خالصونه، پر از عمق و محبت انسونی. پدر من دهقان با وجدونی بود، صبح تا غروب کار می‌کرد: تو مزرعه‌ها، تو باغ‌ها، تو صحراهای بی‌آب و علف، تو چمن‌زارهای مرطوب. من دنبالش می‌رفتم، مٹ سایه. با هم بیل

می‌زدیم، بعدش سر ظهر تو سایه می‌نشسیم، یه تیکه نون خشک می‌خوردیم. من درس اولو از طبیعت گرفتم، بعدش گذاشتم مکتب، از مکتب درنیومده مدرسه، از مدرسه دانشکده، حالا به‌سلومتی شما داستان‌های کوتاه می‌نویسم. سبکم در چند چیز خلاصه میشه، خیلی روراست و پوست‌کنده عرض می‌کنم: اول محبت عمیق و مایه‌دار به‌هرچه انسون ساده و طبیعیه و علاقه به‌درام زندگی اونا، دوم توجه به‌زبون و فرهنگ و فلکورشن و دنباله کردن شیوه مرضیه‌ای که از سی سال پیش در نول نویسی ما شروع شد یعنی عامیونه نوشتن و زیاد نوشتن و فورم‌ها و تکنیک‌های کاملاً خودمونی به‌کار بردن، سوم توجه به‌سنن باستانی و ملی و غیره و ولی چون فرصت کوتاهه بیش از این در دسر نمیدم. پیروزی با ماس.»

۲- «در یک غروب بی‌سرانجام زاییده شدم و یا شاید نشدم و اگر هم شدم لامحاله زائیدنی بود دردناک و من خود نمی‌دانم چه می‌کردم یا نمی‌کردم آیا ظلمات بود و خستگی بود و سکر مستی‌بخش یک غروب زمستان بود یا زمستان بی‌غروب ظلمانی و خستگی زای زندگی بود که در من می‌دوید و یا حتی نمی‌دوید بلکه پخش می‌شد و گم می‌شد؟ و صدای من برخاسته بود و پدرم گفته بود وه چه بلندقد است. و اکنون زندگی را با عینک رنگارنگ داستان می‌بینم و سراسر جهان را، جهان برایم آن صفا را ندارد که برای تو دارد که می‌نشینی و می‌نوشی و یا نمی‌نشینی و نمی‌نوشی اما هر دو حال برایت یکسان است یا اگر یکسان نیست من چنین می‌اندیشم که یکسان است و دیگر تو را از اطلاع برزندگی من چه حاصل؟ و اگر هم می‌خواهی بدانی به‌چه کتاب علاقمندم و چه نویسنده‌ای را می‌پسندم که نمی‌خواهم بدانی و سبکم چیست که نمی‌خواهم بدانی و چه می‌گویم که نمی‌خواهم بدانی و آخر روزی خودم

را می‌کشم و یا نمی‌کشم که به‌مرگ طبیعی می‌میرم، تو خواهی دانست و تو آن روز همه چیز را خواهی دانست.»
ه- آقای منتقد:

«حیات من نتیجه یک تصادف محض یا یک علت مجهول نبود. علل و جهات بسیاری با هم جمع شد تا من به‌وجود آمدم. چون در یکی از شهرهای شمال پا به دنیا گذاشتم به‌ماهی علاقه خاصی پیدا کردم و از آن نظر که مدتی در تبریز گذراندم زبان ترکی را به‌خوبی یاد گرفتم. اما پس از آن که ساکن تهران شدم به‌علت بعد جوار و گرانی ماهی هم زبان ترکی را فراموش کردم و هم علاقه‌ام را به‌خوراک ماهی از دست دادم. برای اطلاع از سایر عقاید به کتاب‌ها و نوشته‌های دیگرم مراجعه شود. عکسی را که در این صفحه ملاحظه می‌فرمائید در حال تجزیه و تحلیل یکی از کتاب‌های تازه چاپ برداشته‌ام.»

آقای مدیر داخلی نفسی تازه کرده گفتند:

-گویا باز هم اشتباه و اشکالی پیش آمده است، چون عکسی که آقای منتقد ضمیمه شرح حالشان فرموده‌اند ایشان را در حال انجام وظیفه سربازی نشان می‌دهد.

آقای منتقد با مشاهده عکس موصوف معذرت خواستند و از اینکه حواس پرتی ایشان باز عود نموده متأسف شدند و پس از جستجوی زیاد عکسی را که به حال تجزیه و تحلیل برداشته بودند از جیبی درآورده لطف کردند.

آقای مدیر داخلی رو به آقای مترجم بین‌المللی کرده اظهار داشتند:

-بدبختانه جناب عالی هنوز شرح حال و عکسی نداده‌اید.

آقای مترجم: این کار لزومی نداشته است، چون بیوگرافی این جانب

قریب پنجاه بار در مجلات مختلف چاپ شده است و حتی در اداره همین مجله هم کلیشه دو شرح حال و عکس مختلف من در بایگانی مضبوط است.

آقای مدیر داخلی: آقای سردبیر، صحیح است؟

آقای سردبیر: صحیح است، ولی مطالب این دو کلیشه با هم خیلی تفاوت دارد.

آقای مترجم: از دومی استفاده کنید چون کامل تر است، آن را وقتی نوشته‌ام که پس از سال‌ها مشقت به‌اخذ لیسانس در زبان اسپرانتو نائل آمدم.

آقای مدیر داخلی: از همان استفاده می‌کنیم. در ضمن به اطلاع اعضاء محترم می‌رسانم که بیوگرافی آقای مدیر و آقای سردبیر و متفرقه (که امشب هنوز غایب هستند) از طرف کارکنان اداره و بیوگرافی خود اینجانب از طرف فامیل در دست تهیه است. می‌ماند از موسیو سوسیولوگ... آن را هم مطرح کنیم؟

موسیو سوسیولوگ: پس می‌خواهید چه کار کنید؟

مدیر داخلی: از آن نظر که شما بیست صفحه طویل درباره سوانح عمر کوتاهتان مرقوم داشته‌اید فکر می‌کنم خواندنش باعث خستگی رفقا بشود.

آقای شاعر: بیست صفحه؟ مگر چه خبر بوده است؟ پس چرا به ما این آزادی را ندادید؟

مدیر داخلی: شما که اصلاً ننوشته‌اید!

موسیو سوسیولوگ: من ناچار بودم زیاد بنویسم. شما هیچکدام به‌فرنگ نرفته‌اید و زندگیتان ماجرا نداشته است. اگر بنا است چیزی نوشته شود باید کامل باشد.

آقای شاعر: مخالفم، باید خلاصه‌ای از آن تهیه کنید.

موسیو سوسیولوگ: خیلی خوب، فهمیدم. مقصود تخطئه من است.

آقایان، با این وضع نمی‌توانم کار بکنم. شاعر با من غرض شخصی دارد. من خواهم رفت.

آقای مدیر: نه، فعلاً تشریف داشته باشید، اما اجازه بدهید شرح حالتان خلاصه بشود.

موسیو سوسیولوگ: تمام این مجله را من می‌چرخانم. هفتاد و پنج درصد خوانندگان به‌خاطر مقالات من «تندباد» را می‌خرند.

آقای مدیر داخلی: آقای سردبیر، این طور است؟

آقای سردبیر: همه درباره‌ی خودشان همین را می‌گویند.

نویسنده‌ی داستان‌های کوتاه: شما که مسائل اجتماعی را به آن خوبی فهمیده‌اید و حلاجی می‌کنید و نظرتان مافوق این مسائل بورژواآبانه است خوب است رضایت بدهید.

موسیو سوسیولوگ: خیلی خوب خلاصه می‌کنم، فداکاری می‌کنم، زود بنویسید!

آقای سردبیر فوری کاغذ برداشته مهبای نوشتن شدند. موسیو چنین دیکته کردند:

«نام و نام خانوادگی: موسیو سوسیولوگ امیدوار.

محل تولد: مورد اختلاف است، اصفهان یا پاریس.

زبان مادری: فرانسه و فارسی.

زبان خارجه: ندارد.

مسافرت‌ها: قراء اطراف اصفهان و پاریس و کشورهای سوئد و نروژ و دانمارک.

عشق: نداشته است.

ازدواج: نکرده است.

سابقه مبارزات سیاسی: دوبار در متینگ شرکت کرده است.

ماجرها: سه بار در رودخانه افتاده است.

دوست: ندارد.

دشمن: دشمن‌های شخصی فراوان دارد.

مدرک رسمی: ندارد.

مطالعات اجتماعی عینی و نظری: فراوان دارد.

عقاید: موافق تساوی زن و مرد بوده به‌رنگ زرد لیموئی متمایل و از گل بنفشه متنفر است. به‌آینده ایران و کشورهای سوئد و نروژ و دانمارک خوش‌بین و از سیاست ضدانسانی فرانسه در الجزایر به‌شدت خشمگین است.»

در این موقع تنفس اعلام شد و چون خانم متخصص مسائل روانی بار دیگر به‌کابینه رفته و از ایشان خبری نشده بود اعضاء هیأت نگران شدند. آقای مدیر گفتند که مشارالیه‌ها پا به‌ماه بوده هرآن ممکن است وضع حمل نمایند.

آقای سردبیر زنگ زدند پیشخدمت آمد. به‌او تکلیف شد که رفته خانم را صدا بزند. پس از چند دقیقه خانم با رنگ پریده وارد شده جلوس کردند. از طرف رفقا پیشنهاد شد که به‌منزل یا بیمارستان بروند. خانم تقویم خود را نشان داده گفتند طبق حساب صحیح تا فردا صبح نخواهند زائید و از آن گذشته آنقدر به‌مسائل ادبی کشور علاقمندند که حاضر نیستند مثل سربازان خائن پست خود را ترک کنند.

آقای سردبیر زنگ زدند و دستور چای دادند، سپس به‌جمع‌آوری مقالات و مطالبی که اعضاء نوشته بودند پرداختند. آقا و خانم شاعر که برای سرودن تتمه اشعار خود به‌اتاق‌های جداگانه رفته بودند با موفقیت

برگشته نسخه دست‌نویس شعرها را تحویل دادند. پس از تکمیل پرونده «این شماره» اکنون نوبت انتقاد از شماره گذشته رسیده بود و موسیو که قبلاً وقت گرفته بود با وجود مخالفت آقایان شاعر و مترجم بین‌المللی و نویسندگان داستان‌های بلند با حرارت می‌خواست شروع به صحبت نماید که جوان لاغری در زده وارد اطاق شد.

اینجانب (منشی) جوان تازه وارد را به این نحو معرفی کردم: «این قسمت بعداً با جوهر دیگری نوشته شده است) ایشان همان جوان نویسنده‌ای هستند که داستان‌شان در چندین نسخه تایپ و بین اعضا محترم پخش شد که بخوانند و اظهار نظر کنند و آقایان او را با استعداد تشخیص دادند و برای راهنمایی و انتقاد به اداره دعوتش کردند.» پس از اینکه با جوان تعارف شد در جای مناسبی نشست و بدون اینکه به او مهلت داده شود بلافاصله شروع به راهنمایی و انتقاد گردید. این جوان بسیار لاغر و کم‌رو بود و چشم‌های مورب خماری داشت و سرش را به اطراف می‌چرخاند که روی هم رفته به او منظره تأثرانگیزی می‌داد. مذاکرات از همه طرف به تندی و درهم و برهم انجام گرفت و اینجانب (منشی) کوشیدم که تا حد امکان از قدرت در تندنویسی استفاده کرده عیناً آنها را ضبط کنم:

آقای منتقد: شما موفق نشده‌اید. این چیزها را نویسندگان بازاری مجلات سبک بهتر می‌نویسند. در داستان شما مردی هفت تیرش را برمی‌دارد و به خانه معشوقه‌اش می‌رود، بعد او را می‌کشد. اما ما معمولاً وقتی به خانه معشوقه‌مان می‌رویم تفنگ همراه نمی‌بریم.

نویسنده داستان‌های کوتاه: لحتان خیلی کتابی بود، من از روی تجربه‌های خودم برایتان حرف می‌زنم. بهتر است چند روز به منزل من

بیائید تا سر فرصت مطالبی را به شما بیاموزم. من چندین قفسه دارم که در آنها فلکلور گذاشته‌ام. مثلاً شما می‌دانید در سمنان به آهو چه می‌گویند؟ جوان: نه.

- من هم نمی‌دانم، اما به قفسه مراجعه می‌کنم. بالاخره ممکن است روزی پرسوناژ به سمنان برود.

مترجم بین‌المللی: آیا چند زبان می‌دانید؟ این خیلی مهم است. من به هفده زبان آشنائی دارم و باز هم می‌بینم تشنه زبان هستم. همه کتاب‌ها را در متن اصلی می‌خوانم. چطور؟ شما اسپرانتو نمی‌دانید؟ جوان: خیر.

موسیو سوسیولوگ: باید به فرنگ بروید والا هرکاری بکنید مثل آبی است که به آنوس شتر بریزند. چند وقت پیش جوانی که ذوقی هم داشت به من گفت تو نمی‌فهمی، در حالیکه از چهاردیواری تهران بیرون‌تر... بیرون‌تر...

آقای مدیر داخلی: نرفته بود.

موسیو سوسیولوگ: ملاحظه کردید؟ اما کافی نیست که شما فقط در زبان اصلی بخوانید. باید دید. بروید «کامو» را ببینید، «فاکنر» را ببینید، «شولوخف» را ببینید، «سارتر» و قس علیهذا، من می‌توانم به شما کمک کنم. هر وقت لازم بود به منزل من بیائید تا برایتان معرفی نامه بنویسم. جوان: متشکرم.

آقای شاعر: مگر شما خودتان «کامو» و قس علیهذا را دیده‌اید؟ موسیو سوسیولوگ: سریک میز با آنها شام خوردم. به «کامو» گفتم تو راست می‌گوئی یا «سارتر»، جواب نداد. به «سارتر» گفتم جواب داد: «کامو». آخر «سارتر» آدم رفیق بازی است و شما.. شما لازم نیست به این حرف‌ها گوش بدهید، اغراض شخصی دارند. و دشمنی نباید در هنر

دخالت کند.

خانم شاعر و نویسنده و...: اوه عزیز من، نصیحت مادرانه می‌کنم. من این مقام منیع را در نویسندگی از راه مطالعه به دست آورده‌ام. اما هر کتابی را مطالعه نکنید. سرچشمه همه ذوق‌ها و هنرها «ایلیاد و ادیسه» است. اگر ندارید محلی را تعیین کنید برایتان می‌آورم.

ولی متأسفانه جوان که هم به شدت مبهوت و متعجب شده بود و هم تعادل جسمانی خود را بر اثر سرگیجه از دست داده بود بیهوش شد. نویسنده داستان‌های بلند برخاسته با لحن جدی گفت:

- همه‌تان دنبال مرید می‌گردید، بیچاره‌ای را گیر آورده‌اید فکر می‌کنید لقمه مناسبی است. تا به ضعف قلب دچارش نکنید ول کن نیستید. ما که رفتیم، خودمان را بکشیم.

چند نفر از رفقا خواستند مخالفت کنند، آقای مدیر جلوگیری کرده گفتند:

- شوخی می‌کند فعلاً باید این جوان با استعداد را به‌اتاق دیگری برد و او را به‌هوش آورد.

آقایان زیر بال جوان را گرفته او را کشان‌کشان به‌اتاق مجاور بردند و موسیو که لیوان آبی در دست داشت مرتب به‌صورت او پاشیده طپانچه می‌زد که به‌هوش بیاید. در همین وقت واقعه دیگری اتفاق افتاد که خیلی مهم‌تر بود: یعنی ناگهان رنگ از روی خانم متخصص مسائل روانی پرید، عضلاتش منقبض شد و فریاد زد: «دارم وضع حمل می‌کنم!» او هم از شدت درد نزدیک بود بیهوش شود. آقای مدیر داخلی ایشان را روی کاناپه‌ای طاق‌هیأت تحریریه خواباندند و آقایان را بیرون کرده از خانم شاعر و نویسنده و... خواهش کردند که تا رسیدن دکتر مواظبت‌های زنانه به‌عمل بیاورد. بعد در را بسته به‌اتاق مجاور آمدند. آقای سردبیر

پیشخدمت را طلبیده دنبال دکتر فرستادند. فریادهای خانم متخصص ثانیه به ثانیه شدیدتر می شد. جوان به هوش آمد و چشمهای خمارش را باز کرد:

- من کجا هستم؟

موسیو سوسیولوگ: الحمدالله، حالش جا آمد. اگر خواستی به تفاوت سبکها پی ببری لازم است فوراً با آنها ملاقات کنی، مخصوصاً باکا... جوان دوباره بیهوش شد و یکدفعه صدای گریه بچه‌ای به گوش رسید. تعجب به همه دست داد. آقای مدیر با عصبانیت گفتند:

- این چه مسخره بازی است؟ مگر به او نگفتید که این جا جای این کارها نیست؟ چرا این کار را کرد؟
آقای مدیر داخلی جواب داد:

- آخر قرار بود هرکس اختصاصی کار کند...

حرفش تمام نشده بود که خانم شاعر و... پریشان و سراسیمه وارد شد و گفت: «پسر زائید»، بعد اظهار خوشحالی و غرور و مباهات کرده گفت «کار فوق‌العاده‌ای کردم، آخر ایلید به دادم رسید و توانستم جان همکار عزیزم را نجات بدهم.» اعضاء از سلامتی خانم متخصص جویا شدند جواب داده شد که خواهش کرده است عکس فرزندش را هم به ضمیمه در این شماره چاپ کنند و در صفحه اخبار هنری به تولد او اشاره شود و در ضمن اگر ممکن است انتقادی هم به عمل آید. آقای منتقد با شگفتی پرسیدند: «انتقاد؟ از چه نظر، ماجرا؟ چه لزومی دارد؟» آقای مدیر که اوضاع را هر دقیقه آشفته‌تر می دیدند مشغله را بهانه کرده گفتند: «لابد به سرش زده، به هر حال بد نیست در ستون انتقادات مختصری نوشته شود.» و خدا حافظی کرده رفتند. در این موقع دکتر سر رسید و از وضعیت جویا شد و چون جلسه دیگر از رسمیت خارج شده

بود اینجانب (منشی) هم وظیفه خود را خاتمه یافته تلقی کردم...
با وجود این، شماره آینده مجله را می‌خریم زیرا علاوه بر تماشای
عکس‌های نویسندگان، انتقاد آقای منتقد و اثر تازه خانم متخصص مسائل
روانی را هم خواهیم خواند و حتی اگر اندکی صبور و شکیب‌باشیم یکی
دو سال دیگر با آثار متعدد نویسنده خمارچشم و جوانمان نیز که بی‌شک
راهنمائی‌های متعدد، دیگر او را به‌راه انداخته است رو به‌رو خواهیم شد.

قريب الوقوع

به تقی مدرسی

مدارکی که من از دوست جوانم آقای «محسن فلان» دارم اندک اما قابل استفاده است، ولی به همان نسبت بدبختانه شعور من نیز ناقص و مغشوش است چون نمی دانم چگونه از این مدارک ممکن است استفاده کرد. نکته اینجا است که من درباره آینده محسن فلان نظر روشنی ندارم. آیا ترقی خواهد کرد؟ مهندس خوبی خواهد شد؟ به وزارت خواهد رسید؟ پول فراوان و آشنایان متنفزی گرد خواهد آورد یا نه؟ نمی توانم حدس بزنم. خود بنده چه خواهم شد؟ پزشک خوبی، وکیل گردن کلفتی، مقاطعه کار فعالی و یا لاقط هیچکاره همه کاره ای؟ متأسفانه به خوبی حدس می زنم که هیچ نخواهم شد. حداکثر در ده دورافتاده ای پزشک بهداری می شوم یا در شهر بزرگی منشی بانکی که به زودی ورشکست خواهد شد... پس باید دید محسن عزیز به کجا می رسد، آن هم نه برای اینکه وبال گردنش بشویم و از دسترنجش استفاده نامشروع ببریم، تنها برای اینکه اذیتش کنیم و رو در رو به اثبات برسانیم که برخلاف آنچه پیش از این معتقد بوده عمل کرده است. آن وقت فکر می کنید مدرک ذیل کافی نباشد؟ آن را دو سال پیش، یعنی درست هنگامی که بیست ساله بوده است، با خط خود نوشته و به من داده است:

«اینجانب محسن فلان به دوستم آقای فلانی اطمینان می دهم که تا

آخر عمر ازدواج نکرده با هر عاملی که بخواهد مرا وادار به این کار بکند مبارزه کنم. اگر جز این رفتار کردم پست ریاکار بی همه چیز هستم. صیغه مجاز است.»

ولی خیلی بامزه است که بیست سال دیگر، در یک روز سرد بارانی که همه چیز شاعرانه و خاکستری رنگ است و دود از دودکش‌ها بالا می‌رود و بخار از دهن‌ها بیرون می‌آید، من خسته و تنها و خاک‌آلود از ده وارد شهر شوم. پالتو مندرس و فقیرانه‌ام را پوشیده‌ام. یقه‌اش را بالا زده‌ام، قوز کرده‌ام، کیف کارکرده طباتم را به دستی گرفته‌ام و دست دیگرم را در جیب شلوارم کرده‌ام. موهایم سفید و پیشانیم پر از چین شده است، در چشم‌هایم هیچ چیز خوانده نمی‌شود، نه امید و نه نومیدی، نه رنج و نه شادی... شهر زیباست، من از این زیبایی به هیجان می‌آیم. چقدر تغییر کرده است! چقدر بزرگ شده است! پس از پانزده شانزده سال از ده کثیف فراموش شده‌ای برگشته‌ام. آه، خداوندا، چه تفاوتی! راز این عظمت در کجاست؟ عمارت‌های بلند و زنان خوشگل و خیابان‌های تمیز... نه، نه، من وحشی‌ام، من فراموش شده‌ام، من از دنیای دیگرم، باید به محل کارم برگردم، آنجا که جز کثافت و بدبختی و فقر و بیماری چیز دیگری نیست، آنجا که هفته‌ها باید در انتظار پست بود، آنجا که برف می‌تواند تو را از دنیا جدا کند. تصمیم می‌گیرم برگردم. خیلی مضحک است که با این وضع خراب به سراغ دوست دیرینم آقای محسن فلان بروم. ولی زیبایی‌ها، باران شاعرانه و تصور اتاق مجلل و گرم رفیقم مرا به پیش می‌راند. پس از اینکه سراغ می‌گیرم زنگ خانه او را می‌فشارم. زن زیبایش در را باز می‌کند. پس اینطور؟ چه زن شکموئی! با بی ادبی همچنان پرتقال می‌خورد. دوستم پیژامه پوشیده است و با تفنن به من نگاه می‌کند. من راست می‌ایستم و به او که خیلی چاق شده و شکمش جلو آمده و

صورتش فربهی قرمز رنگ و ابلهانه‌ای به خود گرفته است رو می‌کنم:

- پست! ریاکار! بی همه چیز!

به ده برمی‌گردم.

مدرک دوم را من از او دزدیده‌ام. خیلی خوب... ولی لااقل همین اقرار معصومانه تبرئه‌ام نمی‌کند؟ صبح یک روز جمعه آذرماه بود. من که شب ساعت هشت به خواب رفته بودم نزدیک ظهر بیدار شدم و بی آنکه دست و رویم را بشویم به خانه او رفتم. چون حتی به اندازه کرایه اتوبوس هم پول نداشتم پیاده رفتم و از این حسن تصادف برای تنظیم افکار احمقانه‌ام استفاده کردم، افکاری که همیشه در مواقع بی‌پولی به امثال من دست می‌دهد: مثلاً ترجیح می‌دادم که یک رادیوگرام مبله بخرم تا اینکه یک رادیو کوچولوی ارزان قیمت به اضافه یک گرامافون کارکرده صدتومانی؛ برای ناهار ظهر هم بهتر این بود که چلوکباب سلطانی می‌خوردم چون به اشرافیت نزدیک تر می‌بود، هرچند که یک ساندویچ بزرگ مرغ، با آن طول دلپذیرش که آدم را به یاد راه آهن سیبری می‌انداخت، به نوبه خود جالب و اشراف مآبانه بود و برای رفتن به سینما البته تا کسی می‌نشستم...

وقتی به خانه محسن رسیدم نزدیک بود سگته کنم. چیزهایی می‌دیدم که کاملاً برخلاف انتظارم بود: اول اینکه محسن بیدار شده بود، و مهمتر از آن، صورتش را تراشیده بود و سرش را با دقت شانه زده بود، رختخوابش جمع شده بود و کتاب‌هایش منظم بود، اتاق پاکیزه و جارو زده و همه چیز درخشان... مع هذا من می‌دانستم که در پس این جلال و عظمت ظاهری جیب‌های خالی و شکم گرسنه و قروض فراوان نهفته است. حرفی نزدیم. وقتی او برای تهیه نان و پنیر معهود که از نان خالی به اشرافیت نزدیک تر بود بیرون رفت من دیوانه‌وار چمدان‌هایش را کاویدم. گذشته از اینکه این عادت رذیلانه در من به صورت مرض درآمده

بود، می‌خواستم به‌نحوی راز این نظم و ترتیب و فعالیت بی‌سابقه و مافوق قدرت بشری را بیابم. آن را در زیر لباس‌های زیر تمیزش یافتم و در جیبم پنهان کردم. مدرک شماره دو:

«مدت‌هاست که زندگی من بدون هیچگونه کوشش و نتیجه‌ثمربخشی می‌گذرد. مدت‌هاست که من بعضی صفات خوبم را که جزو شخصیت و خمیره‌ام بوده است از دست داده‌ام. اراده و اعتماد به‌نفس و امیدم را از کف نهاده‌ام، تنبلی کشنده‌ای گریبانم را گرفته است و به‌سوی بیماری روحی دردناک و معلومی رهبریم می‌کند. مدت‌هاست که بدون هیچ هدف و مقصودی، ولو نامقدس، زندگی کرده‌ام. من فرصت‌های گران‌بهایی را که ممکن بود برای کسب قدرت‌های تازه روحی و معنوی مورد استفاده قرار بدهم به‌هیچ شمرده‌ام و بدبختانه قدرت‌های روحی و معنوی سابقم را نیز به‌تدریج از چنگ می‌دهم. برای رفع این خلاء تأسف‌آور، از امروز که ساعت ده صبح جمعه پانزدهم آذرماه هزار و سیصد و فلان است رسماً و کتباً در برابر وجدان خودم تعهد می‌کنم و به‌شرف و انسانیت سوگند می‌خورم که از همین لحظه، بلافاصله خودم را عوض کنم. برای این منظور من باید در نظر داشته باشم که هدف اصلی و اساسی من در زندگی مهندسی و تأمین معاش احمقانه یا عاقلانه‌ای نیست، بلکه تحقق بخشیدن به آرمان‌های بزرگی است که به‌آنها ایمان دارم و با بینش واقعی آنها را پذیرفته‌ام. رشته مهندسی فقط وسیله‌ای است که با آن می‌توانم زندگی معمولی و مناسبی را ادامه بدهم و در عوض فرصت داشته باشم که به‌هدفم نزدیک‌تر شوم. آرمان‌های من چیست؟ - ایران باید آزاد و آباد گردد، دهقان‌ها و کارگران از بی‌نوائی و بدبختی نجات یابند و به‌زندگی سعادت‌مند و عادلانه‌ای برسند، و از همین قبیل. من باید گذشته پرافتخار خود را همیشه به‌یاد داشته باشم، سال‌های زندان

و تبعیدم را فراموش نکنم و مهمتر از همه با یأس جانکاه و وحشتناکی که مدت هاست در وجودم رخنه کرده است و با این بی‌قیدی و تنبلی و افکار ماخولیائی مبارزه کنم. از آن گذشته، یک روز، حتی یک روز را هم بدون کینه ورزیدن به کسانی که من و دیگران را به این روز انداخته‌اند نگذرانم. از امروز همه چیز در این چند کلمه خلاصه می‌شود: محسن! تو جوانی! تو وظایفی در قبال خودت و نسلت و آرمانت به عهده داری، عوض شو!»

با وجود این، ارزش این سند گرانبها، که در تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی جوانان ایرانی به یادگار خواهد ماند، از فردای آن روز جمعه خود به خود پائین آمد، زیرا زندگی محسن همچنان به همان منوال و اگر راست بگویم بدتر و تأثرانگیزتر ادامه یافت. اما تصدیق کنید که همین سند بی‌ارزش ما باز هم می‌تواند در یک بعدازظهر گرم تابستان سال‌های آینده، به منزلهٔ سلاحی مؤثر در دست‌های ناتوان من قرار بگیرد، منی که پرده‌ها را بالا می‌زنم و محکوم می‌کنم...

روز غم‌انگیزی است. من خسته و کوفته از بانک ورشکسته برگشته‌ام. آنها حتی آخرین حقوقم را هم نداده‌اند. می‌دانید چه شده است؟ شعور ناقص و ابتدائی من همانگونه عمل کرد که شعور کامل و حسابگر مردمی که سهام این بانک را خریدند: یعنی همه معتقد شدیم که مؤسسان محترم آدم‌های راستگوی محترمی هستند و نتیجه این بود که بانکی به وجود آمد و من هم مثل چند تن دیگر در آنجا با حقوق ناکافی استخدام شدم. تنها به این دلخوش بودم که گاهی دربان بانک مرا دکتر می‌خواند و از این که به این شغل حقیر راضی بودم تحسینم می‌کرد. اما یا مؤسسان شارلاتان‌های وقیحی بودند و یا به نظر می‌رسید که اوضاع اقتصادی به سرعت رو به وخامت می‌رود: همه چیز به هم خورد و حتی این شغل حقیر هم سایهٔ مبارکش را از سر من برچید. باز مثل اول شدیم. سال‌ها بود

که فارغ‌التحصیل شده بودیم و زندگی را به بطلالت می‌گذرانیدیم و از آنجا که یک نوع بی‌قیدی جاهل‌مآبانه که همه چیز دنیا را به هیچ می‌گرفت کم‌کم در وجودمان زائیده شده بود خودمان را به تقلید جاهل‌ها، به جای «من»، «ما» می‌گفتیم. خلاصه، مسأله این بود که به هیچ وجه نمی‌توانستیم طبابت کنیم و کوشش‌ها و تلاش‌های مذبوحانه‌مان در این زمینه بی‌ثمر می‌ماند. علت این بود که چند محظور در کار ما بود: اول اینکه پس از یک ربع یا حداکثر بیست دقیقه خسته می‌شدیم و در مطب احتمالی را می‌بستیم، دوم اینکه هیچ تفاهمی با مریض‌ها نداشتیم و نسبت به حال و سرنوشت آنها نگران و علاقمند نبودیم، یعنی برایمان فرق نمی‌کرد که یارو چه مرضی دارد، حاد است یا مزمن، عفونی است یا داخلی و غیره، رنج می‌کشد یا نمی‌کشد و تبش چند درجه است، می‌خواستیم سر به تن هیچکدامشان نباشد. این بود که طبق عادت با حوصله به حرف‌های بیمار گوش می‌دادیم که شب تا صبح نخوابیده و سرش مثل آسیاب سنگین شده و صبح مزاجش عمل نکرده و تبش بالا رفته است. اما بعد می‌زدیم زیر خنده و می‌گفتیم: «خوب، خوب، بد نیست، ببینید خانم» و یا اگر مرد بود «ببینید آقا: شما اصولاً چرا می‌خواهید معالجه کنید؟ به چه دردتان می‌خورد؟ فرض کردیم بنده چند آمپول ریز و درشت به شما زدم که تب‌تان پائین بیاید، چند بسته‌گرد هم برایتان نوشتم که سرتان سبک بشود، چند تا قرص برای رفع یبوست - یا برعکس برای ایجاد یبوست - و مقداری هم شربت که خوب بخوابید، دست آخر چه؟ شما باید فکر اساسی بکنید. یعنی باید جداً تصمیم آخرتان را بگیرید. از دو حال خارج نیست: یا می‌خواهید زنده باشید که بدبختانه نیرویش را ندارید، چون کبد و قلب و ریه و همه جای‌تان خراب است و با همین وضع کجدار و مریز تا آخر عمر دست به گریبانید و یا اینکه می‌خواهید زودتر راحت شوید و فلسفه‌تان

این است که خودتان را بکشید، در آن صورت من به شما تبریک می‌گویم و واقع‌بینی‌تان را می‌ستایم و می‌توانم راهنمائی‌تان کنم». به این ترتیب بود که کار ما به کساد کشید و چون اهل زد و بندهای سیاسی و قمارهای شبانه و خرید و فروش زمین و ساخت و پاخت با داروخانه‌ها و نمایندگی‌های داروئی هم نبودیم پاک آسمان جل شدیم. بله، این را می‌گفتم که وقتی بانک ورشکست شد و ما سرافکنده بیرون آمدیم، بعد از ظهر گرمی بود. اول به قهوه‌خانه‌ای که غذای کم خرج و کم حجم و کم قوت دارد رفتیم و ناهار مجللی خوردیم و رویش قلیان کشیدیم و به قهوه‌چی عزیز و خوش‌قلبی که با نوسانات جیب ما به خوبی آشنایی و عادت دارد مقداری مقروض شدیم و با یک نوع احساس گرم عاشقانه و در عین حال لطیف بیرون آمدیم. متأسفانه این احساس گرم عاشقانه خیلی زود رو به اولین لحظات گرم‌زدگی می‌رفت. به ناچار از زیر سایه درختان عبور می‌کردیم، یکتا پیراهن و یخه باز. راستش این است که پیراهنمان تمیز و درخور یک انسان متمدن نبود، اما ما خجالت نمی‌کشیدیم. گاه دهشاهی می‌دادیم و آب یخ می‌خوردیم. خوب، چه کار کنیم؟ تمام این چیزها دلمان را به هم می‌زد، این خیابان‌های آشنا و این عمارات بلند سر به فلک کشیده و این مردم احمق و راضی و خوشبخت همیشگی... آن وقت به یاد ییلاق‌های اشرافی دوردست افتادیم. ای کاش در دهی زندگی می‌کردم! در یک ده دور که همه چیزش طبیعی و حقیقی است! بعد آنجا به مردم محروم و طنم خدمت بکنم، از دردهایشان بکاهم و رنج‌هایشان را تخفیف بدهم... ولی من به این چیزها عقیده نداشتم، نه در گذشته و نه اکنون و نه در آینده. یک دفعه به فکر رسید که بروم به مهندس محسن فلان سری بزنم. حقیقت این است که ما او را خیلی وقت بود که نمی‌دیدیم. آدم کله‌گنده‌ای شده بود، عنوانی و مقامی

به دست آورده بود و به چرخیدن چرخ‌ها یاری می‌رساند. آهی کشیدیم و در دلمان گفتیم: چطور عوض شد. کاغذی را که سال‌ها پیش از چمدانش دزدیده بودیم برداشتیم، در جیب گذاشتیم و به سراغش رفتیم. با هم روبوسی کردیم. از شدت مشغله سرش را هم نمی‌توانست بخاراند. تمام وقتش گرفته بود: رئیس افتخاری کارگران معیل سراسر ایران و منشی باشگاه دهقانان مجرد و میهن‌پرست شده بود. ساعت پنج بعدازظهر در جشن انجمن و ساعت شش در مجلس تذکر مرحوم فلان و ساعت هفت و نیم در روضه‌خوانی سالیانه بازاربان و ساعت هشت و ربع در کلوب روشنفکران و ساعت نه و بیست دقیقه در کانون بانوان مسن و ساعت ده و ده دقیقه در مصاحبه تلویزیونی رنگی و ساعت ده و نیم در مصاحبه تلویزیونی سیاه و سفید و ساعت یازده در جلسه هفتگی خبرنگاران خارجی و ساعت دوازده و پنج دقیقه در شب‌نشینی مجللی به نفع حیوانات بیمار و ساعت یک بعد از نیمه شب در کانون بانوان جوان و ساعت یک و نیم در اتحادیه گرمابه‌داران و ساعت دو و نیم الی سه با طیب خانوادگی قرار داشت. ما دود از کله‌مان بالا رفت. خوشبختانه آن وقت ساعت چهار بعدازظهر بود و یک ساعت می‌توانستیم با هم باشیم. رویش را به من کرد و با لحن شیرین سال‌های پیش گفت:

- خوب، فلانی، دیوانه، هنوز می‌پلکی؟

ما در این لحن هیچ صمیمیت قلبی را احساس نکردیم، خیلی سیاستمدارانه بود. جواب دادیم:

- دیوانه خودتی و هفت جدت، اما راستی ما به گردت هم نرسیدیم. او گفت:

- یادت هست چه روزهایی را گرسنه گذراندیم؟ تخمه می‌شکستیم، عرق و کله‌پاچه می‌خوردیم که سینه‌مان را جلا بدهد. سینماهای

ارزان قیمت می رفتیم و از بس شلوغ بود چیزی نمی دیدیم. تا اواخر ماه از این و آن قرض می کردیم و بعد از اول ماه که تازه برایمان پول رسیده بود قرض ها را می دادیم. همیشه یا می گرفتیم یا می دادیم. پول عزیز در جیب های معصومان در گردش بود.

ما گفتیم:

- خیلی چیزها یادمان هست، ولی راستی دهقان ها و کارگرها در چه حالی هستند؟ فکر می کنم آرمان های بزرگ بشری تو پدر بدبختشان را درآورده باشد...

و چون تحریک و عصبانی شده بودیم مدرک رسمی را درآوردیم، نشان دادیم و با لحن شماتت باری گفتیم:

- این را چه می گوئی؟ پس چه شد؟ آن کینه ها کجا رفت؟ تو هم تسلیم شدی؟

او خیلی خجالت کشید و حتی در چشم هایش اشک برق زد، معهذا خیلی دوستانه و به خود مطمئن به من نصیحت کرد:

- فلانی عزیزم، تو غافلی، تو ول معطلی، از هر نظر که فکر بکنی کار من صحیح و منطقی است. از چه راه دیگری شود مبارزه کرد؟ همه راه ها بسته است و از آن گذشته هرروز باید یک جور مبارزه کرد، با در نظر گرفتن امکانات و شرایط. امروز اگر هرکس به نوبه خود بکوشد که در فکر تأمین زندگیش باشد و در این نهضت بزرگی که برای ترقی و آبادانی کشور و سعادت مند کردن هموطنان ایجاد شده است نقش مثبتی ایفا کند نانش توی روغن است. و تازه چه لزومی دارد که دلت به حال کارگرها و دهقان ها بسوزد؟ اکنون بهتر از هر وقت هستند، می دانی؟ مسأله برسر لیاقت و قابلیت است: هرکس لیاقتش را دارد بیاید جلو و هرکس به افکار منفی و احمقانه دچار است برود بمیرد. امروز باید زندگی خوب داشت،

باید در همه چیز به اشرافیت نزدیک شد. آرمان‌های بشری مطالب تهوع‌آور و خسته‌کننده‌ای است که نه تلویزیون می‌شود و نه اتومبیل و نه مسافرت علمی یا غیرعلمی به خارجه...
ما به روی زمین تف کردیم و نوشته سابقش را به صورتش زدیم و بیرون آمدیم.

و آن روز بود که من آن نوشته را گم کردم و مدارکم که معدود بود، معدودتر شد. در این میان، نوشته سوم را شش ماه پیش به اتفاق هم نوشتیم. یک صبح شنبه بود و ما هرکدام می‌بایست سرکارمان برویم. نمی‌دانم با خوشحالی بگویم یا با تأسف اظهارکنم که این روزها ما هردو سال آخر تحصیلمان را می‌گذرانیم. محسن، آن روز آزمایشگاه داشت و من هم کلاسی که در آن حاضر و غایب می‌کردند. مسأله حیاتی بود و می‌بایست حتماً حاضر شد. با وجود این طبق معمول در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم و به طور اتفاقی، پس از یک ماه که از هم بی‌خبر بودیم، در صف سینما به هم برخوردیم. نه ملامت کردیم و نه تعجب. محسن پیش آمد و خوشحال گفت:

- فلانی، بیا به اتفاق هم تصمیم بگیریم.

من حیرت کردم که چه تصمیمی باید گرفت. حتماً باید عوض شد، یا از فردا صبح درس خواند و یا سرکلاس رفت و یا از پس فردا ولگردی را کنار گذاشت و یا از روز شنبه آینده بودجه را متعادل کرد. تصمیم‌هایی بود که سال‌ها می‌گرفتیم! اما به هر صورت محسن بیش از آن خوشحال بود که بتوانم با او مخالفت کنم. روزها را شمرد و نوشت و تاریخشان را جلوشان گذاشت و مرا با نگاه فاتحانه‌ای برانداز کرد. من هم تصدیق کردم - سعادتی بود که به این زودی‌ها دست نمی‌داد: روز شنبه آینده روز اول ماه بود! چه فرصت گرانبهائی برای خوب شدن! من خودم را آماده کردم که

حرف‌های همیشگی او را بار دیگر بشنوم:

- نگاه کن، اگر بنا باشد آدم از صبح چهارشنبه‌ای شروع به یک کار مثبت بکند چه اندازه دردناک و در عین حال نفرت‌بار است. اصلاً مسخره نیست؟ روز بعد پنجشنبه است و آن وقت جمعه، من که گمان نمی‌کنم کسی در پنجشنبه و جمعه موفق شود و بتواند کاری از پیش ببرد. همیشه باید صبح شنبه اول وقت شروع کرد. ولی خودت می‌دانی و تجربه کرده‌ای که این بدبختی اغلب اتفاق می‌افتد که شنبه‌ها روزهای آخر ماه هستند. مثلاً بیست و هشتم و یا حتی بیست و چهارم... چگونه ممکن است؟ چگونه ممکن است از اواخر ماه شروع به فعالیت کنیم؟ تصورش برای من غم‌انگیز است.

من اگرچه مدت‌ها بود که به این بازی بی‌علاقه شده بودم و به‌تازگی از سوزاندن یک دسته برنامه‌های جور و واجور فراغت یافته بودم که به‌مناسبت درباره‌ی هر مطلبی از کارهای مثبت گرفته تا منفی (از جمله چیدن ناخن) تنظیم شده بود، و دیگر حتی شنبه‌ای هم که مثلاً اول فروردین سال جدید بود نمی‌توانست قلقلکم بدهد، معه‌ذا در شادی او شریک شدم. محسن گفت:

- من می‌خواهم در حضور تو سوگندنامه‌ی تاریخ دارو مؤکدی در دو نسخه ترتیب بدهم که یکی از آن دو را تو برداری و فکر می‌کنم تنها راه جلوگیری از بدبختی‌های وحشتناک احتمالی و ایجاد روح تازه‌ای در کالبد نحیفم همین باشد.

روی صندلی‌های نرم و لوکس سینما نشستیم و من قلم به‌دست گرفتم. دور و برمان دخترها و زن‌های زیبا با دوستان و همراهان سعادتمندشان می‌خندیدند و از شام و شادی شب پیش سخن می‌گفتند. محسن، سرشار از اعتماد به‌نفس و ایمان واقعی، مواد سوگندنامه را دیکته کرد:

«به‌همان یک ذره شرافت و انسانیتی که در وجودم باقی مانده... خیلی خوب، حوصله‌اش را ندارم... به یک چیزی، خدا که نه، دوستی هم که احمقانه است، آینده هم که زیاد درخشان نیست. عشق؟ مهم نیست ما یک دختره دیوانه‌ای را دوست می‌داریم، یعنی مدتی است به خودمان وانمود می‌کنیم که دوست می‌داریم، به‌همان عشق پاک و آسمانی سوگند که این جانب محسن فلان از روز شنبه اول دی ماه به‌مواد ذیل عمل کرده وفادار خواهم بود:

۱- ترک اعتیادات مضر از قبیل سیگار و مشروب و قلیان و احياناً مواد مخدر.

۲- تقویت جسمی به‌وسیله خوردن صبحانه و مواد مقوی و مغذی و تزریق آمپول‌های ویتامینی که دوستم دکتر فلان تجویز خواهد کرد.

۳- اجرای کامل برنامه تحصیلی در این سال آخر، از قبیل حضور در کلاس‌ها و مطالعه دروس روز قبل و روز بعد.

۴- از پرگوئی و گفتن لطائلات که وزنم را در بین رفقا و اقوام پائین آورده خودداری می‌کنم.

۵- عادت کثیف کردن ریش چانه‌ام را در مواقع بیکاری ترک می‌کنم، چون باعث می‌شود که کوسه به‌نظر بیایم. فکر می‌کنم اصلاح مرتب همه روزه تنها راه علاج باشد.

۶- اهتمام در نظافت.

۷- ورزش سوئدی.

۸- تکلیفم را با این دختره دیوانه صاحبخانه روشن خواهم کرد، چون بعید نیست روزی واقعاً عاشقش شوم.

۹- سعی می‌کنم صبح‌ها با خداوند راز و نیاز کرده و به‌او ایمان بیاورم.

۱۰- از تفکر درباره مسائل سیاسی و اجتماعی به‌کلی خودداری

می‌کنم چون هیچ فایده‌ای ندارد و از آن گذشته وجود من پس از این برای این کارها مفید نیست. چقدر خوب شد آن فکرهای احمقانه را از سرم بیرون کردم.

۱۱- سعی می‌کنم مهندس خوبی شوم و سال آینده که وارد اجتماع شدم به خود و خانواده مردم فایده برسانم، خلاصه مرد فعال و عجیب و غریبی می‌شوم.

۱۲- فکر خودکشی را که تازگی‌ها به سرم زده برای همیشه از محوطه دماغم بیرون می‌کنم.

۱۳- در صورتی که به این اعمال مبادرت نکردم دوستم فلان حق دارد مرا خوار کند و هرچه خواست انجام بدهد.»

اما به من اجازه ندهید که نسخه دوم این سوگندنامه را که دوستم به عنوان پشتوانه فعالیتش به من بخشید بردارم و باز مثل سابق دور کوچه‌ها راه بیفتم، سرمای زمستان و گرمای تابستان را تحمل کنم، از این و آن سراغ مهندس جوان و کم‌تجربه‌ای را که تازه وارد اجتماع شده است بگیرم، اگر در کارگاهی است یا در اداره‌ای یا بر سر ساختمانی یا پشت ماشین یا در حاشیه خیابانی، مزاحمش شوم و بینم که آیا ورزشکار و خداپرست و نظیف و ریش‌دار و کم‌سخن و اهل زندگی خانوادگی و فعالیت‌های ثمربخش شده است یا نه... زیرا، بله، همین امروز با پست شهری کاغذی برایم داده است و من اکنون که شب، دیروقت است کار دیگری ندارم و نمی‌توانم بکنم جز آنکه آن را بخوانم:

«فلان عزیزم،

مرا می‌بخشی از اینکه بدون مقدمه و احوال‌پرسی و از این قبیل و آن هم به این طرز عجیب برایت نامه می‌نویسم. لابد برای تو که سال‌هاست به وسواس دیوانگی دچار و تصور می‌کنی بیماری روحی نامعلومی

داری این چیزها عجیب و ناراحت کننده نیست. لحن من هرطور باشد در صداقتم شک مکن. من ادیب نیستم که جمله‌های قشنگی بیافم، اما تو می‌دانی که روزگاری میل و شوق ادیب شدن در من بود که آن را هم مثل خیلی از چیزهای دیگر در وجود خودم کشتم. چون در این روزگار شوق اینکه آدم یک چیزی بشود - حتی اگر ادیب شدن باشد - به همان اندازه خوشمزه ولی بی‌فایده است (از نظر اینکه آدم را سیر نمی‌کند) که دو سیر خرما می‌تازه. جای خالی بود که من دیشب خودم را به نان و خرما ضیافت کرده بودم. اگر چه تو خودت را فراموشکار و کم‌حواس و ابله می‌دانی و من و دیگران هم موافقیم ولی خوب به یاد دارم که بارها هم راجع به انواع خودکشی صحبت کرده‌ایم. تو می‌گفتی بهترین راه خودکشی امالۀ مقدار زیادی جوشانده شیر و یا استعمال شیاف بزرگی از تریاک بی‌تقلب است، چون در این صورت آدم به افکار خودش هم احترام گذاشته است، و من راه‌های دیگری پیشنهاد کردم و از گلوله و دارو و رودخانه و عمارات بلند و دستمال‌های ظریف اما محکم حرف زدم. سرت را درد نیاورم، حالا می‌خواهم آزمایش کنم... چرا می‌خواهم خودکشی کنم؟ تو باید حدس بزنی، من نمی‌دانم تردید است یا ترسی که از رو به رو شدن با واقعیات دارم. من غوطه‌ور شده‌ام، اما نه به این سادگی - در کثافت‌بارترین انواع آن چیزها که مفهوم حقیقی‌اش فساد است. فساد؟ ولی به درستی نمی‌دانم آن چیست که مرا به سوی سقوط - اگر بتوان گفت - یا فساد - اگر این کلمه بتواند به خوبی بیان کننده باشد - می‌کشانند. در عین حال برایم عجیب و ناگوار نیست که به سوی سقوط و فساد کشیده می‌شوم. این را فقط خودم می‌توانم درک کنم و بس. میل تازه‌جوئی است، میل این که حتی برای یک لحظه از جریان نیرومند زمان عقب نباشیم. و مگر جریان نیرومند زمان ما فساد و سقوط نیست؟ شاید، شاید درخشان‌تر از اینها هم

ستاره‌ای باشد، اما چه کس مرا به آن رهبری خواهد کرد؟ در حالی که من همه چیز و همه کس را شناخته‌ام و حنای هیچکس برایم رنگی ندارد. چه چیز بار دیگر مرا به آن دنیاها، انسانیت و بشریت و بزرگی و علو پیوند خواهد داد؟ اما همه چیز را نگفتم، سرشت من و حقیقت زندگی و سرنوشت من در این نیست که یک راه معین را دنبال کنم، چه سقوط باشد و چه صعود، بلکه آن است که دائم معلق بزنم، در برزخ باشم، نوسان کنم، خودم را به این طرف و آن طرف بکشانم و همین روزگاری می‌تواند مرا از سقوط و فساد نجات بدهد، اما البته نمی‌تواند چیز دیگری هم در عوض به من ببخشد. بدبختی من در همین است. از این روست که مرگ را آزمایش می‌کنم. نمی‌گویم همه چیز احمقانه است، نمی‌گویم همه راه‌ها مسدود است، نه اینها بی‌معنی است، همه چیز وجود دارد و از این پس هم وجود خواهد داشت، حتی همه چیز درست خواهد شد، به این نکته ایمان دارم ولی... ولی با من فقط گذشته من باقی مانده است و امروز؟ می‌ترسم که به دام امروز بیفتم. وای بر من اگر به دام امروز بیفتم! روزی که فقر و بیچارگی، خود را شاعرانه پنهان می‌کند تا به قول تو اشرافیت، در همان جلوه‌گاه‌های پرزوری که پیش از این همه بوده است خودش را تبرئه کند، خودش را محق قلمداد کند، روزی که عوام‌فریبی تا حد دانش اجتماعی پیش رفته است، روزی که مفاهیم عوض شده است، روزی که به برادرت و به دوست چندین ساله‌ات و به زنت اطمینان نداری. بگو هوا بارانی است، رعد خشمش را بر سرت فرو می‌ریزد. بگو آفتاب سوزان و درخشانی است، نیزه‌های نور بدنت را خواهد گذاخت. معامله کن، پس‌انداز کن، زمین بخر، دروغ بگو، کرنش کن. اگر فعالی و پشتکار موروئی داری، همه چیز داشته باش، پست‌ها برایت آماده است و کافی است هفته‌ای یک بار امضاء کنی و اگر مثل رفیقم دکتر فلان هستی

گرسنگی بخور، خورد شو، منشی زرنگ‌ترها شو، نوکرشان شو، مجیزشان را بگو، در اطاق‌های کرایه‌ای بنشین و با زنت برسر مخارج دعوا کن. این‌هاست؟ این‌هاست آنچه ما می‌خواستیم به آن برسیم؟ بگذار دیگران بمانند، برسند و مرا محکوم کنند. من به آنها حق می‌دهم، اما عزیز من... من دیگر از میان رفته‌ام و تو اگر بیماری روحی نامعلومی نداشتی بهتر می‌فهمیدی... من در شب‌های تاریک و دراز زمستان، در کوچه‌های خلوتی که هروئین می‌کشند، در میخانه‌ها، در دخمه‌های پنهانی و اسرارآمیزی که شیره می‌کشند، در بستر زن‌هائی که تا آن حد دل سنگ شده‌اند که دلشان به حالت می‌سوزد از میان رفته‌ام. آنها هم همین را می‌خواستند. ولی این دختره دیوانه برخلاف توست. او بیماری روحی معلومی دارد. دلش یک مهندس می‌خواهد که فردا در ماشین بنشاندش و خوشبختش کند. همه این چیزها خیلی دهن پرکن است، اما من از او متنفر شدم و حتی از خودم که می‌خواستم به زور عاشقش شوم! مضحک است، عاشق او شوم که با زندگی آشتی کنم... خیلی خوب، اکنون به من اجازه بده که صورت قرض‌های بی‌شمارم را یادداشت کنم و باقی بگذارم که پس از مرگم خانواده‌ام بپردازند. در ضمن به تو اجازه می‌دهم که اگر به سراغم آمدم و دیدی خودکشی نکرده‌ام و سالم و خوشحال موز می‌خورم به ریشم بخندی، بالاخره تفریحی است، هرچند که این بار دیگر از تفریح معذوری، چون تصمیم گرفته‌ام. به هر حال سلام مرا به همه برسان و قطره اشکی به یادمان بریز. در عنفوان جوانی خودمان را نفله کردیم.»

حالا من در صدد هستم که فردا تکلیفم را با او یکسره کنم: بروم ببینم چه کرده است و با او چند کلمه حرف حسابی بزنم. فردا روز تعطیل است. مردم تفریح می‌کنند. من از همین الان بوی خوراک‌هائی را که همسایه‌ها برای تدارک ضیافت‌های کوچک اما پاک فردا می‌پزند می‌شنوم. دخترها

بهترین لباس خود را می‌پوشند، سینه‌هایشان را جلو می‌دهند، زن‌ها آرایش می‌کنند، مردان خوشبخت که از این همه آسایش و آرامش بهره‌منداند لباس‌های اتو زده‌شان را می‌پوشند. در چشم همه برق سلامت می‌درخشد، در جیب‌ها پول‌ها روی هم انباشته است، بچه‌های شاد و تندرست از شدت خوشی دیوانه‌وار به هرسو می‌دوند، اتوبوس‌ها با نظم و ترتیب خاصی کار می‌کنند، آفتاب لبخند می‌زند، گنجشک شاعرانه می‌خواند، نسیم آهسته آهسته زلف پید را در آب فرو می‌برد، نوشیدنی‌های گوارا در شیشه‌های سربسته چشمک می‌زنند، من با کاغذ رفیقم به‌سوی خانه‌ او می‌روم. به‌شتاب می‌روم که او را از خودکشی باز دارم و به‌میان اجتماع برگردانم. حقایق را نشانش بدهم و بگویم که اشتباه می‌کند، همه چیز خوب و زیباست. و در عین حال نمی‌دانم با چه منظره‌ای رو به‌رو خواهم شد: خون؟ مسمومیت؟ چاقو خوردگی؟ اما در هرمنظره‌ای دختر صاحبخانه را می‌بینم که نقش معشوقه و فادار را بازی می‌کند. او هم در حال خودکشی است.

وقتی به‌اتاق دوستم می‌رسم با جالب‌ترین صحنه‌های زندگی باشکوه و معصومانه‌ او مواجه می‌شوم: از سقف، طناب کلفتی آویخته و برگردن خود گره زده است، هیکلش آویزان است، شانه‌هایش خم و به‌هم نزدیک شده و سرش به‌یک سو متوجه شده است، دست‌ها و پاهایش بلا تکلیفند، چشم‌هایش از حدقه بیرون زده و زبانش تا بیخ درآمده است. طفلک! چه زبانی! حکایت از یک سوءهاضمه ممتد می‌کند که نتیجه نخوردن صبحانه و استعمال مشروبات الکلی است. درست نگاه می‌کنم: کمی دست‌هایش تکان می‌خورد - من به‌عقب می‌روم - گوئی می‌گوید: - دوست پزشک من! لطفاً زبانم را درست معاینه کنید. ملاحظه

می‌فرمائید؟ من چطور می‌توانستم با این همه بار زندگی کنم؟

از دختر صاحبخانه اثری نمی‌بینم. آه! او هم به تفریح رفته است. خانه خالی است، تنها کلفت پیر صاحبخانه که در را به روی من باز کرده بود در اتاق چرت می‌زند. همه جا ساکت است. من جلو می‌روم و قلب رفیقم را گوش می‌کنم و نبضش را می‌گیرم. آه، پس معلوم می‌شود چند دقیقه پیش خودش را به دار زده است. خیلی خوب، می‌شود نجاتش داد. اما آیا نجاتش بدهم؟ کاغذش را در دست دارم، اگر نمیرد حسابی مسخره‌اش خواهم کرد، خودش تفریحی است، و اگر هم بمیرد خدا رحمتش کند... ولی چیز نامعلومی، مثل بیماریم، گوئی با پتک بر سرم می‌کوبد: تصمیم بگیر! به خودش نگاه می‌کنم، شاید راهنمائیم کند. ولی نگاه مات و خیره‌اش و چشم‌های وقزده و زبان باردار بیرون آمده‌اش او هیچ چیز بیان نمی‌کند. من به اضطراب عجیبی دچار شده‌ام، زیرا فرصت بیش از یکی دو دقیقه نیست. از اتاق بیرون می‌آیم تا افکار احمقانه‌ام را تنظیم کنم. ناگهان صدای رفیقم بلند می‌شود:

- به من کمک کنید که گره طناب را باز کنم... خیلی مضحک بود، این هم مثل کارهای دیگر بود.

از پشت پنجره نگاه می‌کنم: حقیقتاً مشغول باز کردن گره است. کمی بعد صدای پایش را که به زمین می‌خورد - گویی از روی شتر به پائین پریده است - و صدای خمیازه خواب‌آلودش را که از بی‌حوصلگی و خستگی شدید حکایت می‌کند می‌شنوم.

آقایان! درست در همین لحظه بود که دنیا به دور سرم چرخید و همه چیز به صورت دیگری درآمد. رقص وحشیانه‌ای در اطرافم شروع شد. به سرعت دویدم و کلفت پیر را که از اتاقش بیرون آمده بود به کناری پرتاب کردم. در خیابان تمام آدم‌های خوشبخت و بیدها و شیشه‌های نوشیدنی‌ها می‌رقصیدند. من فهمیدم، من همان وقت فهمیدم که بیماریم

از خفاگاه خود سر بیرون کرده است، بروز کرده است. دخترها را ماچ کردم، زنان را اذیت کردم، شعارهای بی شرمانه دادم و آواز خواندم. چند بار نزدیک بود زیر ماشین بروم. بعد یکهو افتادم، دهانم کف کرده بود و باز همه چیز می رقصید. فریاد کشیدم: «چه زندگی خوبی است! چه دنیای پاکی است! چه سعادت! همه خوشبختند، همه سالمند، هیچ کس به دیگری ظلم نمی کند، همه جا دوستی است، همه جا بشریت است.» و آن وقت شنیدم که افسری رو به پاسبان درازقدی کرد و گفت:

- نظم شهر را به هم می زند، باید بردش به کلاتتری.

پاسبان گفت:

- قربان! بیمارستان...

من با انگشت هایم بشکن زدم و دیدم که افسر دیگری تنگ گوش اولی چیزی گفت. پیرمردی که ریش قرمز و چشم های شررباری داشت با دست هایش جمعیت را عقب می زد و به طرف من می آمد. سینه ام تنگی می کرد. افسر اولی گفت:

- تیمارستان.

تدریس در بهار دل انگیز

فرض می‌کنیم، اگر شما موافق باشید، که هردو در یک کلاس درس نشسته‌ایم - هردو در یک کلاس درس نشسته‌ایم. اما اشکالی ندارد، اگر به نظرتان مضحک می‌آید یا از تنهایی وحشت می‌کنید و یا می‌خواهید قضیه رسمی‌تر و به واقعیت نزدیک‌تر بشود فرض می‌کنیم که همه ما در یک کلاس درس نشسته‌ایم - همه ما. خیلی خوب، پس به این ترتیب کلاس درس آبرومندی خواهیم داشت بی آنکه شاگردانش هنوز از هم خبر داشته باشند و یکدیگر را بشناسند. از طرف دیگر این کلاس را در اتاق پاکیزه و بزرگی که نور و هوا به اندازه داشته باشد و نیمکت‌هایش راحت و ساده باشد تشکیل خواهیم داد. لابد تخته سیاه بزرگی به دیوار مقابل نصب می‌کنیم و گچ‌های رنگارنگ و تخته پاک‌کن ماهوتی زیبایی هم دم دست می‌گذاریم. خوشبختانه از آنجا که در فصل مساعد و مناسبی به این فکر افتاده‌ایم - در این بهار دل‌انگیز - احتیاجی به بخاری یا بادبزنی برقی نخواهیم داشت. یک نقشه جغرافیا، چند تابلوی تاریخی و یکی دو عکس از بزرگان، همین‌ها کافیه. خیال می‌کنیم دوستان و آشنایان و اعضای خانواده‌مان بتوانند ما را سعادتمند بدانند و حضورمان را در چنین کلاسی تبریک بگویند و آینده درخشانی برایمان پیش‌بینی و یا آرزو کنند....

اکنون درست است که از همه آنها متشکریم، ولی هنوز به همان حال اول باقی هستیم، همچنان فرض می‌کنیم و با وجود این قضیه کم‌کم برایمان جدی می‌شود: همه ما که معلوم نیست چه کسانی هستیم و از کجا آمده‌ایم و برای اولین بار است که یکدیگر را می‌بینیم در کلاس درس مجهز و آبرومندی روی نیمکت‌های ساده و راحت نشسته‌ایم، دفترچه‌ها و مدادهایمان را جلومان گذاشته‌ایم، تمام آداب تربیتی و شرائط تحصیل را رعایت می‌کنیم، می‌کوشیم به هم خوب نگاه کنیم که شاید مقدمات دوستی آینده را فراهم آوریم و آشنائی بیشتری حاصل کنیم. اما مسأله اساسی این است که می‌بینیم هنوز از معلم خبری نیست...

یک ربع از وقتی که زنگ زده‌اند و ما به کلاس هجوم آورده‌ایم می‌گذرد و هنوز نه معلمی آمده است و نه آقای مدیر به کلاس سری زده است، نه دفتر حضور و غیابی در کار است و نه کسی را به عنوان مبصر به سرپرستی مان گماشته‌اند...

بله، معلوم است که تخته سیاه پاک و دست نخورده است. ولی ممکن است در بیرون مدرسه کسانی به خیالات و افکار مضحک و دور و دراز سرگرم باشند، از قبیل اینکه لابد چنین کلاسی اشاره‌ای است به یک معما و رمز اسرارآمیز فلسفی و شاگردانش هم مظاهری هستند از انسان‌های گوناگون و زندگی‌ها و عقاید مختلفشان. چه خیالات احمقانه‌ای! خودتان شاهد بودید که ما فرض کردیم چنین کلاسی تشکیل بشود و باز هم فرض کردیم که نیمکت‌ها و نقشه‌ها چنین و چنان باشد و همچنان فرض کردیم که هیچکدام از ما همدیگر را نشناسیم و هنوز هم فرض می‌کنیم که معلم نیامده است و وقت می‌گذرد. همه این چیزها بازی و تفریح سالمی است که برای اوقات بیکاری در نظر گرفته‌ایم و شما می‌دانید که وقتی بنابر فرض باشد همه کار می‌توان کرد و همه چیز می‌توان گفت بی آنکه

قصد معینی در کار باشد. حتی در این مورد، شما هم می‌توانید فرض کنید که این همه هذیان و رؤیای دیوانه‌ای یا دیوانگانی بیش نیست که می‌خواهند سر به سر دیگران بگذارند. منتهی در این صورت می‌توانید و باید از مدرسه ما دور بشوید و دزدانه از پشت پنجره به داخل کلاس نگاه نکنید که حواس ما را مغشوش سازید. بروید به کارهایتان بپردازید.

می‌توانید ببینید که در ردیف جلو دختر بسیار زیبایی نشسته است که چشم‌های آبی و گیسوان بوری دارد و پیداست که خود می‌داند راز زیبایی افسون‌کننده‌اش در عمق همان چشم‌ها نهفته است. این است که لحظه به لحظه سرش را برمی‌گرداند و به این و آن نگاه می‌کند. بینی کوچک و لب‌های هوس‌انگیزش آنقدر با واقعیت‌ها و زشتی‌های اطراف تفاوت دارد که شاگردان دیگر و حتی آن چند تنی را که زن‌اند مسحور می‌کند و آنها برای چند دقیقه فرض می‌کنند که کلاس درسی نیست و اتاقی نیست بلکه شبی است و ماه می‌خرامد و روی چمن‌های نرم و سبز فرشتگان آرام گرفته‌اند و این دختر ناشناس در لباس سفید و بلندش می‌رقصد، یا اگر نمی‌رقصد به نظر می‌آید که قصد رقصیدن دارد...

آیا بگذاریم همچنان برقصد؟ پیران و جوانان و زنانی که به میل خودشان به این کلاس آمده‌اند می‌توانند چنین اجازه‌ای بدهند و یا ندهند. اما به صلاح آنهاست که هم‌اکنون برپا خیزند چون صدای پائی به گوش می‌رسد و در اتاق به هم می‌خورد و پیداست که کسی می‌خواهد به درون بیاید.

معلم می‌گوید:

- خواهش می‌کنم بفرمائید. خیلی ممنونم.

سکوت... سکوت... معلم سرش را پائین انداخته است و قدم می‌زند. هیچ‌یک از شاگردان، حتی آنها که جلوتر نشسته‌اند، او را به درستی

نمی‌بینند - چه فاجعه‌ای! - و نمی‌توانند یکایک اعضا و هم‌چنین اجزای صورتش را تشخیص بدهند. تنها - اگر به‌من لطف داشته باشید فرض نخواهید کرد که دروغ می‌گویم - طرح مبهم و بی‌شکلی، گنگ و نامشخص، در جلو چشمشان تکان می‌خورد و صدائی... آری تنها صدای او را می‌شنوند. این بار اگر به‌من لطف دارید فرض کنید که صدائی است درشت و با وضوح کامل.

معلم ناگهان می‌ایستد (شاگردان از اینکه صدای پا قطع شده است چنین احساس می‌کنند).

- قبل از اینکه حاضر و غایب کنم می‌خواستم بدانم مایلید این ساعت چه بخوانید. درباره‌ی چه مطلبی درس بدهم و از این قبیل. لطفاً خواهش می‌کنم اجازه بگیرید و صحبت کنید.

از ته کلاس صدای کلفت مردی بلند می‌شود:

- اجازه هست؟

معلم خیره خیره نگاه می‌کند: عجیب است که او هم به‌درستی کسی را نمی‌بیند. در پیش چشمش توده‌های تار و مبهمی پهلوی پهلوی هم به‌یک شکل و اندازه قرار گرفته‌اند، بی‌آنکه بتواند از هم تمیزشان بدهد.

- خواهش می‌کنم.

- ممکن است بفهمائید چرا دیر تشریف آوردید؟

در کلاس بزرگ که شصت یا هفتاد نفر در آن گرد آمده‌اند تنها صداست که رد و بدل می‌شود. شاگردان یکدیگر را می‌بینند، معلم خودش را می‌بیند، اما از دیدن هم عاجزند و هرکدام نمی‌دانند با که طرف‌اند و مخاطبشان کیست و به‌چه شکل است. همین شاگردان را بی‌حوصله می‌کند. آنها با ترس و تعجب و با نگاهی پرسنده به‌هم خیره می‌شوند: چه شده؟ چرا معلم را به‌درستی نمی‌بینیم؟ چه عیبی در

چشم‌هایمان پیدا شده است؟ آیا تقصیر مدیر است؟ و معلم هم پیش خود فکر می‌کند که شاید فشار خون یا بیماری دیگری و یا اختلال حواس باعث شده است که او شاگردانش را نبیند و آنها را اشباح مبهم و اسرارآمیزی فرض کند.

- چرا دیر آمدم؟ بله، خیلی متأسفم. دعوتی که از طرف مدیر مدرسه به من رسید بسیار گنگ بود. من مدتی از وقتم را صرف تفکر در این باره کردم، چون تشکیل چنین کلاسی با این عجله و با این شاگردان نامأنوس و ناشناس آن هم بدون قصد معینی برایم خیلی عجیب و مشغول‌کننده بود. صدای کلفت مردانه از ته کلاس جواب می‌دهد. همه شاگردان رویشان را به سوی همکلاسیشان که سخن‌گوشان شده است برگردانده‌اند. شاید از آن‌رو که به خوبی می‌بینندش. اما دختر زیبا که در ردیف جلو نشسته است ترجیح می‌دهد که بیش از این نگاه نکند، چون عضلات گردنش درد گرفته است. او به تخته سیاه نگاه می‌کند.

- ولی، آقای معلم! در نظر بگیرید که همه ما فرض کرده‌ایم چنین کلاسی را تشکیل بدهیم و در آن به تکمیل معلومات خودمان پردازیم و شاید آشنایان تازه‌ای پیدا کنیم و حتی فرض کرده‌ایم که از آقای مدیر بخواهیم معلم لایقی برایمان انتخاب کند. بنابراین فکر نمی‌کنم به تفکر و شور و مشورت بیش از حد نیازی باشد.

- آه، بله، متوجهم، کاملاً می‌فهمم، اما برای من مدت بیشتری لازم بود که چنین نیروئی را در خودم ایجاد کنم، که فرض کنم می‌توان چنین دعوتی را از آقای مدیر قبول کرد و در چنین کلاسی به شما درس داد. شاید علت تأخیرم همین باشد.

معلم دفتر حضور و غیاب را باز می‌کند و می‌خواند: «آقای... خانم...» بعد آهی می‌کشد. افسوس! به حال او چه تفاوتی می‌کند که بیهوده اسامی

مختلف را صدا بزنند؟ او هیچکدام را به‌خوبی تشخیص نمی‌دهد که بشناسدشان. دفتر را می‌بندد.

دختر زیبا ناگهان بلند می‌شود (آیا دیگر برای او همه چیز زشت و بی‌ارزش شده است؟) به‌ساعتش نگاه می‌کند، آهسته از دو نفری که در اطرافش نشسته‌اند اجازه می‌خواهد، دفتر و مدادش را برمی‌دارد و به‌طرف در کلاس می‌رود. با خود فکر می‌کند: «مسلم است که یک ساعت درس خواهد داد. شاید اگر تأخیر نکرده بود می‌نشستم، اما اکنون نمی‌توانم بیش از این او را منتظر بگذارم...»

«او...» به‌نظر می‌رسد که احساسات در حال دخالت است. دختر از کنار نیمکت‌ها می‌گذرد: «... درست است که معلم مرا می‌بیند که بی‌اجازه بیرون می‌روم، ولی فکر نمی‌کنم کار خلافی کرده باشم. در آئین‌نامه این موضوع پیش‌بینی شده است: هرکس آزاد است به کلاس بیاید یا نیاید.» چشم‌های آبی و نگاه سوزانش با کلاس وداع می‌گوید. معلم می‌پرسید:

- خیلی خوب، آقایان و خانم‌ها، فرمودید درباره‌ی چه مطلبی صحبت کنیم؟

صداهائی درهم و برهم برمی‌خیزد. عده‌ی زیادی به‌ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند و آهسته به‌دنبال دختر چشم‌آبی بیرون می‌روند. آیا جادوی چشم اوست که مسحورشان کرده است و یا در نظر آنها هم کلاس و معلم زشت و بی‌ارزش شده است؟ آنها بیرون می‌روند در حالیکه من نمی‌توانم فرض کنم و حدس بزنم که کجا خواهند رفت و چه خواهند کرد. بهتر است شما خودتان به‌جای آنکه دزدانه از پشت پنجره به کلاس نگاه کنید به‌تعقیب آنها بپردازید. کسی چه می‌داند، شاید دختر چشم‌آبی به‌تور شما بیفتد و شاید هم بتوانید با شاگردان گریخته رفیق بشوید و علت

گریزشان را پیرسید.

معلم می‌گوید:

- خیلی خوب، می‌بینم که نتوانستید تصمیم بگیرید. با آنکه اولین جلسهٔ آشنائی ماست و هیچ نمی‌دانم که پایهٔ حقیقی معلوماتان تا چه اندازه است و درچه حد با یکدیگر اشتراک فکر و عقیده دارید باید شروع کنم. تصدیق می‌کنید که اساس موفقیت در هر درسی...

شاگردان آهسته آهسته از گوشه و کنار کلاس را ترک می‌گویند. معلم جز جا به جا شدن اشباح و پس از آن خالی شدن فضای بی‌شکل و درهم و برهمی که در نظرگاهش قرار دارد چیز دیگری نمی‌بیند. اما شاگردان معصومانه به هم نگاه می‌کنند و گوئی یکدیگر را می‌بخشند که چنین بی‌ادبانه رفتار کرده‌اند و به هم قول می‌دهند که در جلسهٔ آینده ساعی تر و مصمم‌تر باشند. حتی عده‌ای پیشنهاد می‌کنند که پیش مدیر بروند و معلم دیگری بخواهند و بعضی نیز می‌گویند بهتر است اول به چشم‌پزشک و طبیب بیماری‌های اعصاب و روانی مراجعه کنیم. هرکس نظر خود را با حرارت تمام بیان می‌دارد و همه از اینکه مقدمات دوستی و آشنائی به این طریق فراهم شده است خود را خوشبخت می‌دانند. در این میان، آنان که واقع‌بین‌ترند دوستان تازه را دلداری می‌دهند که رجوع به طبیب کار احمقانه و بیهوده‌ای است، زیرا که نه کلاسی در کار است و نه معلمی که او را بتوان دید یا ندید و چشم‌ها و روان‌ها و عصب‌ها همه سالمند: آخر مگر این همه را ما فرض نکرده بودیم؟ و کسانی که به تحصیل نتیجه مشتاق‌ترند اصرار می‌ورزند که حتماً و یقیناً پیش مدیر باید رفت و از او خواست که برنامهٔ منظم‌تری تهیه کند و معلم بهتری بفرستد که سر ساعت حاضر شود. پس از آن، آنها که با هم رفیق شده‌اند بالاتفاق و دیگران تنهای تنها به راه می‌افتند، از همان راهی که گمان می‌کنند دختر

موبور چشم آبی رفته است. اما سه چهار زن پیر و از کارافتاده‌ای که در کلاس بودند البته برای پخت و پز و شستشو و استراحت نسبی راه خانه‌هایشان را در پیش می‌گیرند.

در کلاس، معلم قدم می‌زند و شمرده و محکم سخن می‌گوید:

... حتی وقتی که جریان را وصل کنیم ممکن است چراغ روشن نشود، زیرا... این خیلی ساده است، بعید نیست که اصولاً برقی در کار نباشد. به‌همین جهت گفته‌اند که همیشه احتمال خاموشی را در نظر بگیرید. اما اگر چراغ روشن شد طبیعی است که باید مصرفش را حساب کرد. آن هم خیلی آسان است. فرمول‌هایی ساخته‌اند که ما را کمک می‌کند و شماها بهتر از من آنها را می‌دانید و از بردارید. وقتی مصرفش را حساب کردیم باید پولش را بپردازیم... ببینید، مسئله اساسی همین است: پول لازم است. ماه به‌ماه باید پرداخت والا سیمتان را قطع می‌کنند. اگرچه قطع کردن هم به‌همان اندازه وصل کردن احمقانه است، زیرا ممکن است جریان را قطع کنید ولی هنوز چراغ روشن باشد. بله... گاهی اتفاق می‌افتد، اگر به‌نحوی اتصالی شده باشد. خیلی خوب، آیا باز هم باید مصرف را حساب کرد؟ بله، همیشه باید حساب کرد. اکنون سؤالی پیش می‌آید: اگر هردو دست را به‌هردو سیم که لخت باشد و جریان قوی هم از درونش بگذرد بگذاریم چه خواهد شد؟ به‌عقیده من بسیار عالی خواهد شد، بهترین صورت قضیه همین است، زیرا اینجاست که هراندازه مصرف بشود و هرقدر حساب بکنند و حتی فرمول‌ها را به‌نفع خود به‌خدمت بگیرند باز دیناری از شما نخواهند گرفت. می‌بینید که همیشه هم پول لازم نیست... اما لازم است که خودمان را خسته نکنیم. اگر موافق باشید، برای اینکه سرتان بیش از این درد نیاید، فرض می‌کنیم که صدای زنگ بلند شود...

صدای زنگ آنچنان ناگهانی و بلند بود که معلم از شنیدنش هراسان شد و از جا جست و غفلتاً احساس کرد که پرده‌ای که تاکنون پیش چشمانش آویخته بود به یک سو رفت. همه چیز یکباره دیگرگون شد! اکنون می‌توانست به وضوح ببیند: در کلاس هیچکس به جز پیرمردی که در آخرین ردیف نشسته بود و چرت می‌زد وجود نداشت. پیرمرد نیز به همان حال معلم دچار شده بود و با چشم‌های متعجب و قیافه حیران وحشت‌زده نزدیک شدن او را تحمل می‌کرد. به‌خوبی او را می‌دید: جوانک کم‌سن و سال و قوی‌هیکلی بود با دماغ و گوش‌های بریده؛ موهایش به طرز ترسناکی دور و بر سرش ریخته و آشفته بود. ردیف بالائی دندان‌هایش که بسیار درشت و کج و معوج بود از دهانش بیرون زده بود و از چشم‌های ریز درخشانش نگاه نافذ و سردی همچون خنجر به پیش می‌آمد و بردل می‌نشست. پیرمرد به لرزه افتاد. معلم گفت:

- دیگران رفتند؟ خیلی متأسفم. برای شما قابل استفاده بود؟

و به‌تنها شاگردش نگاه کرد: پیرمردی بسیار مسن و کثیف، ریشو، با چشم‌های قی زده و اشک‌آلود و دندان‌های مصنوعی، پیراهن پاره و حالت وقیح. پیرمرد گفت:

- شما.. شما چرا... اینطور... هستید؟

- لازم نیست استنطاق کنی، بهتر است جواب مرا بدهی.

در پیرمرد حیرت و تنفر برترس و وحشت غلبه می‌کرد:

- نه یک کلمه هم قابل استفاده نبود.

معلم به او خیره شد.

- کاش من هم رفته بودم. پس از یک عمر فرض کردیم به کلاس

می‌آئیم. این همه به‌خودم نوید داده بودم که فلان و بهمان می‌شود، ولی

می‌بینم که مدیر کاملاً ما را دست انداخته است.

معلم سیلی محکمی به گوش پیرمرد زد:

- این برای بی ادبی شما، به آقای مدیر هم خواهم گفت.

پس از آن دفترچه بغلی اش را درآورد و گفت:

- اسمتان را بگوئید.

پیرمرد از درد به گریه افتاد. یک طرف صورتش سرخ شده بود و خون از دماغش می چکید:

- ببخشید، لطفاً این دفعه را ببخشید، غلط کردم!

- هیچ ممکن نیست! اسمت را یادداشت می کنم، در این دوره حتماً تجدیدی خواهی شد. اگر باز هم بی ادبی کنی و به درس گوش ندهی رفوزهات می کنم.

پیرمرد بلند شد و های های به گریه افتاد:

- شما را به خدا، من زن و بچه دارم، نوه و نبیره دارم. خدا شاهد است نمی خواستم بی ادبی کنم، قول می دهم از این به بعد مرتب به کلاس بیایم و درس هایم را حاضر کنم. خیلی قابل استفاده بود...

- پس از سیلی؟ درد به یادت آورد که قابل استفاده بود؟

- آخر چطور ملاحظه نمی فرمائید که همه آنها گذاشته اند و در رفته اند؟ تنها منم که احترام شما را رعایت کرده ام...

- خیلی لطف کرده ای، آن هم برای اینکه بنشینم و چرت بزنی. رفتن برایت چه سودی داشت؟

- مگر نمی دیدی دائم به آن دختره چشم آبی نگاه می کردند؟ با چشم هایشان می خواستند او را بخورند...

- به خاطر او کلاس را ترک کردند؟

- تقریباً، از من نشنیده بگیرید، ولی باور کنید که من در تمام مدت چشم هایم را پائین انداخته بودم.

- می‌خواهی از اخلاقت کمک بگیری؟ حساب اخلاق و انضباط با درس‌های دیگر جداست، آن هم برای کسی که اگر جوان بود معلوم نیست چه می‌کرد.

- حاضرم جریمه بشوم.

- هرکس حاضر است، آن هم به جبران اینکه از کلاس خودش، - از کلاسی که به میل خود در آن اسم نوشته در رفته است. برای چه... پس برای چه به کلاس آمدند؟ مگر نمی‌خواستند به قول خودشان معلوماتشان اضافه بشود و آدم‌های بهتر و بزرگ‌تری بشوند؟

- اما شما را... چطور عرض کنم که به من نخندید؟ نه، خیلی مضحک است، حتماً باور نمی‌کنید...

- اما مرا چه؟... حرف بزنید! مسخره کرده بودند؟
- نمی‌دیدند.

- آه، مچت گیر افتاد، پس فرارشان از ترس و حیرت نبود؟
- هرچه بود من خیلی پیر و خرف شده‌ام، سر در نمی‌آورم...
-... یا خیال می‌کردند آدم بیکاری به‌تورشان خورده است؟ آن وقت قصدشان چشم چرانی بود، بلهوس‌ها! بینم، خیلی زیبا بود؟
- کدام؟ همان چشم آبی؟

- چشم آبی؟

- مگر شما او را ندیدید؟ او که در ردیف جلو نشسته بود، خیلی عجیب است...

- آه، احمق! در نظر بگیر با چه کسی صحبت می‌کنی. آیا از من هم انتظار داشتی که به‌او خیره شوم؟

- به‌هرحال اخلاق و انضباط شما واقعاً قابل تقدیس است. خیلی زیبا بود، قربان!

- افسوس... افسوس که او را... آهای پیرمرد! سوءتفاهم نشود، مقصودم را می‌فهمی یا نه؟ افسوس می‌خورم که چرا در اولین جلسه مجبور به تنبیه کسی شده‌ام و نه چیز دیگر... نه چیز دیگر... مقصود دیدن یا ندیدن او نیست.

- پس نمی‌بخشید؟

- نه! این باید سرمشق دیگران باشد. همه‌شان نمره بد خواهند گرفت، حتی همان... بله بدون جهت از کلاس در رفته‌اند...

معلم نام پیرمرد را یادداشت کرد و برایش صفر گذاشت. پیرمرد روی نیمکت افتاد، سرش را روی کتابش گذاشت و همچنان به گریه خود ادامه داد. وحشت و حیرت بار دیگر در دلش بیدار می‌شد.

در همین موقع زنگ زدند. پیرمرد باز به‌التماس افتاد:

- چطور می‌شد این دفعه را می‌بخشیدید؟ آخر من زن و بچه و نوه و نبیره دارم... مطمئن باش آب از آب تکان نمی‌خورد.

معلم از کلاس خارج شد. پیرمرد فریاد زد:

- کجا می‌روی؟ با این قیافه‌ات... بدبخت بیچاره... حالا که اینطور شد هرکار از دستت برمی‌آید بکن!

ما دیگر نمی‌دانیم که دختر زیبا و بقیه شاگردان چه شدند و چه نمره‌هایی گرفتند. اما وقتی بنابر فرض است هیچ اشکالی ندارد که خیال کنیم معلم در راهرو به آقای مدیر برخورد، با او خوش و بش کرد، از شاگردان تازه گله کرد و بعد طبق برنامه به کلاس دیگری رفت.

هفت گیسوی خونین

کوتوله پس از یک هفته از جنگل ظلمات خارج شد. دید که صبح درخشان قشنگی است و آفتاب روی دشت و کوه‌ها و جاده افتاده است. آفتاب که جاده دراز و کوه‌های سرب‌رنگ و دشت سرسبز را پوشانده بود آنقدر شفاف و طلائی بود که کوتوله یکی دو دقیقه ایستاد و چشم‌هایش را با ناباوری به هم زد. مسحور شد، کیف کرد و در ته دل آرزو کرد که ای کاش می‌توانست تا آخر عمر خودش و تا آخر عمر دنیا همین جا بماند. که این لحظه جاویدان شود و او همیشه همین صفا و طراوت و زیبائی را ببیند. با خود گفت: «پس از آن تاریکی... که انگار در رگ‌های جنگل قیر مذاب جاری بود و آن همه پلیدی‌ها... آن درخت‌های زشت و درشت با شاخه‌های انبوهشان، آن راه‌هائی که به هیچ جا ختم نمی‌شد... اکنون این روشنی و وضوح با این هوای لطیف...» کوتوله که اینها را گفت تنبل شد و دیگر نتوانست به راهش ادامه بدهد. روی تخته سنگ بزرگی که کنار جاده افتاده بود و دورش علف روئیده بود و از کنارش باریکه آبی، آهسته راه خود را می‌پیمود نشست و با خودش مشغول بگومگو شد که آیا بروم یا بنشینم و این هوای لطیف را استنشاق کنم و به زمزمه پرنده‌های خوشگل ولی نامرئی که از آن دورها... از پشت کوه‌ها می‌آید گوش بدهم... در همین فکرها بود. روبه‌رویش، در میان علف‌های وحشی، چشمه کوچکی

می جوشید که آبش به زلالی اشک چشم بود. کوتوله دستش را از سنگریزه های سرد و رنگارنگی که کنار جاده ریخته بود پر کرده بود و یکی یکی آنها را به دهان چشمه می انداخت و فکر می کرد. گاهی می گفت: «هنوز فرسنگ ها تا شهر گوه رپاش باقی مانده است و پیش از آن که شب بیاید باید لااقل از سرزمین آتش عبور کنم که به دام اژدهای سه سر گرفتار نشوم، اما میان راه، با سلمان دیو و قارون دیو چه کنم که کمین کرده اند و در انتظار من چشم به صحرا دوخته اند؟» کوتوله ناگهان دلش شور برداشت و از روی تخته سنگ برخاست. دستش را سایبان چشم هایش کرد و نگاهش بار دیگر در سراسر دشت و دمن به کاوش پرداخت. روبه رویش، جاده، شسته و رفته مثل یک نوار نقره تا خط افق امتداد داشت و در نور آفتاب می درخشید و در دو طرف آن، تا آن جا که چشم کار می کرد، درخت های سرسبز و بوته های گل دیده می شد که سر به فلک افراشته بودند و سایه هایشان جا به جا روی زمین پهن شده بود. اما در دوردست، هرچه بود - جاده و درخت ها و گلبوته ها - در بخار لطیف و مبهم و زراندودی فرو می رفتند و محو می شدند. کوتوله می اندیشید که از همانجا سختی ها شروع می شود و می دانست که قلمرو سلمان دیو و قارون دیو در پس آن توده بخاری است که هر ساعت به رنگی در می آید و اکنون طلائی رنگ است. کوتوله آهی کشید و قطره اشکی را که در گوشه چشمش جمع شده بود پاک کرد. ولی با میل گریستن چه می توانست بکند که چشم هایش را می سوزاند و دلش را می فشرد؟ با این همه کمی راحت شد و حس کرد که نیروی جدیدی در تنش ایجاد شده است. با خودش زمزمه کرد: «چاره ای نیست. این همه راه را پیاده طی می کنم، خطر ها را به جان می خرم، با این بنیه نحیف و نیروی کم به جنگ هزار دشمن شناخته و ناشناخته می روم که شاید به شهر گوه رپاش برسم. آنجا منزل آخر است.

آن وقت زمرد آبی رنگ درشتی را که به تاج پادشاه شهر گوه‌رپاش نشسته است به طریقی به دست می‌آورم و برمی‌گردم که آن را به محبوبم هدیه کنم. ولی از کجا معلوم است که تازه پس از این همه با من بر سر مهر بیاید؟ اما مگر خود او زمرد آبی را شرط عشق و وصال ندانست؟ مگر خود او نگفت؟»

کوئوله باز فکر کرد و همانطور که مات و سرگشته ایستاده بود خواست از همین جا که اول کار است برگردد و خودش را به دردسر نیندازد و در کارهای قهرمانی که با روحیات و زندگی و نیروهای اندکش جور در نمی‌آید شرکت نکند. مگر دیوانه شده است که به سودای این خیال‌های خام سر به صحرا و بیابان بگذارد؟ بهتر است باز به جنگل برگردد و از راه‌های پریپچ و خمی که پیش از این گذشته است عبور کند و عبور کند تا بار دیگر به شهر و محل کارش برسد و آسوده و راحت به زندگی ساده و تنهانش ادامه بدهد، نانی بخورد و شکر خدا را به جا بیاورد... ولی بار اول نبود که شک در دل کوئوله و سوسه می‌کرد و کوئوله می‌دانست که نیروی عشق و اندیشه هم اکنون به کمکش می‌شتابد. انگار کسی در گوشش زمزمه می‌کرد:

- پس مردی و مردانگی همین است؟ مگر تو چه گناهی کرده‌ای که نباید خوشبخت باشی؟ و از دیگران چه چیز کمتر داری که نباید دنبال سعادت و خوشی بگردی؟ تو که چیزی بیشتر از حق خود نمی‌خواهی و در صدد نیستی که حتی ذره‌ای از حقوق دیگران را پایمال کنی که احتیاج به نیروهای عظیم و قدرت‌های گوناگون داشته باشی.

کوئوله به بزدلی و سست فکری خودش لعنت فرستاد و گفت:

- راستی چرا باید بترسم و برگردم؟ مگر من جز راه خودم را می‌روم و

نان خودم را می‌خورم؟

آن وقت ناگهان احساس کرد که روی زیبای محبوبش از پشت سبزه‌های انبوهی که دامنه کوه را پوشانده بود بالا می‌آید و در هوا نقش می‌بندد. کوتوله به‌زانو درآمد و اشک بی‌اختیار از چشم‌هایش سرازیر شد. پروانه‌ای به سرعت از کنار گوشش گذشت و صدای پروازش در گوش او پیچید. آب چشمه که از بازی او گِل آلوده شده بود اکنون به صفا می‌گرائید و باد خنک و معطری که از آن سوی دشت می‌آمد برگ‌ها را می‌لرزاند. کوتوله گفت:

- گلندام عزیزم، مرا ببخش! ای نازنینی که در تمام شهر «چراغ آویز» و در سراسر دشت‌های اطراف آن، برای من صنمی به‌زیبائی و رعنائی تو نیست، مرا ببخش! من چگونه می‌توانم به‌بهانه خطرهای گوناگون قهر تو را تحمل کنم؟ اما مطمئن باش که خدا و طبیعت و باد و برق و آفتاب همیشه به کسانی که در جستجوی زندگی ساده و بی‌غل و غش و یک عشق پاک و آسمانی اند کمک می‌رسانند. مطمئن باش که من در این راه پرخوف و خطر تنها نیستم.

کوتوله وقتی که بار دیگر غیر از سبزه و کوه چیزی ندید برخاست. کوله‌بارش را به دوش گرفت و عصایش را که پهلوی تخته سنگ افتاده بود برداشت و از کنار جاده به راه افتاد.

کوتوله که تنها و قوز کرده به راه افتاد، سایه‌اش مثل حیوان عجیب و غریبی از دنبالش روان شد. کوتوله خودش را جمع کرده بود و می‌کوشید هرچه بیشتر از کنار جاده بگذرد و در این حال قدش کوتاه‌تر به نظر می‌آمد. در همین وقت بود که یک دسته مرغ بیابانی خوش خط و خال که پیش از این به خاموشی روی شاخه‌ها نشسته و از نظر پنهان بودند از حرکت او ترسیدند و یا مقصودی داشتند که ناگهان پرواز کردند. یک لحظه سکون هوای لطیف بامدادی به هم خورد. کوتوله سر بالا کرد و آنها

را دید و مرغ‌ها از بالای سر او که گذشتند اوج گرفتند. همینطور در امتداد جاده پرواز می‌کردند و سایه‌هایشان مثل چند نقطه سیاه و کوچک روی سینه جاده نرم نرمک تکان می‌خورد. مرغ‌ها همچنان می‌رفتند و به سرعشان افزوده می‌شد و کوتوله یک وقت دید که آنها در آن توده بخار مبهمی که در محل تلاقی خط افق و جاده بود ناپدید شدند، در آن توده بخاری که اکنون قرمز رنگ شده بود، مثل یک لجه خون. کوتوله ناگهان لرزید و با خودش گفت: «درست مثل پرده‌ای است که آویخته باشند. چه قرمز و چه هولناک! اما آیا آن مرغ‌ها کجا خواهند رفت؟ آیا سرنوشت من چه خواهد بود؟» در هوا مثل این بود که ذره‌های خون پاشیده باشند و تمامی زمین از انعکاس نور خورشید بر توده بخار دوردست قرمز رنگ به نظر می‌رسید. کوتوله آهسته با خود گفت: «مرغ‌ها هم رفتند...» اما مرغ‌ها که ناپدید شدند، رفتند و برای سلمان دیو و قارون دیو خبر بردند.



سلمان دیو و قارون دیو که با هم دوست صمیمی و همکار قدیمی بودند و از سال‌ها پیش برای آنکه در مخارج خود صرفه‌جویی کنند و در عین حال از مصاحبت یکدیگر بهره‌مند شوند در یک محل می‌زیستند، آن روز صبح هم مثل همیشه در گوشه‌ای از باغ مصفای قصرشان دور میز صبحانه نشسته بودند و با کمال خوشی چای و شیر و آبگوشت آدمیزاد می‌خوردند. اما این بار برعکس همیشه تنها نبودند و میهمان عزیزی داشتند که یکی دو روز بود با ورود خود رنگ و روی تازه‌ای به زندگی آنها و رونق دیگری به قصر ساکت و غمناک بخشیده بود. سلمان دیو و قارون دیو تقریباً رو به روی هم روی صندلی‌های راحتی بزرگی که از مخمل قرمز پوشیده شده بود نشسته بودند و بین آن دو میهمانشان، «مادر فولادزره»، روی یک کاناپه گران‌قیمت ساخت خارجه به راحتی لم داده

بود. میز صبحانه که از چوب گردوی اصل بود سر تا پا در زیر مخمل آبی و ظریفی که به اندازه بامدادان اردیبهشت لطافت داشت پنهان بود. مهمان و میزبانان هرکدام پیشبند تمیزی به خود آویزان کرده بودند که مبادا ذره‌ای از غذاها به لباس هایشان بریزد و مخصوصاً قارون دیو در این کار تا سرحد وسواس دقت و مراقبت به خرج می‌داد.

اما وضع به همین سادگی هم نبود. در خفا لحظاتی می‌گذشت و مسائلی مطرح می‌شد که تنها اندیشه‌ای باریک‌بین و باتجربه می‌توانست آنها را دریابد. خطوط اصلی این مسائل چند نکته اساسی بود. یکی اینکه سلمان دیو به نحو تأثرانگیزی زشت بود، شاخ‌های بسیار دراز و بدترکیبی داشت، سرش طاس و ناخن‌های چنگال مانندش بیش از اندازه بلند و کثیف بود (معلوم می‌شد که سال‌هاست آنها را تمیز نکرده است)، ریشش نتراشیده و پیراهنش سیاه و چروکیده بود. از نوع عطری که زده بود و از طرز لباس پوشیدنش کاملاً هویدا بود که بی‌قید و بی‌سلیقه است. و دیگر اینکه در حرکاتش، چه به هنگام غذا خوردن و چه به وقت صحبت کردن، یک نوع خشونت دهاتی مآبانه و بی‌تربیتی مفرط به چشم می‌خورد. اما قارون دیو، می‌توان گفت که از زمین تا آسمان با او فرق داشت. چه شاخ‌های متناسب و زیبایی! چه موهای مجعد و پرپشتی! چه گره‌کراواتی و چه چشم و ابروی شرقی قشنگی! همه این چیزها به اضافه آداب‌دانی، اصلاح و نظافت کامل، نکته‌سنجی و خوش‌صحبتی و سلیقه بسیارعالی در انتخاب عطر و لباس، قارون دیو را به صورت جوانی محبوب و رعنا جلوه می‌داد. شاید اگر صاحب اندیشه باریک‌بین و باتجربه کمی بیشتر دقیق می‌شد در می‌یافت که قارون دیو و سلمان دیو تنها در یک مسأله با هم اشتراک دارند و آن هم چشم سومی است که در وسط پیشانی فراخ هریک به یک شکل و اندازه قرار دارد و با حالتی خاص و جدا از حالت دو

چشم دیگر به اشیاء و اشخاص خیره می‌شود.

مادر فولادزره که با عشوه‌گری و دلبری روی کاناپه لمیده بود در عالم خیال قیافه سلمان دیو و قارون دیو را با قیافه پسرش مقایسه می‌کرد و گاه از کشف تفاوت‌های جزئی یا کلی که در این میان وجود داشت لذت می‌برد و در عین حال حدس می‌زد که زور و قدرت سلمان دیو مسلماً از قارون دیو بیشتر است. مادر فولادزره که لذت می‌برد تا اندازه‌ای هم به این علت بود که خودش را محبوب قلب این دو جوان برومند و نام‌آور می‌دید و با زیرکی خاصی که فقط در زن‌ها وجود دارد می‌فهمید که قلب هردو را تسخیر کرده است. معه‌ذا، شخصاً دل در گرو عشق قارون دیو گذاشته بود و مشتاقانه به او نگاه می‌کرد، گوئی می‌خواست با چشم‌های حریص خود تمام وجود او را ببلعد؛ هرچند که طبق یک حساب دقیق روان‌شناسی می‌کوشید که آتش عشق را در دل هردو بی‌فروزد.

مادر فولادزره که جوان‌ها پنج شش روز پیش رسماً دعوتش کرده بودند سری به کلبه محقرشان بزند با آرایش و تزئینات کامل و کافی وارد شده بود. عقیده همه براین بود که اگرچه او آیتی از زیبایی نیست، اما مثل شراب کهنه مردافکن و خمارشکن است. حقیقت این است که شاخ‌های ظریف و پیچ در پیچی داشت که به گوشه و کنارش آلات زینت آویزان کرده بود و موهایش که پیش از این مثل یک توده پشم وز کرده دور کله‌اش را احاطه می‌کرد اکنون خرمن‌وار به نرمی تا روی شانه‌هایش پایین می‌آمد و عملاً برتری شامپوی خاصی را که به تازگی در شستشو به کار می‌برد بر صابون‌های تقلبی سابق به اثبات می‌رساند. شاید تنها نکته‌ای که در آرایش او ممکن بود موجب گفتگو و بحث و اقتراح شود توالی رقیق دخترانه‌اش بود که تناسبی با سنین عمرش نداشت.

در همین وقت مرغ‌های خوش‌خط و خال در آسمان قصر پدیدار

شدند. برج بزرگ دیده‌بانی قصر با کنگره‌های عظیمش تا زمینه آبی آسمان بالا رفته بود و مرغ‌ها آرام آرام پس از اینکه یک بار دورادور قصر را پیمودند هریک برکنگره‌ای جا گرفتند و پس از یک لحظه که در سکوت گذشت صدای فریادشان بلند شد. مادر فولادزره اندکی ترسید و دست برد و پیچ رادیو را که اندرزهای صبحگاهی پخش می‌کرد بست. سلمان دیو سرش را بالا برد و نگاهش را به برج دوخت. قارون دیو با چشم سومش به مادر فولادزره خیره شد. سلمان دیو زمزمه کرد:

- بچه‌ها، چه خبر است؟

همهمه‌ای در برگ‌ها افتاد و شیشه‌های عمارت مثل اینکه لرزید. سردسته مرغان که نشان و حمایل خاصی داشت و به دوربین و دستگاه بی‌سیم و سایر وسائل جاسوسی مجهز بود از جای خود برخاست، یکی دو بار بالا و پائین رفت و آنگاه حرکت شدید بال‌هایش هوا را شکافت. سردسته یکراست روی شانه قطور و عریض سلمان دیو نشست و با صوت جلی آنچه خود دیده و یا از مأمورانش شنیده بود به عرض رسانید. مرغ که خبرها را بازگو می‌کرد قارون دیو از فرصت استفاده کرده بود و به انواع وسائل با مادر فولادزره عشق‌بازی می‌کرد: گاهی چشمک می‌زد، گاهی پستان‌هایش را می‌فشرد، گاهی پنجه پایش را می‌خاراند و همه این چیزها را مرغ خوش‌قلب و نیکوکاری که لابه‌لای مرغان دیگر بود و از روی کنگره با چشم‌های تیز و حواس جمع به همه جا نگاه می‌کرد دید. سلمان دیو قاه‌قاه خندید و گفت:

- خیلی خوب! تشریف بیاورند! قدمشان روی چشم، مادرش را به عزایش می‌نشانم. ولی این بینوای بخت برگشته چطور جرأت کرده است به قلمرو ما وارد شود؟ احمق! بهتر است بیاید و با چشم خودش ببیند که از او بزرگترها در این جا به چه حال و روزگار افتاده‌اند.

مادر فولادزره تبسم و تصدیق کرد. قارون دیو از مرغ جاسوس پرسید:
- می‌خواهم بدانم زور بازوی ایشان چه اندازه است؟ مسلماً آدمیزادی
که بخواهد به شهر گوه‌رپاش برود و با بنده و همکار عزیزم آقای سلمان و
دوست غایب ارجمندمان ازدها دریفتد باید اسلحه و مهمات به‌اندازه
داشته باشد.

مرغ آنچنان خندید که از بی‌تابی فضله‌ای روی دوش سلمان دیو
انداخت و جواب داد:

- عالی جناب، اصلاً من که فکر نمی‌کنم او آدمیزاد باشد. به نظر من
جانوری بیشتر نیامد.

- چطور؟ این واقعیت است یا استنباط شخصی شماست؟

- کاملاً حقیقت است. موجودی است بسیار کوچک و لاغر، با یک قوز
ملایم که قدش را کوتاه‌تر نشان می‌دهد، صورتش پژمرده و استخوانی
است و فقط جا به جا چند تار مو روی آن روئیده است. از آن گذشته، هیچ
اسلحه‌ای با خود ندارد. یک تکه چوب و یک کوله‌بار کهنه که در آن
مقداری نان خشک و پنیر و چند دستمال و یکی دو آچار پیچ‌گوشتی
گذاشته است...

قارون دیو سرش را تکان داد و رو به سلمان دیو کرد و گفت:

- به این ترتیب، جنگ ما با او شرافتمندانه نیست، کاملاً برخلاف اصول
و مبادی دموکراسی و تمدن است. باید اسلحه‌ای به او بدهیم که بتواند از
خودش دفاع کند.

مرغ حرف خود را تمام کرد:

- از لحاظ خصوصیات روحی هم موجود عجیبی است: اغلب آه
می‌کشد یا گریه می‌کند، به نظر می‌رسد که خیلی ساده‌لوح و خوش‌باور
باشد، گاهی خودش را سرزنش می‌کند و گاهی بدبختی‌هایش را به گردن

موجودات ناشناس می اندازد. روی هم رفته سرگشته و ساده دل است. آن وقت، دست آخر هم بلندبلند حرف می زند، از کس دیگری صحبت می کند که معلوم نیست کیست و کجاست. می گوید هر مصیبتی را باید به خاطر «او» تحمل کنم.

سلمان دیو ناگهان دندانهایش را به هم فشرد و با بی حوصلگی گفت: - خیلی خوب، کافی است! همه شان دست آخر همین حرف را می زنند، همه این احمق ها گرفتار همین لاطائلات هستند. تنها کاری که می توان کرد این است که مثل پشه له و نابودشان کنیم. اصول تمدن و آداب اجتماعی هم... قارون خیلی باید ببخشی، ولی مزخرف است! فقط تو بیهوده چند سال از عمرت را در کالج های مختلف به تحصیل دموکراسی و دروغ های دیگر گذراندی، اما من در عوض کیف کردم. بی سوادی خودش عالمی است، یک دنیا حقیقت است... بله، مزخرف و کثافت است. برای اینکه در هر دو حال نتیجه اش برای آدمیزادها یکی است. بهتر است ما با همین دست های خودمان یارو را نفله کنیم تا با این اصول تربیتی و اجتماعی تو.

قارون دیو آهسته گفت:

- خواهش می کنم... ملاحظه مهمان را بفرمائید.

- ملاحظه! ملاحظه بفرمایم! بهتر است دست از مغلق گویی برداریم. آن دیوانه خوشباور هم که هوای سیر و سیاحت به کله اش زده است کاش می دانست چه کسانی در این جا اسیر من و تواند. نگاه کن: آن طرف باغ، در آن اتاق سیاه رنگ، حسین کرد شبستری است که با یک مشت بیهوشش کردیم و دست و پایش را بستیم؛ در آن اتاق قرمز رنگ پهلوانی، از همه زوردارتر و دلاورتر، همان «امیرارسلان» پدر سوخته است که مدتی هم سر به سر فرزند مهمان عزیزمان می گذاشت؛ آن طرف در آن

زندان عمومی، ملک بهمن - شیرویه، ملک جمشید...

قارون دیو به نرمی گفت:

- خواهش می‌کنم سلمان، شما که مست نشده‌اید... بس کنید.

سلمان دیو خاموش شد و با حرکت دست به مرغ جاسوس اجازه داد که پی کارش برود و مرغ که می‌خواست پی کارش برود باز قارون دیو از فرصت استفاده کرد و مادر فولادزره را قلقلک داد. مادر فولادزره که خندید مرغک خوش‌قلب و نیکوکاری که هنوز هم روی کنگرهٔ برج نشسته بود به فکر فرورفت و حدس زد که قارون دیو می‌خواهد دور از چشم حسود سلمان دیو مهمان نازنین را قربزند. اما فرصت نیافت که بیشتر نگاه کند چون مجبور بود برای اینکه سوءظن ایجاد نشود پرواز کند و از آن گذشته عقل و احساسات و نیروی بشردوستی هم در درونش بیدار شده بود و فریاد می‌زد که «ای سنگدل! چه آسوده‌ای؟ که چند ساعت دیگر کوتولهٔ بینوا غذای ظهر این دیوهای خداناشناس می‌شود».

مرغ نیکوکار وقتی به یاد کوتوله افتاد برخاست و مثل برق و باد به سوی جاده پرواز کرد. در هوا مرغان دیگر پراکنده می‌شدند. سلمان دیو و قارون دیو باز به خوردن صبحانه پرداختند و مادر فولادزره رادیو را روشن کرد، سیگاری آتش زد و مشغول شنیدن آخرین اخبار جهان شد.

مرغ نیکوکار به کوتوله رسید. کوتوله، عرق‌ریزان، همچنان در جاده پیش می‌آمد. عصایش را سخت به زمین می‌کوبید و نفسش به شماره افتاده بود. جاده گوئی بی‌انتها بود و از یکسر دنیا به سر دیگر کشیده می‌شد. درختان گوناگون با سایه‌های عجیب و غریبشان و گلبوته‌های رنگارنگ با عطر ناآشنا و اسرارآمیزشان به صورت دیواری آن را از دنیای اطراف جدا می‌کردند. دیگر از سرخی خبری نبود: همه جا و همه چیز در موجی از

بخار سبزرنگ محو شده بود و کوتوله انگار می‌کرد که جهان را از پشت شیشه سبزی می‌بیند، مثل اینکه در هوا سوده الماس سبز پاشیده بودند. یک جا مه سبز فام متراکم می‌شد و کوتوله به شکل نقطه موهومی در آن فرو می‌رفت و جای دیگر هوا از هم باز می‌شد و نور آفتاب یک لحظه بر همه جا می‌تابید و هرچیز رنگ طبیعی خود را می‌یافت. کوتوله با چشم‌های خیره و نگاه متعجب بازی رنگ‌ها را تماشا می‌کرد. باد نرم نرمک در میان شاخه‌ها، مثل اینکه روی حریر، می‌لغزید. مرغ نیکوکار به هر طرف نگاه کرد که مبادا جاسوسان دیوها و یا ستون پنجم ازدهای سه‌سر در کمین باشد و آنگاه پائین‌تر آمد و بالای سر کوتوله قرار گرفت. کوتوله ایستاد. مرغ گفت:

- حرف‌های بسیار مهمی است که باید برایت بگویم. وقت خیلی کم است و تو در خطر افتاده‌ای.

کوتوله از پائین به مرغ خیره شد، چقدر زیبا بود! گردنش به سپیدی برف بود و نوک طلائی رنگش می‌درخشید. بال‌هایش هر لحظه به رنگی در می‌آمد.

- متشکرم، ولی لابد تعجب کرده‌اید که چرا من به حیرت دچار نشدم؟ من به چیزهای عجیب عادت کرده‌ام، حتی اگر پرنده‌ای به زبان ما حرف بزند.

- اما دست و پایت را گم کرده‌ای، از طرز حرف زدن پیداست. من معتقدم که فقط آدم‌ها هستند که نمی‌توانند به زبان دیگران صحبت کنند و همیشه از این تعجب می‌کنم. ولی در عین حال خواهش می‌کنم که زیر درختی دراز بکشی و خودت را به خواب بزنی، به صلاح هردو ماست.

کوتوله خونسردیش را بازیافت:

- چطور اعتماد کنم؟ مسأله مهم این است.

مرغ نیکوکار پائین‌تر آمد و گفت:

- می‌توانی به چشم‌های من نگاه کنی. شما که خیلی زیاد دم از روان‌شناسی و قیافه‌شناسی می‌زنید. بد نیست امتحان کنی.
 کوتوله در چشم‌های قشنگ و معصوم مرغ نگاه کرد و با خود گفت:
 «جادوگر پیر مرا از همه چیز آگاه کرد جز وجود پرنده‌ای که در میان راه
 جلوم سبز شود و بخواهد راهنمائیم کند. نکند حقّه دیوها باشد؟ ولی
 به هر حال قدم اول همین است، دیگر کار شروع شده است، نباید ترسید.
 حیوان خوش صحبتی است که لابد دلش به حال ما سوخته است. ببینم چه
 می‌گوید.»

کوتوله زیر یک بوته گل سرخ دراز کشید و خودش را به خواب زد و
 مرغ نیکوکار تبسمی کرد و بالای سر او روی شاخه‌ای نشست:
 - پیش از هر چیز خودم را معرفی می‌کنم: من در ظاهر مرغ جاسوسم،
 اما در باطن هدفم نجات دادن موجودات بدبختی است که دانسته یا
 ندانسته به دام این گردن کلفت‌ها می‌افتند. با ظلم و ستمگری مخالفم،
 به مطالعه علاقمندم، خداپرستم، اما نه اینکه احمقانه صحبت از خدا
 بکنم، با بینش حقیقی به او ایمان آوردم. در عین حال مختصر بگویم که
 خدای من با خدای معمولی تفاوت‌های آشکاری دارد. در حقیقت من او
 را به طرز خاصی می‌شناسم و می‌پرستم...
 کوتوله زمزمه کرد:

- خیلی خوشوقت شدم. هیچ فکر نمی‌کردم در چنین جایی به کسی
 نظیر شما برخورد کنم. اما فکر نمی‌کنم معرفی من زیاد لازم و جالب
 باشد. آدمیزاد بی‌کس و درمانده‌ای هستم، ظاهر و باطنم یکی است، با
 ستمگری مخالفم ولی در مقابل آن هیچ کاری از دستم برنمی‌آید.
 معلوماتی در حدود دوره اول متوسط دارم، ولی به مطالعه علاقه‌ای ندارم.

درباره خدا هم هنوز نظر شخصی پیدا نکرده‌ام، فقط گاهی احمقانه از او یاد می‌کنم.

- آه! تقریباً مثل افراد دیگری هستی که پیش از خودت از این سرزمین‌ها گذشته‌اند، اما جثه‌ات...

- بله، بله، جثه من... ولی بهتر است درباره آن صحبت نکنید.

- خیلی خوب، دنبال چه می‌گردی؟ هیچ می‌دانی که خطر دور سرت پرواز می‌کند؟

- حدس می‌زنم که ممکن است دیوها و اژدها مزاحم بشوند.
مرغ ریزریز خندید:

- ممکن است مزاحمت بشوند؟ مثل اینکه خیلی دل‌خوشی داری!...
مزاحمت که فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد، اصل قضیه این است که مادر فولادزره مهمان عالی جناب‌ها هستند و ایشان به کباب کوتوله علاقه خاصی دارند.

کوتوله لرزید ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- ولی این بی‌انصافی است. کشتن من چه ثمری برای آنها دارد؟ من که هیچ اذیتی به آنها نمی‌کنم و نمی‌خواهم دم و دستگاهشان را به هم بریزم.
آدمی هستم که سرم توی لاک خودم است. از کنار جاده رد می‌شوم تا به شهر گوه‌رپاش برسم... انگار کنند یک مورچه مردنی هستم، یا حتی کمتر از مورچه.

- شهر گوه‌رپاش؟ خیلی خوب، کم‌کم می‌فهمم. مسلماً دنبال زمرد آبی می‌گردی؟

- زمرد آبی یا چیز دیگر، خواهش می‌کنم درست به حرف‌های من گوش بدهید. من نه علاقه به شهر گوه‌رپاش دارم و نه میلی به تصاحب زمرد آبی. حتی وقتی آن را به محبوبم نشان دادم و به او ثابت کردم که در

راه عشقش چه فداکاری بزرگی کرده‌ام آن را با پست هوائی برای صاحبش پس می‌فرستم. من شهر خودم را از تمام دنیا بیشتر دوست می‌دارم.

- محبوبت؟ پس تو را هم زنی گول زده است؟

اشک به آرامی از لای پلک‌های بسته کوتوله بیرون تراوید:

- مگر شما تاکنون عاشق نشده‌اید؟ چه گول زده باشد و چه زده باشد.

برای من بی تفاوت است، من او را دوست می‌دارم.

- از من صحبت نکن، من عشق‌های بزرگتری دارم: من زندگی را

دوست می‌دارم، عدالت و خوبی و پاکی و تمام موجودات را دوست می‌دارم.

کوتوله ناگهان برخاست و سرش را در دست‌هایش گرفت و در میان گریه گفت:

- پس معلوم می‌شود که هیچکس را دوست نمی‌دارید. دروغ از این

بزرگتر امکان ندارد که کسی همه را دوست داشته باشد.

مرغ نیکوکار روی شاخه دیگر پرید و گفت:

- هرچه زودتر بخواب، فراموش نکن که دشمن ممکن است در کمین

ما باشد.

کوتوله بار دیگر خودش را به خواب زد. مرغ گفت:

- از تو بیش از این نمی‌توان انتظار داشت، احساسات تهییج شده

است، وگرنه بیشتر فکر می‌کردی و می‌فهمیدی که خوب بودن و همه را

دوست داشتن همیشه امکان دارد - البته اگر کسی بخواهد - ولی یک نفر را

دوست داشتن و عاشق او شدن، همیشه امکان ندارد. چون گاهی اتفاق

می‌افتد که کسی پیدا نمی‌شود یا وجود ندارد که بتوان دوستش داشت.

کوتوله چشم‌هایش را گشود و با لحنی پوزش‌خواه گفت:

- من از شما معذرت می‌خواهم، شما معلوماتتان در این زمینه هم

خیلی زیاد است. ولی من... باور کنید سر در نمی آورم، تاکنون با این جور حرف‌ها آشنائی نداشته‌ام.

- در هر صورت بهتر است برگردی.

- برگردم؟

- بله به شهر خودت برگرد، پیش محبوبت برو و برایش مشکلات کار را یکی یکی شرح بده. تو چگونه می‌توانی با این همه خطرهای گوناگون رو به‌رو شوی و از آنها بگذری؟ فکر می‌کنی دنبال چیز سهل و ساده‌ای آمده‌ای؟ از اول فکر نکردی که برای این کارها ساخته نشده‌ای؟

- مگر من چه کار بدی کرده‌ام یا چه جنایتی می‌خواهم مرتکب شوم؟ چرا برگردم؟ نه می‌خواهم دزدی کنم و نه کسی را بکشم، نه دروغ بگویم و نه کسی را گول بزنم. نه دنبال آب زندگی می‌گردم و نه خیال‌های بزرگ‌تری در سر دارم. هیچ ادعائی ندارم. رادیوساز بینوائی هستم که به‌اندازه توانائی خودم کار می‌کنم و زحمت می‌کشم. در شهر خودمان عاشق روی گلندام شدم، آن هم دست خودم نبود. اصلاً نمی‌خواستم عاشقش بشوم، می‌دانستم که مرد ناقص‌الخلقه و زشت‌روئی بیشتر نیستم و برای این کارها ساخته نشده‌ام. به‌وضع خودم خو کرده بودم. خودم بودم و پدر و مادر پیرم. اما وقتی او را دیدم یک دل نه صد دل عاشقش شدم... - خیلی خوب، خیلی خوب، پس دیگر کار تمام بود. مگر جز عشق به چیز دیگری هم احتیاج هست؟

- بله، من هم فکر می‌کردم همین کافی است و کار تمام است. اما تمام نبود. به‌من گفت باید زمرد آبی را هم برایم بیاوری. من کجا و این کارها کجا؟ ولی اگر نمی‌آمدم می‌گفتند بی‌عرضه است. از طرف دیگر حس می‌کردم که تمام این چیزها، عشق گلندام و خواهش او و تصمیم من خود به‌خود انجام می‌گیرد، مثل اینکه چیزی مجبورم می‌کرد، اصلاً دست

خودم نبود، هیچ نمی‌فهمیدم. نه اینکه تسلیم بی‌حالی و بلاتکلیفی شده بودم، نه، اما در سرگشتگی بودم. همیشه خیال می‌کردم به این طرف و آن طرف هلم می‌دهند. یک روز پرسان پرسان رفتم تا جادوگر پیری را سراغ کردم...

مرغ نیکوکار آهسته گفت:

- جادوگر پیر. بله، آنها همیشه آماده‌اند که راه و چاه را به دیگران نشان بدهند اما معلوم نیست چرا خودشان که همه چیز را می‌دانند به صرافت نمی‌افتند که پی زمرد آبی و گوهر شب چراغ و آب حیات و گنج قارون بروند.

کوتوله غلت خورد و چشم‌هایش را بست، یک دستش را زیر سرش گذاشت و دست دیگرش را روی سینه‌اش. مثل بچه‌ای شده بود که پس از خوردن شیر در دامن مادر به خواب می‌رود:

- من این چیزها را نمی‌دانم، به من مربوط نیست. یک روز پیش او رفتم پهلویش نشستم و گریه کردم و آنچه اندوخته داشتم تقدیمش کردم. گفتم راهی پیش پای من بگذار و بگو چه باید بکنم. جادوگر رمل انداخت و در کتاب نگاه کرد و موی مرده و استخوان کلاغ آتش زد و به عکس من در آب خیره شد. عکس من می‌لرزید. گفت: «عاشق شده‌ای، چاره‌ای نیست، هیچ کس تقصیر ندارد. باید سر به صحراها بگذاری و از شهر خودت که در آن به دنیا آمده‌ای و از پیش خانواده‌ات فرار کنی. بروی، بروی، یک هفته در جنگل ظلمات به سر ببری و پس از آن با سلمان دیو و قارون دیو و اردهای سه سر و طلسمات شهر عجائب بجنگی، از رودخانه هفت دختران و از غار هفت گنبد عبور کنی تا به شهر گوهرپاش برسی. زمرد آبی برتاج پادشاه شهر گوهرپاش می‌درخشد، آن را به طریقی به دست بیاوری و برگردی».

مرغ از صداقت کوتوله به گریه افتاد و قطره‌های اشکش روی صورت او چکید و کوتوله که نزدیک بود از خستگی واقعاً به خواب رود بیدار شد. - اما فکر نکردی که این چیزها شوخی بردار نیست؟ قارون دیو و سلمان دیو فهمیده‌اند که تو به شهر گوهرپاش می‌روی. برای آنها فرق نمی‌کند که تو چطور آدمی باشی: دشمن باشی یا دوست، ساده‌دل باشی یا شریر و کینه‌توز و چه احساساتی داشته باشی، آنها هرکس را که به شهر گوهرپاش می‌رود تا زمره آبی را به چنگ بیاورد و به معشوقه‌اش هدیه کند یا به شهر «زراندود» می‌رود که بیماریش را با خاک دروازه‌های آن علاج کند و یا می‌خواهد دنبال تخم مرغ طلائی خوشبختی بگردد در یک چشم به هم زدن تارومار می‌کنند. اما من چگونه می‌توانم تحمل کنم که آدمیزاد بی‌گناهی، آن هم کسی نظیر تو که خیال می‌کند همه به خوبی خودش هستند، بی‌سلاح و بی‌یاور، کسی که دنبال یک چیز بسیار جزئی می‌گردد و دلش را به حداقلی خوش کرده است، اینطور ظالمانه و در عین حال رقت‌آور از میان برود؟ به همین دلیل گفتم برگرد و بیهوده خودت را به دردسر دچار نکن. معهذا اگر در تصمیم خود باقی هستی می‌توانم اطلاعاتی به اختیارت بگذارم.

- متشکرم، ولی راستش این است که کار دیگری جز ادامه دادن از دستم برنمی‌آید. من در شهر خودمان دیگر نمی‌توانستم زندگی کنم: دایم گلندام سرزنشم می‌کرد، همسایه‌ها نیشم می‌زدند و مسخره‌ام می‌کردند، دیگر نمی‌توانستم کار کنم، آسوده نبودم، همیشه در اضطراب و هیجان بودم و حس می‌کردم که عاقبت باید کاری بکنم. این بود که یک روز ناگهان و بی‌خبر به راه افتادم.

- فهمیدم! فهمیدم! تو آدمیزاد خوش‌قلبی هستی، خیلی حساس و خیلی زود تصمیم می‌گیری. افسوس که نمی‌توانیم بیش از این به هم

نزدیک شویم و تفاهم پیدا کنیم.

- اختیار دارید، شما از من خوش‌قلب‌ترید، ولی فقط نمی‌دانم برای چه به فکر کمک به انسان‌ها افتاده‌اید. در روزگاری که هرکس به فکر خودش است و حاضر نیست سر سوزنی به دیگران کمک کند وجود شما نعمت بزرگی است. اما برای من... مثل اینکه خوبی و خیرخواهی شما و دوستان دیگرم جز اینکه در دلم وسوسه ایجاد کند و شک بیندازد نتیجه دیگری ندارد.

مرغ از روی شاخه برخاست:

- معه‌ذا همیشه امید و اعتماد داشته باش! اما من همیشه باید در پرواز باشم، نمی‌توانم دل به جایی ببندم، باید بروم. فقط امیدوارم که حرف‌هایم را باور کرده باشی. بار دیگر می‌گویم، افسوس که بیش از این نمی‌توانم با تو باشم، برایم خطر جانی دارد والا فلسفه زندگی‌ام را برایت توضیح می‌دادم. شاید تو هم می‌پسندیدی و به خوبی و پاکی مثل من ایمان می‌آوردی. به هر حال درست گوش بده و به یاد داشته باش که قارون دیو پنهانی دل مادر فولادزهره را به دست آورده و سلمان دیو هنوز خبر ندارد. سلمان دیو از بس حسود و غیرتی است اگر حتی بوئی از این ماجرا ببرد انتقام وحشتناکی از آنها می‌کشد. ممکن است تو را در وهله اول نکشند - این عادت و سرگرمی اخیر آنها است - اگر بخت یاریت کند و بتوانی این موضوع را به نحوی به گوش سلمان دیو برسانی در حقیقت آب را گل آلود کرده‌ای. حتی بعید نیست که اگر کار عشق آن دو به مراحل باریک کشیده باشد بتوانی از این آب گل آلود ماهی بگیری.

- فرار کنم؟ سلمان دیو اجازه‌ام بدهد که از قلمروش عبور کنم؟ مرا

بیخشد؟

- نمی‌دانم... نمی‌توان گفت. شاید حداکثر اینکه چند ساعتی بیشتر

زنده بمانی.

مرغ ناگهان پرید. کوتوله به سرعت برخاست و چشمانش را مالید و در پی او نگاه کرد: مرغ نیکوکار در توده متراکمی از مه سبزرنگ که تا دوردست امتداد داشت محو شده بود.

مرغ که پرید و ناپدید شد کوتوله به راه افتاد. اشک در چشمش جمع شد و با خود گفت: «چه مردم گمنام و مهربانی پیدا می شوند!... ولی آیا فلسفه های دلفریشان نتیجه آسودگی خیال و زندگی راحت و بی دردسرشان نیست؟ نه، من حق ندارم قضاوت کنم، من از خوبی و پاکی مطلق چه می فهمم؟ من از خدا چه می دانم؟ آه که چه اندازه از این عوالم معنوی به دورم! من برای احمقانه ترین و ابتدائی ترین مسائل زندگی تلاش می کنم: خوردن و خوابیدن. و حتی گلندام... چه مسائل کوچکی! آن وقت چه فلسفه های بزرگی در این دنیا وجود دارد، حتی در مغز پرنده ها، و چه حرف های دلنشینی می توان زد!... بسیار خوب، چاره چیست، هرکس باید راه خودش را برود.»

همچنان می رفت و اکنون کم کم به جایی می رسید که جاده هر لحظه عریض تر و فراختر می شد و تعداد درخت ها و گل ها رو به نقصان می رفت. از سایه خبری نبود و تا چشم کار می کرد بوته های خار سرتاسر جاده و صحرا را پوشانده بود. بیابان هردم سوزان تر و گسترده تر می شد. مه کاملاً برطرف شده بود و از هرسو، سراب در فواصل دور و نزدیک آفتاب داغ را در خود می شکست. کوتوله سرانجام در کنار تک درخت تنهائی به برکه آبی رسید. ایستاد. برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت و به سرتاسر بیابان خیره شد: جنگل و درخت ها و جاده ناپدید شده بودند، آفتاب کاملاً بالا آمده بود و دیگر از صفای صبحگاهی خبری نبود. هوا بسیار گرم بود. کوتوله که تشنه و گرسنه بود نشست، نان و پنیری خورد، مشت

آبی نوشید، خودش را در سایهٔ درخت کشید، باز به فکر فرو رفت. دید که دیگر نمی‌تواند برگردد، مثل اینکه یک قوهٔ جادویی قوی‌تر و سهمناک‌تر از نیروئی که در شهر خودش احساس کرده بود او را به طرف خود می‌کشید. از طرف دیگر هرچه کوشید روی گلندام را به یاد بیاورد نتوانست و حس کرد که تودهٔ مبهمی دور تا دور آن را فراگرفته است، مثل اینکه یاد گلندام برای همیشه از خاطرش زدوده شده بود و انگار دیگر او را اصلاً دوست نمی‌داشت. خیلی متعجب شد و با خودش گفت: «پس دیگر برای چه به شهر گوهرپاش بروم؟» هر قدر بیشتر فکر کرد به جایی نرسید و همین قدر می‌دید که مجبور است برود. باز به فکر گلندام افتاد و باز او را به یاد نیاورد. بلند شد و به راه افتاد و همان طور اشک می‌ریخت که این چه دردسری بود که ناخواسته و بی‌اراده به آن دچار شدم. از لابه‌لای خاربوته‌ها می‌گذشت. باد در میان خاربوته‌ها می‌پیچید و سرهای آنها را به هم نزدیک می‌کرد. با هم می‌گفتند: «خیلی عجیب است، خیلی عجیب است! این مرد بدبخت حالا باید توی دکانش نشسته باشد و کار بکند، دوستانش را ببیند و به پدر و مادر پیرش کمک کند و زندگی سر و ساده و بخورنمیرش را بگذراند. اما بیا و ببین که به چه روزی افتاده است.» باد همچنان در دل خارها می‌گشت. آنها سرهایشان را برمی‌گرداندند و با خود می‌گفتند: «خیلی خوب، خیلی خوب، امیرارسلان را قبول داریم که آواره در و دشت بشود: او طبعاً این کاره بود، بزنبهادر بود و هوای فرخ‌لقا در کله‌اش بود. ولی امیرارسلان کجا و کوتوله کجا؟ کوتوله به یک انگشت بند است، هلش بدهی مثل برگ پائیزی می‌افتد، با این قوارهٔ ناموزون و با این بازوی نحیف. آن وقت تازه فرخ‌لقا کجا و گلندام کجا؟ یکی نیست به گلندام لچک به سر بگوید دیگر به تو این حرف‌ها نیامده است، زمرد آبی و گوهر شب چراغ را برای سر و گردن فرخ‌لقا ساخته‌اند که دختر

پطرس شاه بود نه توئی که یک دختر معمولی و از طبقهٔ سومی و پدرت
پینه‌دوز سرگذر است...»

باد حرف‌های کوتوله را به همه جا رسانده بود و اکنون ریگ‌های بیابان
و خارهای مگیلان و مورها و مارها افسانهٔ او را برای یکدیگر بازگو
می‌کردند. اما کوتوله همچنان می‌آمد و می‌آمد تا بر سر تپه‌ای رسید. از
آنجا سرازیر شد و بار دیگر به دشت سرسبز و باصفا و پرآب و علفی پا
گذاشت که از هرسوی آن عطر سبزه‌های ناشناس و بخار شب‌نم‌های
درخشان به هوا بلند می‌شد. مه رقیق و سفیدرنگی، مثل شیر، همه جا را
احاطه کرده بود. ناگهان از دور سواد قصر سلمان دیو و قارون دیو نمایان
شد.



در قصر، دور از چشم سلمان دیو، نهال عشق مادر فولادزره و قارون
دیو ثمر می‌داد. سلمان دیو در برج بزرگ دیده‌بانی نشسته بود و در
دوربین گاليله نگاه می‌کرد که چه وقت سر و کلهٔ کوتوله پیدا می‌شود و
غافل از این بود که «سرکشی به اتاق‌های قصر و استفاده از سلیقهٔ مهمان
برای تزئین آنها» نقشهٔ پیش پا افتاده‌ای است که ذهن عاشق و معشوق
حیله‌گر آن را طرح کرده است. سر و کلهٔ کوتوله که پیدا شد سلمان دیو
لبخندی زد و سیلش را خاراند و دستش را که خاصیت فنی داشت از
پنجرهٔ بزرگ برج بیرون برد و دراز کرد و با نوک انگشت کوچکش کوتوله
را به سبکی یک پرکاه از روی زمین برداشت و بالا آورد آن وقت دستش
خود به خود جمع شد و به درون آمد و کوتولهٔ حاج‌واج و از همه جا بی‌خبر
را مثل سنگریزه‌ای روی یکی از تاقچه‌های برج گذاشت. کوتوله یکی دو
دقیقهٔ اول را در تلاش درک موقع و فضا و علت بلند شدن ناگهانش
گذراند و به هیچ وجه متوجه سلمان دیو که رو به رویش به دیوار تکیه داده

بود نشد. اما ناگهان مثل اینکه تازه چشمانش گشوده شده باشد در برابر خودش چیزی را دید که غیر قابل قبول و بهت‌آور و اندکی هم مکیف بود مثل بید به لرزه افتاد. سلمان دیو چشم‌هایش را که مثل کاسه‌های خون بود در حدقه گرداند و آه کوتاهی کشید که هرم آتش از دماغش بیرون زد و با وجود آنکه چندین متر تا کوتوله فاصله داشت موهای سر و ابروی او را جا به جا سوزاند. کوتوله مثل بچه‌ای تعظیم کرد. سلمان دیو بندهای انگشتش را به آهستگی تکان داد که صدائی شبیه فرو ریختن سقف آهنی یک عمارت بلند شد. کوتوله سخت‌تر از پیش لرزید و گچ تاقچه در زیر پایش نمناک شد. سلمان دیو لب‌هایش را آهسته به هم زد:

- کیستی؟

کوتوله باز تعظیمی کرد و دست‌هایش را سخت به دیوار فشرد که تعادلش را از دست ندهد:

- من؟ هیچکس، من هیچکس نیستم.

سلمان دیو دست‌هایش را به کمرش گذاشت صدایش را کمی بلندتر کرد. چشم سومش می‌خندید:

- مثل یک موش مردنی! نگاه کن! تا در طویله‌هایشان هستند خودشان را صاحب دنیا می‌دانند، وقتی به پای عمل می‌رسد مثل سگ می‌لرزند. کوتوله گفت:

- مطمئن باشید، من همیشه می‌لرزیده‌ام و نه تنها صاحب دنیا نیستم بلکه هیچ چیز ندارم، فقط یک قلب پاک.

- به به! یک قلب پاک! به درد قارون می‌خورد که با کارد تقسیمش کند و با چنگال نقره به دهانش بگذارد. می‌دانی؟ ما همیشه سر غذا خوردن با هم دعوا داریم، من نمی‌فهمم مگر با دست خوردن چه اشکالی دارد؟

- ممکن است دستتان میکرب داشته باشد.

- بله، بله، آن لندهور هم همین را می گوید. اما من به این چیزها اعتقاد ندارم، چیز دیگری باید باشد. با وجود آنکه یک آشپزخانه الکتریکی داریم که تمام کارها را خود به خود انجام می دهد... و من هم که قبل از غذا دست هایم را با آب تصفیه شده می شویم، اما اغلب مریضم، یک زکام دائمی دارم. دکتری که چند وقت پیش آوردیم می گفت: «به یک چیز به خصوص حساسیت داری».

- شاید آن چیز خوراک آدمیزاد باشد، بهتر است احتیاط کنید.
- نه، همه اینها چرند است، مزخرف است! من می دانم که... برپدرش لعنت، من می دانم که پیری است...

- پیری... آه، ولی مثل اینکه می فرمودید آشپزخانه الکتریکی؟
- بله، جنابعالی را در دیگ زودپز می اندازیم و بعد هرنوع غذائی که میل داشته باشیم روی دستگاه میزان می کنیم، پس از ده دقیقه حاضر است. فقط عیب کار این است که روغن نباتی مصرف می کنیم.
کوتوله با همدردی پرسید:

- شما هم روغن نباتی می خورید؟
- بله، برای صرفه جوئی است. این روزها خوردن روغن کرمانشاهی فقط کار حضرت فیل است. و برای همین است که روز به روز ضعیف می شویم. به نظرم می رسد که من روز به روز پیرتر می شوم.
- چقدر دوست شدیم! من که می دانستم، همیشه می توان با مسالمت و مدارا زندگی کرد. در این صورت اگر عالیجناب اجازه بفرمایند من می توانم یک خیک روغن اصل حیوانی، پس از انجام کارهایم، حضورشان تقدیم کنم.

سلمان دیو ناگهان حالت دوستانه خود را از دست داد:
- احمق! درست چشم و گوشت را باز کن، ما اهل رشوه و زد و بند

نیستیم و سال‌ها است کلک هرفسادی را که ممکن بود در این دنیا باشد
کنده‌ایم.

عرق روی پیشانی کوتوله نشست.

- مرا بگو! هیچ فکر نمی‌کردم تا این حد جسور و فضول باشی، با این
ریخت مضحکت! ولی مثل دیگران حق داری یک ساعت در قصر گردش
کنی و با هم‌نوعان خودت از پشت در زندان‌هایشان حرفی بزنی. می‌دانی؟
آنها را نگاه داشته‌ایم که تا ابدالدهر زجر بکشند. بله گردش کن، هوا
بخور. قارون عقیده دارد که این گردش پیش از ناهار مقدار خون و چربی
بدن را زیادتر می‌کند. خوشمزه‌تر می‌شوی. ولی مبادا به فکر فرار بیفتی که
جاسوسان من گوشه و کنار مواظبند. پس از یک ساعت تو را به آشپزخانه
می‌فرستیم و این افتخار را پیدا خواهی کرد که به عنوان کتلت دسته‌دار در
دست‌های بلورین مادر فولادزره قرار بگیری.

کوتوله به گریه افتاد. از روی تاقچه به پائین پرید و زمزمه کرد:

- چطور؟ پس نمی‌توان دوست شد؟

سلمان دیو پرسید:

- چه گفتی؟ مقصودت چه بود؟

- هیچ... می‌گفتم که ای کاش جاسوس‌ها همه چیز را می‌دیدند.

کوتوله نگاه کرد و چشمش به دسته کلیدی افتاد که سلمان دیو به کمر
خود بسته بود. کاملاً آشنا به نظر می‌رسید و با نشانی‌هایی که پیر جادوگر
داده بود تطبیق می‌کرد. سلمان دیو روی زمین نشسته بود و چرت می‌زد.
می‌خواست استراحت کند. کوتوله به سوی در خروجی برج رفت و گفت:
- بهتر است بیشتر مواظب باشید، عشق همیشه بر جاسوسی غلبه کرده
است.

سلمان دیو به فکر فرو رفت و غباری از منگی و خرفتی روی صورتش

نشست. کوتوله اندکی ایستاد و او را که قیافه جالبی به خود گرفته بود نگاه کرد و بعد از پله‌های برج پائین آمد.

کوتوله که به زمین قصر رسید در فکر قارون دیو و مادر فولادزره بود و در عین حال هرچه جلوتر می‌رفت بیشتر در می‌یافت که عدم تناسب بین مقیاس‌های او و آنچه در اینجا می‌بیند تا چه حد است: مثل پشه‌ای بود که دور اقیانوسی بپلکد. اول از سالن خصوصی سلمان دیو شروع کرد. دیگر نه گریه می‌کرد و نه می‌ترسید، بلکه با حال تسلیم و رضا راه می‌رفت و ابلهانه به اشیاء خیره می‌شد. تنها گاهی آه بلندی می‌کشید. در سالن سلمان دیو انواع و اقسام رادیو و تلویزیون و یخچال و دستگاه ضبط صوت و تختخواب‌های فنری وجود داشت. به دیوارها تابلوهای نقاشی زیبایی از کارهای رافائل و کمال‌الملک کوبیده بودند و یک جا هم شجره‌نامه سلمان دیو روی زمین پهن شده بود. کوتوله با وجود آنکه در شهر خودش فقط رادیو تعمیر می‌کرد، اما چون شب‌ها به کلاس اکابر می‌رفت سواد درست و حسابی داشت و می‌توانست امضای تابلوها را به خوبی بخواند. ناگهان، مثل اینکه به او الهام شده باشد، به یاد حرف‌های مرغ نیکوکار افتاد و مدتی فکر کرد. بعد سرش را تکان داد و یکی از دستگاه‌های ضبط صوت را که با باطری کار می‌کرد و به اندازه چمدان کوچکی بود برداشت و لبخندی زد. وقتی لبخند زد از سالن خارج شد.

کوتوله که از سالن خارج شد خدا را شکر کرد که چطور به کلاس اکابر رفت و فیزیک و شیمی خواند و اگر آدم بی‌سوادی بود در دست این زبان نفهم‌ها مرگش تماشائی‌تر و احمقانه‌تر بود. اما در حالی که قیافه‌اش از همیشه تماشائی‌تر و احمقانه‌تر بود دور باغ قصر راه افتاد که ناگهان به زندان امیرارسلان رسید. نگاه کرد دید جوان رشید و زیبا و قوی هیکلی پشت میله‌ها ایستاده است، دست‌ها و پاهایش را در زنجیر کرده‌اند،

موهایش ژولیده و آشفته است و ریش انبوهش تا سینه‌اش رسیده است. کوتوله با اشتیاق دوید و اشک شادی در چشمش جمع شد و به صدای بلند گفت:

- سلام! سلام! آه، سلول مجرد است، تک و تنها. پدرسوخته‌ها! چه خوب شد قبل از مرگم یکی از هموعانم را دیدم. امیرارسلان گفت:

- قربانت بروم، بلایت به‌جانم. آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم. از کجا آمده‌ای به کجا می‌روی؟ بگو بینم که هستی و چه کار داری؟ کوتوله گفت:

- نه، اختیار دارید، شما بفرمائید، ما که قابل نیستیم. شما جوان به‌این دلاوری و رشادت کجا و زندان و غل زنجیر کجا؟ امیرارسلان گفت:

- چه بگویم که ناگفتم بهتر است، زبان در دهان پاسبان سر است. من امیرارسلان رومی هستم، من امیرارسلان نامدارم، من چشم و چراغ دلاورانم که به‌این حال نزار افتاده‌ام. هرچه به‌سرم آمد از دست روزگار آمد.

کوتوله از شدت شوق و تحیر دست‌هایش را مثل بچه‌ای به‌هم کوفت، چند قدم به‌عقب رفت و باز جلو آمد و گفت:

- شما؟ امیرارسلان هستید؟ مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد. پس چرا دست به‌کار نمی‌شوید؟ شما که آن همه زور بازو داشتید و پدر هرچه دیو بود در می‌آوردید پس چرا دمار از روزگار سلمان دیو و قارون دیو و ازدهای سه‌سر در نمی‌آورید و من بدبخت بی‌گناه را از این سرگردانی و حیرانی و وحشت نجات نمی‌دهید؟

امیرارسلان سرش را به‌سختی به‌میل‌ها کوبید، گریه کرد و

دست‌هایش را به هم کوفت که صدای زنجیرها برخاست:
 - آنها همه در کتاب بود. در کتاب همه کار از دستم ساخته بود. ولی
 افسوس! دریغا دریغا جوانی که رفت، دم شادی و کامرانی که رفت. امروز
 دست تنها هیچ کار نمی‌توانم بکنم. آنچه در این چند سال ظلم و سختی
 کشیدم اگر بگویم دل سنگ می‌ترکد، آنقدر که، عشق فرخ‌لقا از کله‌ام
 رفت، مجنون و سر به گریبان شدم. برادر، تو بیا با هم کاری بکنیم.
 کوتوله گفت:

- قربانت بروم، هیچ کاری از دست من بر نمی‌آید. عاشق گلندام بودم،
 به این بلا گرفتار شدم.

امیرارسلان پرسید:

- دنبال زمرد آبی می‌گردی؟

کوتوله جواب داد:

- بله، دنبال آن لعنتی می‌رفتم که امروز باید خوراک این پتیاره بشوم.
 امیرارسلان چشم‌هایش را بست. کوتوله ناگهان به زانو درآمد و
 دست‌هایش را به هوا بلند کرد و در میان گریه گفت:

- خدایا! تو که گره‌گشای عاشقان و انیس بی‌کسانی به ما رحم کن! آخر
 بس نیست؟ مگر چه گناهی کرده‌ایم که در هر قدم باید سرمان به سنگ
 بخورد و هرجا می‌رویم یا با ازدهای سه‌سر رو به‌رو شویم و یا با دیو
 چهارشاخ؟

امیرارسلان گفت:

- آتش به جانم زدی، برادر، ولی از گریه و زای چه ثمر؟
 کوتوله اشک‌هایش را پاک کرد و یک دفعه، مثل اینکه چیزی را به یاد
 آورده باشد، بلند شد و پرسید:
 - ساعت شما چند است؟

امیرارسلان به ساعتش نگاه کرد و جواب داد:

- ز ساعت از چه می‌پرسی که ساعت‌ها است نالانم؟ درست یک ساعت و نیم از دسته گذشته است.

کوتوله مثل ترقه‌ای از جا پرید و گفت:

- ای وای که بیش از نیم ساعت به عمرم باقی نمانده است. اما چقدر دلم می‌خواست سال‌ها وقت داشتم و در حضور شما بودم.

و از آنجا دور شد. امیرارسلان بار دیگر سرش را به میله‌ها کوبید و نالید و گریست. کوتوله می‌دوید که ناگهان شنید کسی صدایش می‌زند. ایستاد و نگاه کرد: مرد تنومندی بود که سبیل‌های چخماقی کلفتی داشت، کلاه مخملی رنگ و رورفته‌ای به سر گذاشته بود و یخه پیراهن سفیدش باز بود. پشت میله‌های زندان مجردش ایستاده بود و سینه جلو داده بود. کوتوله آهی کشید و گفت:

- سلام عرض می‌کنم. شما مرا صدا زدید؟

مرد تنومند که آثار کج خلقی و افسردگی بر چهره‌اش نمایان بود گفت:

- بله. من، کوچک شما، حسین کرد. من حسین کرد شبستری هستم.

کسی بودیم که روز و روزگاری یک بره می‌خوردیم، لا به لای غذا قدها شربت نوش جان می‌کردیم، حسابی بنیه داشتیم، حالا خوراکمان در شبانه روز منحصر به یک ساندویچ نصفه کالباس است که این بی‌معرفت‌ها، این ناکس‌ها برایمان می‌آورند. خیلی خوب، می‌خواستی چطور بشود؟ مریض شدیم از بین رفتیم.

کوتوله با احترام و محبت به حسین کرد نگاه کرد و گفت:

- شما تاج سر ما هستید، پس چرا دستی بالا نمی‌زنید که پدرشان را

دریابورید؟ ما چشم امیدمان به یال و کوپال شما است.

- به! مثل اینکه خواست سر جایش نیست. به‌خاطرت بنیه برای کسی

باقی گذاشتند؟ این بازوها یک روز جلو شیر را می گرفت، ده میل سنگی بلند می کرد، مثل یک سنگ ریزه می انداخت توی زاینده رود. حالا به اندازه یک چوب کبریت است. اسهال خونی گرفتم، مریض شدم، پاک از بین رفتم.

کوتوله دیگر نتوانست بماند چون غصه به او زور آور شده بود. این بود که دوید و دوید و از کنار محبس عمومی هم رد شد و همین طور بفهمی نفهمی آدم های کت و کلفتی را دید که دور هم نشسته بودند و آواز دست جمعی می خواندند...

در همین وقت به گوشه خلوت و نیمه تاریک و اسرار آمیزی رسید که درخت های تو در تو و درهم و برهم سرو و کاج و ردیف های شمشاد آن را احاطه کرده بودند و زمزمه ملایم و حزن انگیز آوازی که با موسیقی لطیف و آهسته ای همراه بود به گوشش خورد. درست گوش کرد و دلش از این همه لطافت و ملایمت به درد آمد و باز اشک سوزانی در چشمش جمع شد. با خودش گفت: «چه آوازی که مثل حریر است! به این زیبایی و سبکی، لابد از حنجره دخترهای قشنگی بیرون می آید، درست مثل قوئی است که روی یک دریا... یک دریای ابر سینه بمالد و به جلو برود.» کوتوله از خودش خوشش آمد که چنین تشبیهات زیبایی کرده بود و وقتی جلوتر رفت چشمش به هفت اتاق شبیه به هم افتاد که در کنار هم ساخته شده بود و از درگاه هر کدام یک شاخه عشقه آویخته بود و از پشت شیشه هر پنجره ای زلفی سیاه و بافته که از بالا تا به پائین امتداد داشت دیده می شد و از نوک هر زلفی قطره قطره خون به زمین می چکید. کوتوله محو تماشا شد و از یاد برد که آدم زشت و تنها و سرگردانی است و با مرگ فاصله چندانی ندارد. به نظرش رسید که این آواز را برای او می خوانند و در عشق اوست که از این زلف ها خون به پائین سرازیر می شود. خیال کرد

که این گل‌ها و درخت‌ها و این گوشهٔ رؤیائی و وهم‌انگیز، با این عطر ناآشنا و خنک و این عشقه‌های پیچ در پیچ و این صداها... آه، برای اوست. باز جلوتر رفت و آهسته با نوک انگشت به یکی از شیشه‌ها زد. در فضا بوی کندر برخاست. بخار آبی رنگ و درخشانی، برای یک لحظه، از روی شیشه‌ها عبور کرد و آنگاه چرخشی در هرهفت گیسو پدید آمد و صورت هفت دختر زیبا از پشت پنجره نمایان شد. کوتوله چشم‌هایش را مالید و دید که بیدار است. صورت دخترها مهتاب رنگ و چشم‌هایشان نمناک و زیر پلک‌هایشان کبود بود. لب‌هایشان بی‌رنگ بود، مثل گلبزرگ رنگ پریده‌ای، گل سرخی به سرشان زده بودند و دستمال بنفشی دور گردن‌های ظریفشان پیچیده بودند. سینه‌هایشان آهسته حرکت می‌کرد. کوتوله دندان‌هایش را به هم فشرد و با بغض گفت:

- شما؟ شما هم؟ شما هم زندانی هستید؟

طرح مبهم اندام دخترها تکان خورد و لب‌هایشان جنبید. دندان‌هایشان که مثل مروارید سفید بود پیدا شد و ناگهان صدائی لطیف، مثل همان آواز پیشین، از دهانشان بیرون آمد:

«ما اسیریم

تو سردار خواب‌های طلائی ما هستی!

ما در بندیم.

تو امید روزهای رهائی ما هستی!

قلب ما از آن تو

جان ما و جان تو

ما گرفتاریم

تو خورشید شب‌های ما شو

ما بیماریم

تو پیچک دلاویز تن‌های ما شو...»

کوتوله با خود گفت: «پس این دخترها حتماً خارجی هستند که به این طرز شعر می‌گویند.» و دخترها که آواز خود را به پایان رساندند کوتوله یک دل نه صد دل عاشقشان شد. پاورچین پاورچین به عقب برگشت و با غرور سرداری پیروز به خود گفت: «باید آنها را نجات بدهم.» دخترها بلندبلند، صدایشان را درهم انداختند و گفتند:

- ما دخترهای پریزاد هستیم. شهرمان آن سوی کوه قاف بود. به خیال روی هفت آدمیزاد به دست دیو افتادیم. آنها هرشب ما را شکنجه می‌کنند و شلاق‌های سیمی بر بدن‌های لطیفمان می‌زنند. این خون قلب ماست که در عزای عشق هرروز و هرشب مثل برگ گل از سر زلفمان می‌ریزد.

کوتوله هم بلندبلند گفت:

- شما را نجات می‌دهم!

دخترها به آهستگی زمزمه کردند:

- قلب ما تا ابد از آن تو خواهد بود.

کوتوله هم نجوا کرد:

- شما را نجات می‌دهم!

کوتوله دیگر گلندام را فراموش کرده بود. آهسته از آن گوشهٔ رؤیائی بیرون آمد و در فکر بود که چه کند و برای آنها چه چاره‌ای بیندیشد، خودش را هم از یاد برده بود که ناگهان از پشت درخت‌های انار چشمش به قارون دیو و مادر فولادزهر افتاد که روی سبزه‌ها در بغل هم فرو رفته بودند و قرمب قرمب قربان و صدقهٔ هم می‌رفتند. از روی نشانی آنها را شناخت و درست نگاه کرد دید اطرافشان پر از شیشه‌های ویسکی و شامپانی و عرق کشمش و آبجو هلندی است. کم‌کم دخترها و آن لطافت لحظهٔ پیش را از یاد برد و به یاد آورد که چقدر زشت و ضعیف و ناموزون و

احمق است و به خودش خندید که چگونه آدمی که باید «اردور» این محتاله بشود به خود اجازه داده بود که به پریزادها عشق بورزد و به آنها بگوید نجاتتان می‌دهم. در حال بلاتکلیفی بود که باز سخنان مرغ خوش‌قلب به یادش آمد و دستگاه ضبط صوت را هم که تاکنون در دست داشت و گوئی برایش بی‌معنی بود، مثل اینکه برای بار اول، دید و به فکر فرو رفت. آهسته آمد تا پشت یک درخت بزرگ انار به جای مناسبی رسید، دستگاه را به باطری وصل کرد و خودش در گوش‌هایش را گرفت که بیش از این نشنود. وقتی دستش را از در گوش‌هایش برداشت سه چهار دقیقه بیشتر به مهلتی که سلمان دیو برایش معین کرده بود نمانده بود. این بود که با تمام نیروی خود به سوی برج دوید و عرق‌ریزان و نالان از پله‌ها بالا رفت تا به اطاق دیده‌بانی رسید.

سلمان دیو خوابیده بود و صدای خرخرش مثل آسمان غریبه‌اوائل بهار به گوش می‌رسید. کوتوله چند بار سرفه کرد و داد کشید و صدا زد، اما هیچکدام سودی نداشت، ناچار از شکم او بالا رفت و روی گردنش که مثل ستون قطوری بود نشست و در عین حال سرش را کاملاً به عقب برد که هرم نفس او اذیتش نکند و یک تار مو از سیل پپیچ‌پیچ و درازش را گرفت و محکم کشید. سلمان دیو تکان خورد و عسقه کرد و کوتوله ناشی از روی هیکلش به دیوار مقابل پرتاب شد و سرش به سقف خورد و خودش مثل یک چیز بی‌مصرف به زمین افتاد. سلمان دیو گفت:

- بریدر شیطان لعنت! این انفلوانزا هم دست از سر ما برنمی‌دارد، به‌نظم دوباره می‌خواهد به سراغمان بیاید.

کوتوله به او خیره شد و دید که از نشاط و شادی پیش در او اثری نیست و سایه‌ای از افسردگی و بدگمانی بر صورتش افتاده است. فرصت را مناسب دید:

- قربان، شما اینجا در بستر بیماری افتاده‌اید و رفیق عزیز و به‌ظاهر وفادارتان روی سبزه‌ها با فلانی مشغول عیش و نوش است.
 سلمان دیو سرش را به سرعت جلو آورد و گفت:
 - چه گفتی؟

کوتوله که نزدیک بود زهره‌ترک شود به سرعت دستگاه را به کار انداخت و داد کشید:

- قربان! قربان! گوش کنید، مدرک سمعی و بصری دارم.
 سلمان دیو گوش‌هایش را تیز کرد: دو صدای نکره، منتهی یکی نازک‌تر، تودماغی و تهییج شده از نوار ضبط صوت بیرون آمد و هوا را شکافت. قارون دیو می‌گفت:

- من دنیا را فدای چشم‌های بادامی تو می‌کنم، ای امید شب‌های بی‌روتق و دردآلود زندگی من! بله تنها توئی که مرا می‌فهمی، ما برای هم ساخته شده‌ایم و ای کاش زودتر پی برده بودیم. باور کن روحم از این سلمان بی‌اتیکت خسته شده است، او ظرافت عشق و زندگی را به‌هیچ وجه درک نمی‌کند.

مادر فولادزره می‌گفت:

- من تا ابد به تو وفادار خواهم بود، من کنیز تو خواهم بود، من عشق تو را می‌خواهم، تو به این جوانی و زیبایی را، نه آن سلمان بدترکیب لندهور پدرسوخته را. بهتر است اسمش را هم نبریم.

سلمان دیو دیگر مجال نداد. از شدت خشم تلنگری در هوا زد که دستگاه ضبط صوت ناگهان منفجر شد و بعد رویش را که از غضب و عصبانیت مثل کوره آهنگری شده بود به کوتوله کرد و گفت:

- ممکن است تو را به جبران این خوش خدمتی ببخشم، ولی خواهی دید که چه به‌روزگار آنها می‌آورم.

چند لحظه در سکوت و تردید گذشت. سلمان دیو با خود فکری کرد و کمر بندش را که دسته کلیدها به آن بسته بود باز کرد و گوشه‌ای گذاشت و نگاهی را به کوتوله دوخت. کوتوله با بی‌اعتنائی از پشت سوراخی به دشت نگاه می‌کرد. سلمان دیو با خود گفت: «ممکن است در حین زد و خورد به دست آن نمک‌ناشناس‌ها بیفتد.» کوتوله آهسته گفت:

من همینجا منتظر تان خواهم بود.

سلمان دیو ناگهان تنوره کشید و مثل یک کوه سیاه، یک دریای جوشان، نعره‌زنان و غران با دست‌های انتقام‌جو و چشم‌های مشتعل به‌هوا رفت و از آنجا مستقیماً به‌طرف نشانی که کوتوله داده بود سرازیر شد. کوتوله بی‌اختیار به‌طرف دسته کلیدها دوید. پیرمرد جادوگر در مغزش بانگ می‌زد: «کلید کوچک طلائی رنگ است، مال گنج‌ای که در برج قصر ساخته شده است، شیشه‌ی عمر سلمان دیو... آنجا است... آنجا است...» کوتوله با کلید به‌طرف گنج‌ه رفت. «با طلسم زندان‌ها... اما شیشه‌ی عمر قارون دیو جای دیگر است، آن را در صندوق نسوز گذاشته است...» کوتوله خیس از عرق، لرزان و در حالتی عجیب و رویائی، در گنج‌ه را باز کرد. کمی مردد ماند. یک شیشه‌ی دوقازی کوچولو که بارها در شبیه آن برای آزمایش ادرار کرده بود در یک گوشه و چند طلسم زنگ خورده هم گوشه‌ی دیگر بود، کوتوله دست برد و شیشه و طلسم‌ها را برداشت. هول عجیبی در دلش افتاده بود و تازه متوجه شده بود که کار پر عظمتی کرده است. با شیشه و طلسم‌ها به‌طرف نوک برج رفت تا تماشا کند که در باغ قصر چه می‌گذرد. با خودش می‌گفت: «دلم برایش می‌سوزد، هیچ فکر نمی‌کرد که من از این چیزها سر در بیاورم.» وقتی بر فراز برج رسید دید که نعلش مادر فولادزره در حالی که لخت مادرزاد است و معلوم است که با قارون دیو در یک فراش بوده به‌گوشه‌ای افتاده و قارون دیو هم در گوشه‌ی

دیگری دو زانو نشسته است و مثل سگ نسناس جان می‌کند. قارون دیو که تمام کرد سلمان دیو با پنجه‌های خون‌آلود و سر و روی زخمی برخاست و می‌خواست تنوره بکشد و به‌هوا بلند شود که آن بالا، برفراز برج، کوتوله را مثل گنجشکی برنوک منار دید.

کوتوله طلسم‌ها را یکی یکی شکست که ناگهان در هوارعد و برق شد و گرد و توفان به‌پا خاست و ابر سیاه و غلیظی از بالای قصر گذشت و پس از چند دقیقه همه چیز مثل پیش بود: آفتاب درخشید و آسمان شفاف و پاک شد و از گوشه و کنار امیرارسلان و حسین کرد و مهتر نسیم عیار و اسکندر ذوالقرنین و ملک هرمز و پهلوانان و عیاران گمنام از زندان‌هایشان بیرون ریختند و بنا کردند به رقصیدن و هورا کشیدن. موسیقی تند و نشاط‌آوری، از جایی نامعلوم، هوا را شکافت و در سراسر قصر پخش شد. همه به هیئت اجتماع رو به روی برج ایستاده بودند و با مشت‌های گره کرده فریاد «زننده باد قهرمان!» می‌کشیدند. از سوی دیگر، درهای هفت اتاق به آرامی باز شد، عطر ملایم و خیال‌انگیزی در هوا پیچید و بعد هفت دخترک رنگ پریده زیبا، مثل رؤیائی در یک شب مهتاب، رقص‌کنان بیرون آمدند، هر کدام شاخه گل سرخی به دست داشتند و دستمال‌های بنفش رنگشان مثل پرچم پیروزی در اهتزاز بود. کوتوله در آن بالا از خجالت قیافه و اندام خودش سر به زیر انداخت. سلمان دیو، حیرت‌زده و مشوش به این اوضاع نگاه می‌کرد و خون از زخم‌هایش به زمین می‌ریخت. کوتوله شیشه را بر سر دست گرفت و بالا برد. سلمان دیو ناگهان در میان گریه با التماس فریاد زد:

«لطفاً شیشه را سر جایش بگذارید.»

همه چیز لرزید، کوتوله یک دستش را به کمر گذاشت و به خوشی خندید و شیشه را طوری نوک انگشت‌هایش گرفت که گمان می‌رفت الآن

می‌افتد. سلمان دیو داد کشید:

- نه! نه!

- کوتوله کمی خم شد و شیشه را بالا برد. سلمان دیو نیم‌خیز شد و التماس کرد:

- نکن!

نجات یافته‌ها خندیدند و فریاد زدند:

- زنده باد قهرمان!

سلمان دیو مثل باران بهاری اشک می‌ریخت و مثل کودکی التماس می‌کرد. کوتوله ناگهان شیشه را به‌نوک برج زد. بار دیگر رعد و برق و گرد و توفان به‌پا خاست و پس از چند دقیقه سلمان دیو بیچاره مثل اینکه تحت تأثیر مواد رادیواکتیو قرار گرفته باشد کش آمد و کش آمد و باز کش آمد به‌نحوی که پس از مدتی به‌صورت جوی آبی جاری شد. آدمیزادها با تعجب جلو آمدند و به‌هم تبریک گفتند. کوتوله به‌اطاق دیده‌بانی آمد. در همین وقت بود که بین نجات یافتگان برسر تصاحب و ربودن دل دختران زیبا و تقسیم غنائم اختلاف نظر پدید می‌آمد و مقدمات جنگ سرد فراهم می‌شد و دو دستهٔ مخالف به‌رهبری امیرارسلان و حسین کرد می‌کوشیدند که آرام آرام قوای خود را متشکل و متمرکز سازند.

کوتوله وارد راهرو شد و از پله‌های بی‌شمار آن پائین آمد. با خودش می‌گفت: «دنیا را چه دیدی، دیروز هیچ چیز نداشتی، امروز همه چیز داری. دیروز آدمیزاد بدبخت و قوزی و زشت‌روئی بودی که گلندام لگوری هم ازت گوهر شب‌چراغ و زمرد آبی می‌خواست و امروز پهلوان اول و منجی کل و قهرمان اسیران آزاد شده و سردار رؤیاها و عشق‌های هفت دختر پریزادی. دیروز جان حقیرت هرآن در معرض خطر بود و امروز جان یلان عالم را که قرن‌ها مورد احترام بچه‌ها و لاله‌هایشان بوده‌اند

نجات داده‌ای. دیروز کسی پهن هم بارت نمی‌کرد و امروز کسی مثل امیرارسلان حامی و فدائیت می‌شود، دختران پریزاد با آن رنگ و روی مهتایشان که درست مطابق آخرین مد است و با آن احساس عالی و گیسوان خون‌آلود در راه تو شکوفه‌های نارنج خواهند ریخت، تو را برزخم‌های پشتشان که یادگار شلاق‌های دیوهاست خواهند مالید و برایت عرق نعنا و دم کرده زیزفون و آبگوشت دیزی فرد اعلی‌تیه خواهند کرد...» هفت دختر پریزاد همچنان می‌رقصیدند، گوئی منتظر پایان کشمکش‌های لفظی یا آغاز جدال سخت‌تری بودند و موسیقی شاد و تند همچنان در فضا موج می‌زد. ناگهان کوتوله پدیدار شد.

کوتوله با خود می‌گفت: «الان شیپورزن‌ها به مناسبت ورودم در بوق‌ها خواهند دمید و طبال‌ها خواهند زد و لااقل لحظه‌ای می‌توانم ادای هنرپیشه‌های فیلم‌های تاریخی را دریاورم.» اما از پهلوی هرکس که رد می‌شد می‌دید که رویش را برمی‌گرداند. از آن گذشته، حس می‌کرد که در میان این همه آدم قدبلند و خوش‌قواره و زبر و زرنگ که درهم می‌لولند نزدیک است گم شود. به جای آنکه ناراحت شود سخت تعجب کرده بود که به امیرارسلان رسید. دستی به کاسه زانوی او زد و گفت:

- یا حق، رفیق! چطوری؟ دیدی یک تنه هم کار از پیش می‌رود؟

امیرارسلان ناشناخته به او نگاه کرد و با خشم فریاد کشید:

- حرامزاده مادر به خطا! دور شو والا مثل خیار تر به دو نیمت می‌کنم.

کوتوله به سرعت فرار کرد و به حسین کرد رسید. با تأثر به او نزدیک

شد و تعظیم کرد:

- سلام عرض می‌کنم، قربان، چاکرت را به یاد می‌آوری؟

حسین کرد که مشغول خوردن ران خوک سرخ شده‌ای بود فریاد زد:

- برو، لاکردار بی‌معرفت!

کوتوله از جا جست و با حال دل شکستگی از لا به لای آدم‌ها به سوی پریزادها رفت. موسیقی هر لحظه تندتر و نشاط‌انگیزتر می‌شد. پریزادها که به زخم گرده‌شان مرکورکرم مالیده بودند و صورتشان پف کرده و قرمز شده بود حالت احمقانه‌ای داشتند که ناگهان تودوق کوتوله زد. کوتوله دستش را دراز کرد و گفت:

- فراموش کردید؟ منم! منم! سردار آرزوهای بلوغتان، شوالیه از جان گذشته‌ای که شما را نجات داد، آن کس که دیوها را تار و مار کرد.

دخترها سرهایشان را به هم نزدیک کردند و خنده فاطمه سلطانی وقیحی کردند و بعد به تقلید رقاصه‌های آخر شب کاباره‌ها پشتشان را به کوتوله کردند و جنبانند. کوتوله یکهوزد زیرگریه و آه کشید و چند بار مثل فرفره دور خودش چرخید و مثل غریقی با دست‌های باز به طرف آدم‌ها رفت. به هرکس می‌رسید او را پس می‌زد. همه سرگرم کارهای خودشان بودند. به هم دشنام می‌دادند و از دست هم قاپ می‌زدند و برای دخترها بوسه می‌فرستادند. کوتوله خسته و منگ از روی نعش قارون دیو بالا رفت، ایستاد، دست‌هایش را تکان داد و فریاد کشید:

- تف بر شما!... مطمئن باشید که من هیچ نمی‌خواهم. تمام اموال قصر مال خودتان باشد، فقط می‌خواهم بدانم آیا کسی هست که برای کمک به من، با من همراهی بکند؟ مرا تا شهر گوه‌رپاش برساند؟

هیچکس توجه نکرد. تنها یکی دو نفر او را به هم نشان دادند و خندیدند. کوتوله سرش را پائین انداخت و از روی نعش گذشت تا به زمین رسید. با خود گفت: «بهتر است من به کام اژدها برم، بهتر است داوطلبانه آتش اژدها را به جان بخرم. جادوگر پیر به من اطمینان می‌داد که اژدهای سه سر فقط شب‌ها بیرون می‌آید و اگر کسی به هنگام روز از سرزمینش عبور کند به سلامت خواهد گذشت... حالا بیش از یک ساعت به غروب

آفتاب نمانده است. آیا امشب را همین جا بگذرانم و فردا به سلامت به طرف شهر گوه‌رپاش روانه شوم و یا...» کوتوله به اینجا که می‌رسید کمی لنگ می‌شد، از پشت درخت‌ها می‌گذشت و از روزن شاخه‌ها، پهلوان‌ها و دختران را می‌دید که درهم می‌لولیدند و صدای فریادشان با طنین موسیقی سرسام‌آوری که معلوم نبود از کجا می‌آید مخلوط می‌شد. باز با خود گفت: «امشب را بمانم و صبر کنم که به شهر گوه‌رپاش برسم، چه فایده دارد؟ شهر گوه‌رپاش و زمرد آبی و عشق گلندام و این مزخرفات همه‌اش دروغ است. گلندام لچک به سر مرا می‌خواهد چه کند؟ او هم تاکنون لابد چاق شده است و شوهر کرده است. حتی اگر زمرد آبی را هم به چنگ بیاورم فایده‌ای ندارد، با زمرد آبی چه چیز را می‌توان خرید و به دست آورد؟ راستی و حقیقت را؟ بله، دیگر بهتر است خودم را گول نزنم. خیلی‌ها هستند که در شهر گوه‌رپاش به آن خوبی و پاکی هم نمی‌توانند زندگی کنند. تقصیر هیچکس نیست، تقصیر از خودشان است که بدبختند، که تنها هستند، که جور دیگرند... من یکی از آنها هستم، یا اینکه من فقط تنها کسی هستم که نمی‌توانم.»

بیچاره کوتوله! معلوم نبود به سرش زده و دیوانه شده بود و یا عصبانی بود، اما هیچکس به او توجهی نمی‌کرد. کوتوله هم دیگر خودش را از همه مخفی می‌کرد و می‌کوشید کسی او را نبیند. آهسته به سالن مرحوم سلمان دیو رفت و دو چرخه‌ای را که شاید او زمانی برای فرزند کوچک آینده‌اش خریده بود برداشت و سوار شد و از کنار باغ قصر، از پشت شمشادها گذشت و بیرون آمد و در جاده‌ای که به سوی سرزمین آتش می‌رفت سرازیر شد. سخت پا می‌زد. عصا و کولبارش را به ترک دو چرخه بسته و باز مثل سابق، اما این بار بی اختیار و آرام آرام، گریه می‌کرد. جاده کم‌کم در

تاریکی فرو می‌رفت و در هوا بخار سیاه رنگ و لزجی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد موج می‌زد. با این همه، آفتاب آخر روز از لابه‌لای آن به‌زمین می‌تابید. مثل اینکه در همه جا دوده می‌پاشیدند و از دور براین توده سیاه نور می‌افکندند. ذرات نور و ظلمت، معلق‌زنان در فضا به‌دور هم تاب می‌خوردند. کوتوله قصر را که همچنان پر از همه‌همه و فریاد و آواز بود و به‌نظر می‌آمد که می‌خواهد شاهد یک جشن مجلل شبانه باشد به‌سرعت پشت سر می‌گذاشت و با خود می‌گفت: «دهان همان اژدهای سه‌سر است که جای بسیار مناسبی است، دیگر شیشه عمری هم ندارد که بتوان انداخت و شکست، گویا با کمال بی‌صبری در انتظار موکب مسعود بنده باشد.»

سایه کوتوله و دوچرخه‌اش روی جاده آنقدر دراز شده بود که محو به‌نظر می‌رسید. نزدیک به ابرها مه‌ظلمانی مردم متراکم‌تر می‌شد و مثل آبشاری به‌سوی زمین می‌ریخت: در هوا یک دسته مرغ بیابانی خوش خط و خال با سر و صدا از آخرین اخبار روز سخن می‌گفتند و مرگ دیوها را به‌هم بازگو می‌کردند و می‌خواستند بدانند بعد از این چه باید بکنند. مرغ نیکوکار از میان آنها جدا شد و برفراز سر کوتوله به‌پرواز درآمد. کوتوله که تندتر از پیش می‌راند به‌بالا نگاه کرد و او را شناخت، فریاد زد: - خدا حافظ! تو خیلی خوب و احمق بودی. دلم به‌حالت می‌سوزد.

مرغ سرش را تکان داد:

- این طور باشد! ولی چرا تا صبح صبر نمی‌کنی که بی‌خطر عبور کنی؟ مگر نمی‌دانی اژدها شب بیرون می‌آید؟
- چرا، همه چیز را می‌دانم، می‌خواهم در دهان گرم و نرمش به‌فلسفه تو ایمان بیاورم.

مرغ اوج گرفت و از کوتوله دور شد و فریاد کشید:

- صدایم را می شنوی؟ افسوس که هیچ کاری از دستم برایت ساخته نیست!

کوتوله قوز کرده بود و روی فرمان فشار می آورد. سر بالا کرد و داد زد:
- متشکرم! بهتر است به فکر خودت باشی!

مرغ نیکوکار به ابرها رسید. کوتوله که اکنون بسیار دور شده بود و هیکلش مثل نقطه سیاه و اسرارآمیزی در دوردست به چشم می خورد هر لحظه کوچکتر می شد. مه سیاه همه جا را فراگرفت. مرغ که از ابرها هم گذشته بود در دل می گفت: «معهدا اگر با همین سرعت برود بعید نیست که پیش از رسیدن شب بتواند از سرزمین آتش عبور کند.» از بالای ابرها به زمین نگاه کرد. کوتوله مثل مورچه بسیار ریزی روی جاده به پیش می رفت. مرغ ناگهان در کهکشان ناپدید شد:

- همین ممکن است نجاتش بدهد، اما اگر دو چرخه اش خراب نشود و سرعتش را کم نکند.

فصلی از کتاب «قصه کوتوله»

اذان غروب

سؤال این جوان عجیب که هنوز گرد راه برتنش بود و حتی لباس‌های عجیب‌تر و عصای گره‌دار بلند و کلفتش نیز کسی را به تماشا و تعجب برنمی‌انگیخت (شاید از آن‌رو که عادت کرده بودند) در هیاهوی سرسام‌آور میدان شاه ناپدید می‌شد. سواران با کلاه‌های قرمزشان از هرگوشه به گوشه دیگر می‌تاختند و مردم عادی که پیاده می‌رفتند با قباها و لباده‌های رنگارنگشان از حاشیه میدان می‌گذشتند. از دکان‌های مسگری صداهاى ناهنجاری که در عین حال اگر به گوش آشنا می‌آمد خوشایند می‌بود برمی‌خاست و گوئی همه پیادگان و لشکریان و مسافران را بدرقه و همراهی می‌کرد. مرد جوان به هرکس که برسر راهش قرار گرفته بود چنین گفته بود:

- برادر، من غریبم، مهمانم، تازه همین الان به اصفهان رسیده‌ام، پای پیاده آمده‌ام، شما می‌توانید... شما می‌دانید خانه «شیخ بهائی» کجاست؟ خودش چگونه آدمی است؟ مرا راهنمایی کنید من او را می‌خواهم... آنها که اسلحه می‌ساختند به جای اینکه به او جواب بدهند به خودشان رو کرده و از روی مسخره خندیده بودند و مرد جوان وقتی از کنارشان گذشته بود شنیده بود که می‌گویند:

- نمردیم و دیدیم! نمردیم و دیدیم! شیخ بهائی را می‌خواهد. لابد

عرق تنش هم هنوز نخشکیده است. خوب، بیچاره بنده خدا، حتماً خیلی هم عجله دارد!

مسگرها لحظه‌ای دست از کار کشیده بودند و با اطوار مضحک به او جواب داده بودند:

- خانه شیخ بهائی؟ برادر! خانه بزرگی است که دو تا طویله دارد. از «جوباره» که بگذری باید به باغات اطراف پیچی، به اندازه یک شبانه روز راه بروی تا برسی. خود شیخ بهائی؟ حرفش را نزن. راستی فراموش نکن سلام کنی. ریش قرمز تا سر زانو، قوز بزرگ تا بالای سر، عمامه‌اش به اندازه دو برابر گنبد مسجد. ولی برادر، خودمانیم، تو با او چه کار داری؟ مرد جوان به قراولی که برادر عالی‌قاپو ایستاده بود رو کرد و به‌الحاح پرسید:

- برادر، من... شما... شیخ بهائی... خودش... خانه‌اش...

اما قراول هیچ نگفت و فقط چنان نگاهی به او انداخت که مرد مسافر نزدیک بود زهره‌ترک بشود. همانطور آمد. از کنار غرفه‌ها و قزلباش‌ها گذشت و دزدانه به آنها نگاه کرد. از سقاخانه‌ها آب خورد، به‌التماس گداها گوش داد، به جمع دسته‌ای که برای دادخواهی به پایتخت آمده بودند پیوست و از آنها جدا شد. از میدان بیرون رفت و در کوچه‌ها و محله‌های ناآشنا سرگردان شد. باز از هرکس سراغ گرفت، از هریرزنی، هریرمردی و هرچه‌ای. آفتاب بالا آمده بود و ظهر نزدیک می‌شد. مرد جوان با خود گفت «به بازار می‌روم و چیزی می‌خورم و وقتی خستگی از تنم در رفت دور کوچه‌ها راه می‌افتم و می‌پرسم...»

به‌راه افتاد. بازاری‌ها هم او را دیدند و از طرز لباس پوشیدن و حرف زدن و غذا خوردنش فهمیدند که مسافر غریبی است، سهل است حتی آدم غریبی است، و وقتی با سؤال او مواجه شدند به حدس خود ایمان

آوردند و هرکار دلشان می‌خواست با او کردند. مسخره‌اش کردند، دستش انداختند، دشنام‌های خنده‌آورش دادند و حتی کار را به آنجا رساندند که به‌عنوان خیرخواهی کتکش زدند.

- آخر، مرد حسابی، تو چه کاری می‌توانی با شیخ بهائی داشته باشی؟
مرد پس از اینکه نماز ظهر را در مسجد بزرگ بازار خواند بیرون آمد و راهی را گرفت و به‌یکی از محله‌های شهر رفت. بچه‌ها از اینکه موجود ناشناس و عجیبی را می‌دیدند که همه چیزش برایشان تازگی داشت خوشحال شدند و دنبالش راه افتادند و چند دلچک و معرکه‌گیر هم که کارشان به کساد کشیده بود به‌خیال آنکه می‌توانند از وجود او برای گرمی بازار خودشان استفاده‌ای ببرند به‌آنها پیوستند. آدم‌های کنجکاو هم طبیعتاً از روی کنجکاوی و گداه‌ها شاید به‌علت احساسی که از مشترک بودن سرنوشت خودشان و این فقیر تازه‌وارد که اندکی هم دیوانه می‌نمود می‌کردند به‌حلقه این جمع درآمدند. مرد جوان نمی‌دانست با آنها چه کند. با خودش می‌گفت «مسلم است که یک تنه از پس آنها بر نمی‌آیم و هرچه بگویم جری‌تر خواهند شد»، این بود که تصمیم گرفت پروئی و ایستادگی کند و به‌کارشان کاری نداشته باشد. باز به‌هرکس می‌رسید سراغ شیخ بهائی و خانه او را می‌گرفت و می‌گفت کار واجبی با او دارد. چند جا یکی دو نفر به‌خیال افتادند که او را گول بزنند و دست بیندازند: خودشان یا دیگری را شیخ بهائی نامیدند، اما خنده و هیاهوی خیل بیکاره‌ها و تماشاگران کار را خراب کرد. و مرد جوان باز با سماجت و خونسردی در هرخانه را می‌کوفت و جلو هرکس را می‌گرفت و سؤالش را تکرار می‌کرد. یک جا به‌کوچه تنگ و باریکی رسید که چند دهاتی فقیر و لاغر میوه‌هایشان را که روی خرهای لاغرتری گذاشته بودند برای فروش عرضه می‌داشتند. راه بند آمده بود. همه ایستادند. مرد جوان به‌پیرمردی

که میوه می خرید نزدیک شد، از او خواهش کرد که به سؤالش جواب بدهد. بچه ها و بیکاره ها از پشت سر او به جلو خیره شدند، چند نفر سرک کشیدند، در یکی دو خانه باز و بسته شد و بعد جمعیت مثل برفی که آب شود رو به پراکندگی رفت. بچه ها که دیگر قضیه برایشان شیرینی و لطفی نداشت به خرهای دهاتی ها هجوم آوردند و به غارت میوه ها مشغول شدند. معرکه گیرها از فرصت استفاده کردند و در یک گوشه فراخ و وسیع کوچه بساط خود را برپا کردند که تا دیر نشده و مردم به خانه هایشان نرفته اند کاری انجام بدهند. پیرمرد، مسافر جوان را به کناری کشید و کم کم از آن گوشه دورش کرد. پچ پچ آهسته ای پشت سرشان برخاست. با هم به کوچه دیگری پیچیدند که خلوت و ساکت بود. پیرمرد پرسید:

- خیلی خوب، حالا بگو بینم چه می گفتی، آنجا درست نشنیدم. بله...

می بینی من برای بچه ها میوه خریده ام. می خوری؟

مرد جوان گفت:

- شما مسخره ام نمی کنید؟

- نه، مطمئن باش، از سنم گذشته است. لااقل از ریش سفیدم خجالت

می کشم... میوه خریده ام برای بچه ها می برم، تو چه کار می کنی؟

- من؟ من، همانطور که قبلاً عرض کردم، صدها فرسنگ راه آمده ام که

شیخ بهائی را بینم.

- خود شیخ بهائی را! مگر تا به حال او را ندیده ای؟

- نگاه کنید، شما هم که شروع کردید. چطور ممکن است من در شهر

خودم... و شیخ بهائی در اصفهان... آن وقت او را دیده باشم؟

- خیلی خوب، ناراحت نشو، معلوم است خیلی اذیت کرده اند. فکر

می کردم مثلاً در خواب. می دانی؟ من اغلب او را در خواب می بینم.

مرد جوان خوشه انگوری را که پیرمرد تعارفش کرده بود گرفت و

گفت:

- چه سعادت‌تی! ولی خداوند شاهد است که من نه در خواب و نه در بیداری... او را ندیده‌ام. راستی چه جور آدمی است؟
پیرمرد ایستاد:

- خیلی دلت می‌خواهد او را ببینی؟ با او چه کار داری؟
- خیلی زیاد! می‌خواهم دستش را ببوسم، ساعت‌ها تماشايش کنم. اما خودم درست نمی‌دانم چه کارش دارم، مثلاً اگر همین الان جلوم سبز شود نمی‌دانم چه بگویم و چه کار کنم... فقط همین را می‌دانم که مدت‌هاست حس می‌کنم بدون دیدن او، حتی یک بار هم که شده، زندگی کردن برایم مشکل است.
باز به‌راه افتادند. پیرمرد گفت:

- خیلی خوب، من می‌توانم تو را به‌او برسانم. یعنی... البته همیشه بگوئیم انشاءالله. بله، اگر خدا بخواهد ممکن است تو را به‌او برسانم. من برخلاف دیگران قصد آزار تو را ندارم. اینجا همهٔ مردم از شیخ بهائی متنفرند، هیچکس با او رفیق نیست و اگر کسی هم سراغش را بگیرد همان بلائی را به‌سرش می‌آورند که به‌سر تو آوردند. ولی من یک نفر... ممکن است با آنها فرق داشته باشم. این است که فداکاری می‌کنم و حتی از سر بچه‌ها هم می‌گذرم. بیا! برادر، بیا از همین کوچه بیچیم... راهمان خیلی دور است...

مرد جوان با دهشت پرسید:

- به‌خانه‌تان نمی‌روید؟ لااقل خبر هم نمی‌دهید؟
- برادر ببین، آنکه می‌خواهد شیخ بهائی را ببیند تو هستی نه من، من او را خیلی زیاد دیده‌ام. این است که نباید به‌فکر من باشی. خدای بچه‌ها هم بزرگ است. حالا تو فقط برایم تعریف کن.

از کوچه‌های پیچ اندرپیچ و تنگ و باریکی که گوئی بی‌انتها بود گذشتند. پیرمرد به چابکی پا به پای مرد جوان پیش می‌رفت. به باغ‌های سرسبز حومه شهر رسیدند و از آنجا هم گذشتند و عاقبت به یکی از دروازه‌های شهر نزدیک شدند. مرد جوان می‌گفت:

- من تا یک سال پیش در شهر خودم طلبه بودم، ریاضت‌ها می‌کشیدم که نپرس. اما آنچه در طلبش بودم زهد خشک و علم دفتر نبود. راستش را بخواهی اصلاً از این مقوله‌ها دور بودم. هرروز را در جستجوی معرفت واقعی می‌گذراندم. کتاب‌های مختلف می‌خواندم و مدت‌ها فکر می‌کردم، شب‌ها در حوض می‌خوابیدم، روی هم رفته زندگی راحت و آرامی داشتم. اسم شیخ بهائی به گوشم خورده بود، اما برایش زیاد اهمیتی قائل نمی‌شدم. فکر می‌کردم کم‌کم خودم شیخ فلان می‌شوم که دست کمی از او نخواهد داشت. دنبال هوای نفس نمی‌رفتم و با مردم هم نمی‌جوشیدم. تا اینکه یک شب...

از دروازه که می‌گذشتند دروازه‌بان به آنها نزدیک شد و سلام کرد و بعد پرسید:

- کجا تشریف می‌برند؟ این آقا را که امروز صبح دیدم، آنقدر تشنه و گرسنه بود که نزدیک بود همینجا بیفتد، میان جانش رسیدم. اما حالا با شما...؟

پیرمرد تسبیحش را یک دور در دست‌هایش گرداند و در این مدت دراز به سنگریزه‌های جاده خیره شد و پس از آن جواب داد:

- با من می‌آید که خانه شیخ بهائی و خود شیخ را نشان بدهم. بیچاره، مرد فقیر غریبی است، خیلی راه آمده، گناه دارد که دست خالی برگردد.

دروازه‌بان به سرفه افتاد و بعد چندین بار پیایی گفت:

- بله، بله، گناه دارد... بله، گناه...

پیرمرد به آرامی سرش را تکان داد، مثل اینکه می‌خواهد کودکی را رام کند:

- بله، چه تعجبی دارد؟ خیلی اذیتش کرده‌اند، او هم خیلی عجله دارد. دروازه‌بان گفت:

- تعجب؟ فرمودید تعجب؟ البته، عجله دارید؟ من که سر در نمی‌آورم.

مرد جوان به او نگاه می‌کرد. دروازه‌بان از طویلۀ کنار دروازه خر سفید و زیبا و قوی‌هیکلی را بیرون کشید و با همان حال حیرت‌زدگی و دهشت افسارش را به دست پیرمرد داد و گفت:

- لااقل خسته نشوید. در برگشتن تحویلم خواهید داد.

پیرمرد به مهربانی باقیماندهٔ انگورها را به او داد و به مرد جوان گفت:

- سوار شوید!

مرد جوان به دروازه‌بان نگاه کرد گوئی از او کمک می‌خواست:

- سوار شوم؟ چطور؟ و شما پیاده؟ چطور ممکن است؟

پیرمرد نگاه نافذی به او انداخت که مرد جوان چاره‌ای جز اطاعت ندید. با دروازه‌بان خداحافظ گفتند. پیرمرد از جلو و مرد جوان سوار برالاغ رهوار از عقب، بار دیگر به راه افتادند. سایه‌هایشان روی سینهٔ صحرا افتاد. دروازه‌بان روی تخته سنگی نشست و سرش را میان دو دستش گرفت و به فکر کردن پرداخت. انگورها را به کناری پرتاب کرد. پیرمرد پرسید:

- حالا فرض کردیم بخت بلند بود و شیخ بهائی را پیدا کردیم و تو

توانستی به او بررسی، آخر چه؟ برای چه؟

مرد جوان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد: منارها و گنبدهای

مساجد اصفهان هر لحظه کوچتر می شد. جواب داد:

- اینجا دو مسأله هست. چون شما با من به مهربانی صحبت می کنید به خودم اجازه می دهم که جسارت کنم. بله، دو مسأله: اول پیدا کردن و جستن شیخ بهائی بعد از این همه صدمه ها و سختی ها، دوم اینکه خیلی خوب چرا، حالا به او چه بگوئیم؟ باور می کنید که برای من مسأله دوم به کلی و برای همیشه از بین رفته است؟

- یعنی فقط دلتان می خواهد او را ببینید؟

- بله، مثل تشنه ای که دنبال آب می گردد و دیگر برایش مهم نیست که آب در کجا است و رنگش و طعمش چگونه است. پیرمرد آهی کشید و گفت:

- خیلی عجیب است. از این همه مردمی که در اصفهان زندگی می کنند هزارها نفر و هزارها نفر - حتی یک نفر هم تاکنون به فکر نیفتاده است که مثل شما برود و شیخ بهائی را ببیند. او همیشه تنها است. گاهی در شهر زندگی می کند، ولی اغلب به صحرا می رود، از دست حماقت ها و دشمنی های همشهریانش سر به بیابان می گذارد...

مرد جوان از روی خر سرش را جلوتر آورد و گفت:

- شاید علتش این است که آنها هرروز شیخ را می بینند؟

- بله، شاید... اینطور فرض کن. راستی نکند می خواهی مرید او بشوی؟ از حرف زدنت پیداست.

- مرید؟ نمی دانم. به نظر شما کار عاقلانه ای است؟ آیا اصولاً خود شیخ قبول می کند؟

پیرمرد سرش را برگرداند و پرسید:

- شما شب ها در حوض بی آب می خوابید یا با آب؟

- البته با آب! پر از آب بود، حتی ماهی هم داشت. چطور؟

پیرمرد جواب عجیبی داد که مسافر نفهمید. این بود که مرد جوان با لحن شرمسار و التماس آمیزی گفت:

- ممکن است یک بار دیگر بفرمائید؟ من در عربی و عبری استادم، کمی هم فرنگی می‌دانم. اما با آنکه به زبان خودمان فرمودید هیچ دستگیرم نشد که مقصودتان چه بود.

پیرمرد گفت:

- مگر من چه گفتم؟ عرض کردم ماهی‌ها قلقلکتان نمی‌دادند؟

- بله همین! همین هم خیلی معنی دارد.

پیرمرد بار دیگر آهی کشید و گفت:

- نه، جان من، نه، برادر، از همین حالا فکر نکن در محیط اسرارآمیزی وارد می‌شوی که همه چیز معنای خاصی دارد. اینها همه نتیجه توی حوض خوابیدن است. از آن گذشته، تا روی خر نشسته‌ای فکرهايت را بکن که مقصودت از دیدن شیخ بهائی چیست. او چه چیز می‌تواند به تو بدهد و تو چه از او می‌خواهی؟... این همه راه آمده‌ای، همه مسخره‌ات کرده‌اند، یک پیرمرد محترم را از کار و زندگی باز کرده‌ای، زن و بچه‌اش را در انتظار گذاشته‌ای، خر یک دروازه‌بان نیکوکار را خسته کرده‌ای. از طرف دیگر، لابد خانواده خودت چشم به‌راحت هستند، کتاب‌هایت را موش‌ها می‌جووند، حوضت بی‌آب مانده است و ماهی‌هایت مرده‌اند. ولی خوشبختانه هنوز خیلی راه در پیش است، تو می‌توانی درست فکرهايت را بکنی.

مرد جوان پرسید:

- شما چطور؟ شما هم بالاخره تکلیفی دارید؟

پیرمرد جواب داد:

- البته، البته، من هم باید فکر کنم، چون من هم شیخ بهائی را درست

نمی‌شناسم. گرچه بارها او را دیده‌ام، اما همیشه از دور، از کنار. همشهری او هستم، نزدیکش بوده‌ام، مثل تو بهانه‌ راه دور و شهر فراموش شده‌ ناشناس را نداشته‌ام. همین جا بوده‌ام و معه‌ذا او را نمی‌شناسم. حالا من هم باید فکر کنم چرا امروز به این کار دست زدم و تو را به این جا آوردم. شاید او نمی‌خواهد کسی را ببیند. شاید از قدرناشناسی و حماقت اطرافیانش خسته و خجل است و از ریخت آدمیزاد متنفر. شاید از دوستی و محبت بازنده‌ها نومید شده که به صحرا و بیابان پناه می‌برد. اینها همه هست و قبل از تو من باید جواب او را بدهم. اول از من بازخواست می‌کند و از من انتظار دارد که اذیتش نکنم و راحتش بگذارم. این است که من هم باید فکر کنم که آخرش چه؟ چه می‌خواهیم به او بگوئیم؟ چه می‌خواهیم برایمان بگوئید؟ هر کدام از هم چه انتظاری داریم؟

مرد جوان با صدائی که از آن بوی گریه می‌آمد گفت:

- هیچوقت خودم را تا این حد ناتوان ندیده بودم. حس می‌کنم که لحظه تصمیم گرفتن نزدیک است، اما مغزم کار نمی‌کند. شما حق دارید، راست می‌گوئید. ترس و دلهره عجیبی وجودم را گرفته است. فکر اینکه همین الان با او رو به رو می‌شوم قلبم را می‌لرزاند. خیلی می‌ترسم. اصلاً کار بدی کردم که از شهر خودم راه افتادم. من که او را نمی‌شناختم، من که او را نمی‌شناسم، وای... دلم می‌خواهد برگردم، همین امشب به شهر خودمان بروم، من از خیر همه چیز گذشتم. لااقل اجازه بدهید از خر پیاده شوم، شاید کمی آرام‌تر شوم، کمی آسوده‌تر...

پیرمرد برگشت و باز نگاه نافذش را که تا مغز استخوان فرو می‌رفت به او دوخت و گفت:

- نه، نه، بهتر است همه راه را با خریائی. فضیلت پیاده راه رفتن به این آسانی نصیب کسی نمی‌شود... این را هم مطمئن باش که من هم

می‌ترسم، من که تجربه و عمرم از تو زیادتر است، من که صدها بار او را دیده‌ام، من که برخلاف تو تا شهر و خانه خودم فاصله زیادی ندارم. بله، من هم مثل بید می‌لرزم، قلبم صدا می‌کند، هر لحظه احساس می‌کنم که زمان نزدیک شدن با یک چیز دردناک و وحشت‌آور، شاید یک حقیقت، نزدیک است، لحظه‌ای که باید حرف زد...

از کنار کاروانسرای «مادر شاه» گذشتند. سایه‌هایشان روی صحرا دراز شده بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت و در بیابان همه چیز ساکت بود. کاروانسرادار به عجله شاگردش را به بیرون خواند و با انگشت به آنها اشاره کرد و گفت:

- درست نگاه کن، آنها را ببین.

شاگردش پسرک آبله‌رو و زشت و ناهنجاری بود. پرسید:

- کدام طرف؟ آنها؟ کدام؟ من که غیر از کلاغ‌ها...

- احمق کور، بیچاره، خودش است؟ شیخ بهائی است، جلوتر... پیاده و

یک مرد غریبه سوار خر، به دنبالش.

پسرک گفت:

- درست نشانم بده، من نمی‌بینم.

کاروانسرادار یخه پیراهنش را گرفت و کشان‌کشان به کنار جاده آوردش

و با دست به سرش کوفت و فریاد زد:

- حالا دیدی؟ نزدیک است شاخ دریاورم؟ کجا می‌روند؟

پسرک به دور دست و به سایه‌های کوچک نقطه مانند نگاه کرد و گفت:

- بله، چیزهائی می‌بینم ولی خیلی محکم می‌زنی، سرم را درد آوردی.

کاروانسرادار ریشش را خاراند و روی تخته سنگی نشست و گفت:

- زود باش به حیاط برو، کم‌کم باید اذان بگوئی.

و آنگاه سرش را میان دو دستش گرفت و به فکر فرو رفت.

پسرک، به نظرش رسید که ارباب دارد سرش را هم می‌خاراند.

تأثیرات متقابل

من چون می دانستم که دوستم آقای «رحیم مؤثر» در خانه پسرعمویش آقای «کریم مؤثر» زندگی می کند بهتر آن دیدم که به دیدارش بروم، نمی خواستم در این وضع ناراحت سربارش بشوم. اما کمی از شب گذشته بود که اتفاقاً در خیابان به آقای «فریبرز مؤثر» برخوردم و او هم از طرف پدرش آقای کریم مؤثر و هم از طرف دوست من آقای رحیم مؤثر مرا دعوت کرد که سرافرازشان کنم. گفت مأموریت داشته است که هر جا مرا ببیند فی الحال دعوت کند و هیچ عذری را نپذیرد. خیابان خلوت و هوا سرد و مه آلود بود و پس از باران ریز و سمجی که در سرتاسر روز نیز می بارید لطافت و پاکی مؤثری داشت. ما به اتفاق راه افتادیم. هردو کمی قوز کرده بودیم و از بینی و دهانمان بخار بیرون می آمد و دست هایمان در جیب های شلوارمان سرما را در خود می فشرد. وقتی از میدان «شرافت» گذشتیم آقای فریبرز مؤثر جداً و صمیمانه از من معذرت خواست و خواهش کرد که اندکی صبر کنم تا او برود و برادر کوچک ترش آقای «هوشنگ مؤثر» را که در آموزشگاه «سعادت ملی» درس می خواند صدا بزنند و مطلب مهمی را که ظاهراً مادرش خانم «بلقیس مؤثر» دستور و تذکر داده بود به او بگوید...

من در گوشه خیابان، همان جا که مغازه بزرگ خرازی «ماندالین

درخشان» قرار دارد کز کردم و اندیشیدم که چه خوب شد که باران آرام گرفت، اما راستی... خودمانیم، تا آقای فربرز مؤثر از پله‌های آموزشگاه سعادت ملی بالا برود و به «کرمعلی وفادار»، همان دربان پیر و باوفائی که وجودش با ذره ذره خشت و گل آموزشگاه به هم آمیخته است، حاجتش را بگوید و او هم به عادت معمول گوش سنگینش را چندین بار عقب و جلو بیاورد و پس از آن برای کسب اجازه خدمت آقای «بهاءالدین علمی» مدیر دانشمند آموزشگاه شرفیاب بشود و بعد بیرون بیاید تا به کلاس زبان آلمانی برود و آقای هوشنگ مؤثر را صدا بزند لابد ده دقیقه طول خواهد کشید و اگر حساب کنیم که آقای فربرز مؤثر مطالب مهمی را که قرار است بگوید یکایک برای برادرش تکرار و تأکید کند ده دقیقه، یک ربع و بلکه بیشتر خواهد شد.

یک ربع و بلکه بیشتر. این بود که تصمیم گرفتم از گوشه خودم بیرون بیایم و چون از کافه «یاس سفید» دل خوشی ندارم به کافه قنادی «بارباراریتس» که سرگارسنش «مسیو آندره» با من دوستی دیرین دارد بروم و در این فرصت بسیار کوتاه چیزی بخورم و کمی گرم بشوم.

به راه افتادم و در عین حال فکر کردم که مسلماً دیدار آقای رحیم مؤثر به این نحو برایم خوشایند نیست، زیرا در خانه پسرعموی او که آپارتمان کوچکی بیش نیست و همان است که دو سال پیش رئیس فعلی اداره ام آقای «فرید نوع دوست» در آن زندگی می‌کرد اطاق به اندازه کافی وجود ندارد و به یاد آمد که آقای فرید نوع دوست بارها ضمن خنده و شوخی به دوشیزه «مه‌لقا خانم صمیم» - که اگرچه زیاد خوشگل نیست اما ماشین‌نویس لایقی است - می‌گفت که مقام ریاست را بی جهت به کسی نمی‌دهند، همچنان که بی جهت از کسی نمی‌گیرند و آن کس که می‌خواهد امروز مثل یک رئیس اداره خود ساخته در خانه راحت و بزرگی که خودش

به سلیقه ساخته است زندگی کند، بله عجله نداشته باشید مثالش را خواهم آورد: نظیر آپارتمانی که امروز من در خیابان «سعدی شیرازی» دارم، باید دیروزش را در خانه‌های قوطی کبریتی اجاره‌ای نظیر همان بیغوله‌هایی که در خیابان‌های «تیمور لنگ» و «داستایوسکی» و «اشعب طماع» و «بیست متری اول» فراوان است گذرانده باشد... همین یکشنبه پیش بود که ملاک شکم‌گنده‌ای می‌خواست خانه‌امروزم را به مبلغ نود و هفت هزار تومان بخرد، شاید هم او را بشناسید. همان است که ده‌ها آپارتمان زیبا در خیابان‌های «فردوسی» و «رومن رولان» و «حاتم طائی» و «بیست متری دوم» پشت سر هم قطار کرده است...

چه خوب به یاد آورده بودم! گوئی صحنه گفتگوی آن روز را هم اکنون به چشم می‌دیدم: من پشت میزم نشسته و گوش‌هایم را تیز کرده بودم و اگرچه چشم‌هایم را به سوی آقای «رحمت‌الله رافع» کارمند دیگر اداره‌مان برگردانده بودم و خیره به او نگاه می‌کردم، اما می‌شنیدم که دوشیزه مه‌لقا خانم صمیم به آقای فرید نوع دوست می‌گفت:

- اوه! حرف‌های شما را تصدیق می‌کنم. من هم باید این دستورات را به کار ببندم. اما نفرمودید که خانه قبلیتان چطور بود و چرا بد بود؟
بعد آقای فرید نوع دوست که هیچ نمی‌دانم چرا و به چه علت با آقای رحمت‌الله رافع مخالف بود به او تکلیف کرد که از اتاق بیرون برود و به دوشیزه مه‌لقا خانم صمیم پاسخ داد:

- آه! خیلی بد بود: تنگ و تاریک بود، به هیچ وجه مناسب پذیرائی از مهمان و دوست و آشنا نبود، ما در آن جا جان می‌کندیم. حالا شنیده‌ام که یکی از آن مؤثرها در آن نشسته است.

من گوش‌هایم را تیزتر کردم اما نگاهم را به پنجره دوختم و دیدم که آقای رحمت‌الله رافع مادرمرده با قیافه معصوم و چشم‌های بی‌گناهِش که

اشک در آن تاب می خورد ملتمسانه به من نگاه می کند - راستی چرا از من انتظار کمک داشت؟ آقای رئیس می گفت:

- بله، خانم! می توانید از آقای «محمود افتخاری» هم پرسید. ایشان حی و حاضرند و شنیده‌ام که با یکی از مؤثرها دوست هستند. روی این حساب لابد به خانه آنها هم رفت و آمد دارند.

افتخار برتو باد آقای محمود افتخاری!

مسیو آندره ماهرانه به من تعظیم کرد و دو «ناپولئون» و سه «شاتوبریان» و یک لیوان قهوه فرانسه روی میز گذاشت. من تازه از اینکه سر افتاده بودم که کافه قنادی چقدر شلوغ است و در چه جای نامناسبی نشسته‌ام تعجب کردم - درست در یک گوشه تنگ و تاریک، پشت مجسمه قلابی «ونوس» و زیر تابلوی اصیل «گل آفتاب گردان» که کار «آقامیرزا نگارین» بود گیر افتاده بودم. با خودم زمزمه کردم:

- آقای محمود افتخاری! چشمت کور، مگر زبانت لال بود؟
می خواستی برگردی و به آقای فرید نوع دوست بگوئی که اولاً من با آقای رحیم مؤثر رفیقم که حسابش از دیگران جداست و ثانیاً هنوز به خانه‌ای که می‌گوئی نرفته‌ام زیرا در آن جا آقای کریم مؤثر با پدر پیرش «مشهدی عباس مؤثر» و مادر زمین‌گیرش «کربلائی سلطان مؤثر» و زنش بلقیس خانم مؤثر و دخترانش: «ژیلا و «روزیتا» و «ژاله» مؤثر و پسرانش فریبرز و هوشنگ و «احمد» مؤثر و دختر عمه پیر و از کار افتاده زنش «بلال خانم مؤثر» و پسر خاله عموی پدرش «آقای رضای مؤثر» زندگی می‌کند و دلیلی نداشته است که من به بهانه دوستی با آقای رحیم مؤثر به آنها سر بزنم و در این وانفسا مزاحمشان بشوم و ثالثاً شما که از آپارتمان جدیدتان سخن می‌گوئید و قاه‌قاه می‌خندید و می‌خواهید بلکه دل دوشیزه مه‌لقا خانم صمیم را به دست بیاورید خجالت نمی‌کشید و به یاد زن نجیب و

زحمتکش و وفادارتان خانم «علویه نوع دوست» نمی‌افتید که لابد نگاهش الآن از پنجره اطاق به سوی خیابان سعدی شیرازی پرواز کرده است؟ و چشم‌های زیبایش به امتداد خیابان که با چهارراه «رضائیه» تقاطع می‌کند خیره شده است که شاید شما را از دور ببیند؟ زیرا همان طور که بارها خودتان با آب و تاب تعریف کرده‌اید ترجیح می‌دهید که راننده تنومندان «آقا حسین اهوازی» اتومبیل «پاکارد» هشت سیلندرتان را از این سوی خیابان به طرف خانه هدایت کند نه از جهت مقابل که به خیابان «لرد آلفرد دوگلاس» می‌رسد و در میدان «نظام‌الملک» گم می‌شود.

از اینها گذشته، چرا دل آقای رحمت‌الله رافع را شکستید و به او که کارمند شرافتمند و وظیفه‌شناسی است توهین کردید؟ آیا لازم است که باز هم کارمندی مثل «اکبر ایمان‌پرداز» داشته باشید که در دوران نهضت مقدس مبارزه با فساد مستقیماً زیر دست خودتان کار می‌کرد و آن رسوائی بزرگ را در گرماگرم مبارزه‌تان با اهریمن فساد به بار آورد؟ که چه قهرمانی‌ها و چه مبارزه‌ها کرد؟ بله، آقای محمود افتخاری می‌داند که با کمال افتخار می‌نشستید و غنائم حاصل از این نبرد ملی و وجدانی را بالمناصفه تقسیم می‌کردید، می‌داند که از کجا آپارتمان و دم و دستگاه و اتومبیل و خودتان و بچه‌هایتان و هفت پشتمان را ساخته‌اید، اما هم زبان‌ش لال است و هم به «سیدمحسن بقال» و «مشهدی اصغر قصاب» و آقای «مبشریان» صاحبخانه‌اش و اداره برق خصوصی «درخشان» و پلی‌کلینیک آقایان دکتر «X» و پروفیسور «Y» که در خیابان «صور اسرافیل» قرار دارد بابت آخرین بیماری پسر هفت ساله‌اش «گردآفرید» و اولین بیماری ماه جاری خودش چه پول‌های کلان که مقروض است و مثل سگ می‌ترسد که اگر لب تر کند مبادا حقوقش را قطع کنند و نان و آب را به روی زن و بچه‌اش ببندند و روزنامه‌های عصر شرح روابط خطرناکش را با دول دیگر

و جاسوسان خارجی به تفصیل تمام چاپ بزند. این است که دم نمی‌زند و به تعریف‌های شما گوش می‌دهد و به شوخی‌های تکراری و بی‌مزه‌تان، مثل دیپلماتی ورزیده، نرم نرمک می‌خندد. طفلکی دوشیزه مه‌لقا خانم صمیم! او هم به کسی مقروض است؟

- جوانکی از روبه‌رویم گذشت و من ناگهان به یاد ساعت افتادم. ساعت «ناوزر» خودم را گم کرده و ساعت ارزان‌قیمت «تی‌یل» را هم که بلافاصله خریده بودم جیب‌برها زده بودند. ساعت «اورانوس» زخم را در یک لحظه بحرانی فروخته بودیم و ساعت «هیل اندروچستر» پسر بزرگم «سعادت‌مند افتخاری» را که هم‌اکنون در کلاس سوم متوسطه دبیرستان «آینده روشن» درس می‌خواند در لحظه بحرانی دیگری به‌گرو گذاشته بودیم. در این میان ساعت پلاستیکی دختر دو ساله‌ام «ژینوس» هنوز سالم به‌دست او مانده بود که آن هم عیب بزرگی داشت - می‌دانید که این ساعت‌ها وقت را نشان نمی‌دهند.

اما چاره چیست؟ باید سروقت به‌اداره رسید و دفتر حضور و غیاب را امضاء کرد و پس از آن مدت‌ها چای خورد و در انتظار نشست تا آقای رئیس نزدیک ظهر عصبانی و خواب‌آلود از راه برسد. آن وقت برخاست، سلام گفت و تعظیم کرد و این همه به‌ساعت احتیاج دارد. این است که در این روزها ساعت سه خط ساخت بمبئی که از پدر بزرگم مرحوم «حاجی ملاکاظم» برای خانواده خوشبخت ما به‌ارث مانده است با همه زمختی و سنگینی‌اش در جیب جلیقه‌ام تکان می‌خورد و دقایق انتظار و آن گفتگوهای کشار دوستان را که با بخار چای و دود سیگار و خمیازه‌های بلند و قرقر ارباب رجوع دنبال می‌شود تنظیم می‌کند.

مسیو آندره چیزی در گوش «آرشاک» گارسن دیگر کافه گفت. همین طور که در باز و بسته می‌شد من بوی تند و نافذ باران و عطر ملایم و

پرنشئه بام‌های نم‌خورده را می‌شنیدم و انگار که طعم گس و خنک اسفالت را لای دندان‌هایم احساس می‌کردم. در کافه زندگی جریان داشت. با خودم زمزمه کردم: در خیابان بهتر می‌توانی بوی باران را بشنوی و حتی اگر سرما نخورده باشی و دماغت کار نکند بوی درخت‌ها را.

خیابان

آقای فریرز مؤثر در جستجوی من این طرف و آن طرف می‌رفت و به مغازه‌ها سرک می‌کشید. او را صدا زدم و حرکت کردیم. در یک آپارتمان تنگ و تاریک با سه اتاق کوچک، در نبش خیابان تیمور لنگ، در ساعات اول شب، با نور برقی که به زحمت چهره حاضران را روشن می‌کرد، بوی پیازداغ، صدای دعوا و گریه چند بچه از اتاق مجاور، سرفه‌های کشدار و مرطوب یک پیرمرد و ناله مداوم یک پیرزن، آواز گوش‌خراش رادیو، چند صندلی شکسته لهستانی و چند دست که در جلو کشیدن آنها ناشیانه بریکدیگر سبقت می‌جست، نگاه سریع من از همه چیز گذشت - قالی‌های کهنه. بعد همه جمع شدند. آقای رحیم مؤثر آنها را معرفی کرد: - بله، مدتی است بنده هم سربارشان شده‌ام. به هر حال همه ما از ملاقات شما خوشوقتیم. ایشان آقای کریم مؤثر پسرعموی من... و زنشان بلقیس خانم... فریرزخان... این کوچولو هم... من گفتم:

- به نوبه خود خیلی خوشوقتیم. حس می‌کنم که در خانواده خوشبختی هستم. باور کنید من همیشه به‌چنین زندگی‌ها و خانواده‌هائی حسد می‌برم. هرچند خودم چند بچه دارم اما هنوز احساس می‌کنم که خیلی کم‌اند. از آن گذشته پیرمردها و پیرزن‌ها و اقوام دور و نزدیک نمک خانواده‌اند. برکت خانه‌اند افسوس که در خانه ما چنین برکتی نیست.

آقای کریم مؤثر گفت:

- بله، برکت خانه‌اند.

چند ثانیه در سکوت گذشت. آقای کریم مؤثر ناگهان از حال عجیبی که در دنبال حرف‌های من به او دست داده بود بیرون آمد:

- خیلی خوب، بفرمائید! خوش آمدید! آهای بجنید! ژایلا، چای درست کن. اینجا... روی صندلی بفرمائید. آن مبل را بیاورید.

آن مبل را آوردند و جلو من گذاشتند. من دیدم که اگر دستم را به بدنه‌اش بگذارم و فشار بدهم از هم در خواهد رفت. ژایلا چائی آورد.

به خاطر من صدای رادیو را بلندتر کردند. آقای رحیم مؤثر گفت:

- اینجا ما همه با هم هستیم. این طور زندگی شیرین تر می شود.

من گفتم:

- بله خیلی شیرین تر می شود. من هم زندگی خوبی دارم. اما البته نه به شیرینی شما. شما ماشاءالله خیلی زیاد هستید، یکی دو خانواده یک جا جمع شده‌اید. همین که هرکس یک گوشه کار را می گیرد و می کند لذت بخش است. هرکس سازی می زند، همه برای خودشان و در عین حال برای یکدیگرند. این جالب است، تمام خستگی ها را رفع می کند.

آقای کریم مؤثر پرسید:

- جنابعالی کجا زندگی می کنید؟ منزلی دارید؟

- بله، البته. یعنی اجاره کرده ایم، نه اینکه داشته باشیم. در خیابان داستایوسکی است. نزدیک است. آن جا دو اطاق و جایی برای پخت و پز دارد، ماهی ششصد تومان اجاره می دهیم.

- آه، کمی گران است. اما عوضش حتماً با بچه ها پهلوی هم هستید؟

- بله، البته. چطور مگر؟ البته با منزل و بچه ها پهلوی هم هستیم. مگر

می شود پهلوی هم نبود؟

- بله، خیلی اتفاق می‌افتد. آدم ممکن است با تمام اقوام و خویشاوندانش یک جا باشد، اما با خانواده خودش یک جا نباشد. مثلاً ما. این هم خیلی جالب است، اما متأسفانه ابداً خستگی‌ها را رفع نمی‌کند. پس شما... جای شکرش باقی است. شما نمی‌دانید اینکه خانواده‌ای در معنی از هم جدا باشند چه معنی می‌دهد.

به مشهدی عباس مؤثر و کربلایی سلطان مؤثر و روزیتا و ژاله و احمد و بلال خانم مؤثر شام دادند و آنها را خواباندند. برای آقا رضا و هوشنگ مؤثر شام گذاشتند و دیگران به گرد من حلقه زدند. چون مشهدی عباس مؤثر بی خواب می‌شد رادیو را خاموش کردند. من به گرمی از اینکه مزاحمشان شده‌ام بار دیگر معذرت خواستم.

آن وقت خبر شدیم که باران به شدت شروع به باریدن کرده است. باران سمج! من عازم رفتن شدم. زیرا از خیابان تیمور لنگ تا خیابان داستایوسکی به هر حال راهی در پیش داشتم و آنچه نداشتم چتر و پول تاکسی بود. به اصرار مؤثرها که می‌خواستند باز هم بنشینم تا باران بند بیاید باز هم روی صندلی لهستانی نیمه‌شکسته نشستم و کوشیدم تعادل خودم را حفظ کنم.

در همین وقت بود که تکه گچ بزرگ و مرطوبی که از سقف جدا شده بود به شدت برفرق سرم خورد و آب سرد و گِل آلودی که از زخم سقف جاری بود بر سر و گردنم ریخت و در امتداد ستون فقراتم به پائین رفت. مورمورم شد. آنها مرا به اطاق دیگر بردند و زیر سوراخ سقف طشت گذاشتند. آقای کریم مؤثر به کمک آقای فریرز مؤثر سرم را واریسی کرد و بر زخم مختصرش پنبه آلوده به مرکورکرم گذاشت. باران شدیدتر شده بود. به موقع از ورود ضربه دومی که نزدیک بود تکه بزرگتری از گچ سقف اطاق دوم را بر سرم فرود بیاورد جلوگیری کردند. مرا به گوشه‌ای کشیدند.

آقای کریم مؤثر چیزی در گوش خانم بلقیس مؤثر گفت و من احساس کردم که می‌خواهند شام بیاورند. جنیدم. نزدیک بود که در این گوشه هم گچ سقف برسرمان بریزد. به سومین اطاقشان رفتیم. آن جا همه مؤثرهای کم‌سال و کهن‌سال در خواب بودند. من به سقف نگاه کردم و مثل کارشناسی خبره که هرچه می‌داند از تجربه‌های تلخ شخصی فراهم آورده است با چشم دل دیدم که این جا هم گچ مرطوب شکم به جلو داده است - معلوم است آبستن چه بود! ناچار آنها را بیدار کردند و با آب گرمی که تازه آماده شده بود سر و روی گل‌آلود مرا شستند. زخم سرم تازه به سوزش افتاده بود. مؤثرها یکایک بیرون رفتند. آنها حتی تعجب هم نکرده بودند. من خوشمزگی می‌کردم و قه‌قهه می‌خندیدم تا آنها را از بابت خودم و حوادثی که پیش آمده بود کمی راحت کنم. سرانجام زایمان انجام گرفت: ناگهان بخش عمده‌ای از سقف اطاق سوم فرود آمد. این بار کسی نتوانست به موقع به کمکم بیاید و آن طور که بعدها معلوم شد فقط تصادف محض از شر مولود تازه نجاتم داده بود. مسئله این بود که دیگران کمابیش تنها به گل‌آلوده می‌شدند، اما ضربه‌های مؤثر فقط برکتف و شانه‌های ضعیف من وارد می‌آمد. به ناچار به آخرین پناهگاه خانوادگی، جایی که اسمش کریدور بود نقل مکان کردیم. مرا مانند وجود مقدسی که قرار است به زودی شهید شود در میان گرفته بودند، معلوم بود از اینکه حادثه فقط برسر من نازل می‌شد حرمتی یافته‌ام. من مصراً درخواست کردم که از خدمتشان مرخص شوم زیرا صدای چکه‌های آب از درون آشپزخانه هم به گوش می‌رسید. بیش از همه آقایان کریم و رحیم مؤثر اصرار کردند که امشب را بد بگذرانم و شام را با آنها صرف کنم و بینم دست‌پخت بلقیس خانم مؤثر بهتر است یا دست‌پخت زن خودم. من گفتم:

- باور کنید دارم از خجالت آب می شوم. چطور به شما این همه زحمت دادم! اما مسلم است که در خانه خودم هم مثل همین جا خواهد بود. مطمئن باشید آنجا هم خبری نیست، دم و دستگاهی و بوقلمونی نیست که براینجا ترجیحش بدهم، و به احتمال قوی آنجا هم پای پنبه و مرکورکرم به میان آمده است. اما درباره شام... وقت بسیار است، بعد از این سرفرصت خدمت می رسم. و راجع به دست پخت... هیچ فرق نمی کند، مسلماً دست پخت زن من خانم «ماهتاج خانم افتخاری» هم مثل دست پخت بلقیس خانم مؤثر است، نه بهتر و نه بدتر. در این چند خیابان همه چیز یک جور است. پس حالا اجازه بدهید مرخص بشوم...

صدای چکه آب.

باران همچنان می بارید.

حرف من در آنها مؤثر واقع شد.

یک روز صبح اتفاق افتاد

جناب آقای «خواتیم» به قول خودمان - به قول امروزی‌ها - در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفت. این عمل ناگوار هم از طرف طبیعت و هم از طرف پیشکار او انجام شده بود و تا آن حد ناگهانی و غافلگیرکننده بود که آقای خواتیم برای تعبیر آن جز شبیخون کلمه مناسب‌تری نیافت و به همین اکتفا کرد که موقتاً خشمش را پنهان کند و مختصر ریشه‌ای را که شاید از وحشت برتنش افتاده بود، در ظاهر به سرمای صبحگاهی نسبت دهد. پیشکارش ضمن تعظیم گفت:

- قربان! یک بار دیگر معرفی می‌کنم، مثل اینکه توجه نفرمودید، خدا کند سرما نخورده باشید! البته اگر عفو بفرمائید که نهایت بزرگواری است، چون وقت نامناسبی را برای این کار انتخاب کرده‌ام و الآن است که می‌فهمم چه اشتباه بزرگی از ناحیه‌ام سر زده است... در هر صورت کاری است گذشته... یک بار دیگر «ایشان» را معرفی می‌کنم، منتهی استدعا دارم دقت بفرمائید...

آقای خواتیم به سرعت در مخیله خویش طول و عرض و ارتفاع اطاق کار خود را حساب کرد و با همان شتاب و ظرافت هرچیز دیگر را که در اطراف وجود داشت با مقیاس‌های معمولی سنجید و باز به همان نتیجه‌ای رسید که به مجرد دیدن مرد ناشناس رسیده بود: نه، باور کردنی نیست،

قد این آقا بیش از اندازه بلند است! بیش از اندازه، و به نحو وحشت‌انگیزی بلند است!

پیشکار با دهان باز و نگاه حیران و بیم‌زده به آقای خواتیم خیره شده بود. آقای خواتیم دست‌هایش را به هم کوفت و با فریادی که از روی نومیدی برخاسته بود گفت:

- چرا شما وظیفه خودتان را فراموش کرده‌اید؟ من مخصوصاً قید کرده بودم که اعصابم احتیاج به استراحت ممتد دارد، برای همین به اینجا آمده‌ام، و داشتم مطالعه می‌کردم، کتاب می‌خواندم که... پیشکار تعظیم کرد و آهسته جواب داد:

- می‌دانم، قربان، می‌دانم، اول صبح، هوای به‌این لطافت و جنابعالی هم مخصوصاً از شهر به‌ده تشریف آورده‌اید... اما تقصیر من چیست؟ من به‌وظیفه خود عمل کرده‌ام. مگر نباید اشخاصی را که می‌خواهند با شما ملاقات کنند به‌حضورتان بیاورم؟

- بله، این یکی از وظایف شماست. اما شما باید انتخاب کنید، باید کسانی را که می‌خواهند مزاحم بشوند راه ندهید. پس من برای چه به شما حقوق می‌دهم؟

- صحیح می‌فرمائید، ولی من یک آدم عادی و معمولی هستم، بارها خودتان «لقب خمره کثیف قدیمی» را روی من گذاشته‌اید، آخر از کجا بفهمم که چه کسی را باید راه داد یا نداد؟ از آن گذشته، آدم‌هائی هستند که نمی‌شود جلوشان را گرفت، آنقدر پررو و سمج هستند، آن قدر اصرار می‌کنند که حتی مرا ذله و عاصی می‌کنند، درست مثل اینکه مأمور هستند، یا پیغام محرمانه دارند و حتماً باید مأموریتشان را انجام بدهند...

آقای خواتیم با فریادی دهان‌او را بست:

- خیلی خوب دیگر، بس است! شبانه‌روز کشفیات می‌فرمائید و

تثوری می‌سازید!... پس به نظر شما «ایشان» هم مأموریت دارند! پیغام محرمانه دارند! لابد مأمورند که مرا بلرزانند و اذیت کنند؟ خیلی خوب است، و چه کسی این مأموریت احمقانه را برایشان معین کرده است؟ پیشکار آهسته و ترسان جواب داد:

- نمی‌دانم، قربان! من مثال زدم، حدس زدم، گفتم شاید این طور باشد، دیگر بقیه‌اش مربوط به خود جناب عالی است. یک خمره چطور می‌تواند به شما کمک بکند؟

آقای خواتیم هرچند که به قول خودمان - به قول امروزی‌ها - مالک گردن کلفتی است اما حقیقت این است که قطر گردن و طول قدش به همان اندازه معمولی گردن و قد من و شما و میلیون‌ها مردم دیگر است که اتفاقاً - اگر به طرفداری از سرمایه‌داران متهم نشوم - بسیار هم متناسب و زیبا است، ولی به خاطر بینوایان و رنجبران هم که شده است باید بگویم که اطاق کارش آن‌چنان مجلل است و املاکش آن قدر زیاد، و حساب‌هایش در بانک‌های داخلی و خارجی به آن اندازه بی‌حساب و روی هم انباشته است که مخیله فقیر و رنج دیده ما در مقام مقایسه به همان نتیجه‌ای می‌رسد که به مجرد آشنائی با او رسیده بود: نه، باورکردنی نیست، به نحو موحشی ثروتمند و خون‌آشام و احمق است!

پیشکار سعی کرد که یک بار دیگر همراه ناشناسش را معرفی کند:
- ایشان... ایشان...

منعها بی‌انصافی نکنیم، آقای خواتیم به جای خون، ویسکی می‌آشامد و احمق هم نیست، زیرا ده‌ها جلد کتاب خوانده است و کتابخانه‌های آبرومندی در شهر و ده دارد. طبع شعرش به روانی قنات‌های املاکش و ذوق و درک موسیقی و نقاشیش به گرانباری و

گران‌بھائی همان کلکسیون‌های صفحه‌ها و تابلوهای گوناگونی است که در طی سالیان دراز گرد آورده است.

آقای خواتیم با ترش‌روئی به پیشکارش رو کرد:

- چه گفتید؟ چیزی شنیدم، چیزی شبیه «ایشان»...

پیشکار دست‌هایش را به کمر گذاشت و هیکل چاق و خپله‌اش را کمی

تکان داد و چاپلوسانه شکلک درآورد. آقای خواتیم با تشدد تکرار کرد:

- چه گفتید؟ حالا دیگر کر شده‌اید! همان است که گفته‌ام. خوب شد

یادم آوردید، شما خمره قرون وسطائی هستید که به هیچ وجه از

دستورات و مقررات سر در نمی‌آورد. بهتر می‌دانید از چه پرتان بکنند؟ از

ویسکی یا از... یا از...

پیشکار ملتمسانه جواب داد:

- سرکه، قربان! از سرکه... عرض می‌کردم که «ایشان آقائی هستند

که»...

آقای خواتیم با همه قدرت‌نمائی‌ها هنوز جرأت نکرده بود که برگردد

و به «ایشان» نگاه بکند. چندین قدم جلوتر به او پشت کرده بود و تنها

چیزی که از او به یاد داشت همان تصویر مبهم و طرح ناقصی بود که در

لحظه اولین برخورد در ذهنش نشسته بود: مثل برقی که بزند و اثری

بگذارد و محو شود. حالا آیا برگردد و درست حسابی به او خیره بشود؟

نه، محال است، امکان ندارد قد آدمیزادی تا این حد بلند باشد. آیا زیر

کاسه نیم‌کاسه‌ای هست؟ در هیچ کتاب و تابلو نقاشی و هیچ یک از آثار

موسیقی کلاسیک و مدرن و اشعار ایرانی و اروپائی به چنین چیزی اشاره

نشده است. آه... بله، البته درست است که موجودات افسانه‌ای و

اساطیری و خدایان اقوام مختلف هیئت‌های عجیب و غریب داشتند، اما

این مورد چه ربطی به آنها دارد؟ این جا دهی است با کوچه‌های تنگ و

خاکی و مردم سیاه سوخته لاغر و فقیر، و اکنون صبح یکی از روزهای مهرماه است که هوای بیرون در تن آدم چندش می‌اندازد و همه چیز هم حقیقی است نه افسانه‌ای و خیالی، حتی این خمرهٔ احمق قرون وسطائی هم واقعی است - نفس می‌کشد، ادا در می‌آورد، و حاضر است به‌دستور من برقصد، بخواند و بشکن بزند. خیلی خوب، و من؟ از زندگی شلوغ و بی‌حقیقت شهر به‌تنگ آمده‌ام، فضای مه‌آلود و خیابان‌های پرسر و صدا، دود کارخانه‌ها و مردم رنگ‌پریدهٔ مضطربش را رها کرده‌ام، به‌اینجا آمده‌ام که کوهستان است، آب و هوایش پاکیزه و طبیعی است، همه جا سکوت است و خلوت و می‌خواهم زندگی آسوده و ساده‌ای را آغاز کنم، کتاب بخوانم، در آفتاب بنشینم، گل بکارم و نفس عمیق بکشم و شب‌ها پییم را روشن کنم و زیرلب بگذارم؛ دیگر همه را آزموده‌ام: از مسافرت‌ها، زن‌ها، شب‌نشینی‌ها و معامله‌های تجارتی و سیاسی سیر و خسته شده‌ام و در طلب آرامش به‌اینجا آمده‌ام! آرامش و آسودگی... آه، پس به‌این ترتیب من هم وجود دارم، می‌توانم هم اکنون برگردم و همه چیز و همه جا را ببینم، میز و صندلی‌ها را لمس کنم، گل‌های قالی را بشمارم و داد بزنم که نوکرهایم بیایند... اما برگشتن؟ برگشتن در حالی که او هنوز پشت سرم ایستاده است؟ وای که چه اندازه شوم و ناراحت‌کننده خواهد بود! این بار اگر برگردم به‌صراحت و وضوح تمام با چیزی رو به‌رو خواهم شد که مرا مجبور به‌تسلیم می‌کند - تسلیم به‌این حقیقت که در دهکدهٔ خودم، دهکده‌ای که از پدرم به‌ارث برده‌ام او به‌ارث به‌پسرم خواهد رسید، در یک روز حقیقی و میان مردم عادی و معمولی که حتی اختیار مرگ و زندگیشان در دست من است مردی وجود دارد که قدش تا به‌این حد بلند است و معه‌ذا من نمی‌دانسته‌ام، مردی که شاید سال‌ها در اینجا زندگی می‌کرده است بی‌آنکه کسی او را شناخته باشد و درست در چنین

لحظه‌ای آفتابی شده است، وقتی که اولین روز استراحت من آغاز می‌شود، سرزده و ناخوانده... آیا همه این چیزها نشان نمی‌دهد که با اساطیر و نیروهای مرموز سر و کار دارم؟

پیشکار ترسان به‌اربابش می‌نگریست. چهره و رفتار آقای خواتیم دیگرگون شده بود. پیشکار بریده بریده به حرفش ادامه داد:
- قربان، شما که گوش نمی‌دهید، در خیالات خودتان هستید. عرض می‌کردم که «ایشان» همان آقای ناشناسی هستند که میل داشتند خدمت شما برسند.

- حرف‌های بکری می‌زنید! باز تکرار کنید.
پیشکار جلو دوید و رو به‌روی آقای خواتیم قرار گرفت، خاضعانه سر فرود آورد و گفت:

- قربان! بنده که عرض کردم، چند روز است اصرار می‌کردند، وقت می‌خواستند و گفتند بقیه عرایض را خودم در حضورشان ادا خواهم کرد. قبل از ورود جنابعالی، یک هفته تمام می‌آمدند و می‌رفتند...
آقای خواتیم فریاد زد:

- و شما هیچ تعجبی از وضع قد ایشان نکرده بودید!
- آخر من به فکر زن و بچه‌ام هستم، هزار گرفتاری دارم، وقت و حوصله‌اش را ندارم که از این جور چیزها تعجب کنم. تازه، چه تأثیری دارد؟

- بله، برای شما همه چیز عادی است، زود با جریان راه می‌افتید، این خاصیت خمره است، خاصیت چیزهای گرد است که همیشه می‌غلتنند. در نظر شما همه چیز یکسان است...
پیشکار سرش را تکان داد.

-... آن وقت بی‌اجازه من این کار را کردید. حتی به من خبر ندادید،

وقتی آمدید که من سرم روی کتاب بود و غرق مطالعه بودم. فکر نکردید که ممکن است من میلی به دیدن «ایشان» نداشته باشم؟ مگر نمی‌دانستید که طیب پیش‌بینی کرده است که پیشامدهای غیرمنتظره ممکن است مرا به سخته دچار کند؟ نمی‌بینید تازگی‌ها چقدر عصبانی شده‌ام، چطور به اطرافیانم می‌پریم، چطور دق دلم را سر همه چیز خالی می‌کنم؟

پیشکار دست‌های فربه‌اش را به هم مالید و گفت:

- درست است، قربان! دیروز دیدم «عبدالله» را خونین و مالین کرده بودید، حتی صفحه «استراویسکی» را هم شکسته بودید...
آقای خواتیم خندید و به پیشکار اشاره کرد:

- خوب... خوب... این جور چیزها برای اعصاب من مفید است! آه! هاها! «استراوینسکی» بیچاره! کارت به کجا کشیده است...

پیشکار خوشحال شد، اربابش را به خنده انداخته بود، کمی جلو رفت و همان‌طور که قه‌قهه می‌خندید و اشک از چشمش می‌ریخت و شکمش بالا و پائین می‌رفت خواست از وضع مساعد استفاده کند:

- بله، قربان! تقصیر من بود، نباید این کار را کرده باشم... حالا این شما هستید که باید ببخشید. آه «استراویسکی» بیچاره!... هاها! هاها!

آقای خواتیم همچنان که پشت به مرد ناشناس داشت یخه پیراهن پیشکارش را گرفت و او را به طرف خودش کشید. خنده خود را فرو خورده بود:

- احمق، بهتر است خفه شوی! فکر می‌کنی خیلی خوشمزه است؟ فقط ممکن است خمره‌ها به این چیزها بخندند! ولی من می‌خواهم بدانم «ایشان» را چطور داخل کردید و «ایشان» اصولاً از کجا آمده‌اند و کجا بوده‌اند؟ و چرا باید در حضور من این قدر محترمانه با این «ایشان» شما رفتار بشود... می‌دانید، این کار خیلی مشکل است، داخل شدن را

می‌گویم، مخصوصاً از این درها که حتی برای جناب عالی هم کوتاه است. شکم پیشکار از تلاطم باز ایستاد:

- بله، قربان! مشکل است. ولی شما فقط در نظر بگیرید که «ایشان» چقدر اصرار داشتند، می‌گفتند زندگی شما یا خودشان - درست نفهمیدم - در خطر است و در تمام دنیا فقط شما هستید که باید به حرفش گوش بدهید، و مخصوصاً می‌خواهند حرفشان را به شما بزنند نه به کس دیگر. حتی من پیشنهاد کردم که تقاضایش را یادداشت کنم و به عرضتان برسانم قبول نکردند. آن وقت، قربان، «ایشان» در این جور مواقع روی زمین می‌نشینند و هروقت دری کوتاه باشد که نتوانند عبور کنند خودشان را می‌کشانند، روی زمین می‌نشینند و داخل می‌شوند... یعنی، چطور عرض کنم، لغت مخصوصی دارد...

- آه! پس آن صدای خش خش... آن صدای خش خش که می‌شنیدم مربوط به ورود ایشان بود؟

آقای خواتیم ناگهان فکر کرد: بهتر نیست شخصیت خودم را حفظ کنم؟ من بیهوده ترسیده‌ام، از این موجودات غیرطبیعی فراوان دیده می‌شوند و شاید هم اشتباه کرده باشم و همه‌اش تصورات واهی باشد. شاید او آدم بیچاره معمولی و حتی قد کوتاهی باشد. من که جز طرحی از او ندیده‌ام و این خیال من است. بله، از کجا معلوم که این خیال من نباشد که همه چیز را رنگ و روغن زده است؟ و در آن اغراق و غلو کرده است؟ باید آبرو و حیثیت خودم را نگاه دارم. پدرم از درون قاب تصویر با چه چشم‌های مضطرب و سوزان و خشمناکی به من خیره شده است. خیلی خوب، برمی‌گردم، نگاهش می‌کنم و وقتی که مطمئن شدم قدش آن قدرها هم که موجب وحشت و حیرت بشود بلند نیست باز رویم را برمی‌گردانم. آرام و آسوده پشت میز می‌نشینم و دنباله کتاب را می‌خوانم:

«... آنگاه در طلوع آفتاب شبخ براو ظاهر شد و او ناگهان چشم‌هایش را بست. دیگر همه چیز برایش روشن شده بود، مثل هوا و روز. و هرچند که سال‌ها خود را آماده کرده بود که در چنین لحظه‌ای نبرد حقیقی را آغاز کند، اما اکنون به‌خوبی می‌دانست که همه آن تلاش‌ها

و آمادگی‌ها بیهوده است: او نتوانسته بود حتی لحظه‌ای به‌شبخ بنگرد. ناگاه گرمی خورشید را برصورت خود احساس کرد و چشم‌هایش گشوده شد. دید که همه جا نور و آفتاب و لطافت و صفا است و شبخی در میان نیست. با خود گفت: آیا اشتباه کرده بودم و او نیامده بود یا اینکه خود را به‌من نشان داد و ناپدید شد؟ اما می‌دانست که هر دو حال برایش یکسان است، زیرا به‌هرصورت در زیر آفتاب چیزی را که نباید دیده باشد دیده بود یا گمان برده بود که دیده است و دیگر از این پس هیچ کوشش و هیچ اندرز و تسلیت و مرهمی به‌کارش نمی‌آمد و تسکینش نمی‌داد...» راستی بعد چه می‌شود و داستان به‌کجا می‌انجامد؟ اگر من آدم احمقی بودم خیلی زود به‌فکر شباهت این داستان و وضع خودم می‌افتادم... اما پیش از هرکار باید انتظار پدرم را برآورم!

آقای خواتیم روی یک نیم‌دایره چرخید و به‌مرد ناشناس نگاه کرد و پس از آن به‌تصویر پدرش خیره شد و لبخند زد. مرد ناشناس سرش را، که به‌نحو ناشیانه‌ای برهیکل درازش قرار گرفته بود، تکان داد و از فراز سر آقای خواتیم و پیشکارش به‌پائین نگاه کرد و لبخند معصومانه و حجب‌آمیزی زد. آقای خواتیم چند قدم به‌عقب و جلو رفت، دست‌هایش را از هم گشود، چند بار گوشه‌های مختلف اطاق را نشان داد و با ناشیگری لبخند زد. گوئی می‌خواست به‌مرد ناشناس بفهماند که «ملاحظه فرمودید؟ زیاد هم غیرطبیعی نیستید و با ورودتان آب از آب تکان نخورده است و این خود شمائید که باید از این شوخی طبیعت

متأسف یا خوشحال باشید و تعجب کنید یا نکنید، زیرا دیگر تازگی خودتان را برای من از دست داده‌اید.»

- خیلی خوب، آقای ناشناس! این روزها حتی رعیت‌ها هم دلشان می‌خواهد آنها را ناشناس بنامد و غیرعادی قلمدادشان کنند. بد نیست، اما من الآن در وضع طبیعی نیستم. هرچند که توانستم تا حدوی خودم را حفظ کنم ولی باز ناراحتم و این را کاملاً حس می‌کنم - در حضور شما با پیشکارم دعوا کرده‌ام و تصدیق می‌کنم که تا اندازه‌ای هم ترسیده‌ام. من در این موارد حسن نیت زیادی دارم و دلم می‌خواهد باور کنم... اما اکنون مسائل به نحو دیگری برایم مطرح شده است. آیا شما می‌توانید به من اطمینان بدهید که خواب نمی‌بینم؟

مرد ناشناس همچنان مثل ستون درازی برجای مانده بود. از لحظه ورودش تاکنون حتی اندکی هم تکان نخورده بود، گوئی سربازی است که در حضور امپراطورش خبردار ایستاده است. آقای خواتیم بار دیگر گفت: - آیا شما می‌توانید به من اطمینان بدهید که خواب نمی‌بینم؟ شما را خواب نمی‌بینم؟ شما را با لباسی که نه شهری است و نه دهاتی و با این زانوهای برآمده و بی‌قواره. فکر نکنید که قد درازتان مرا به فکر رؤیا و خواب انداخته است، نه... آن مهم نیست، غیرممکن نیست... فقط نحوه ورودتان، ناگهانی بودنش و آنکه چرا من بیچاره را انتخاب کرده‌اید؛ اینها است...

مرد بلندقد این بار شنید. سرش اندکی تکان خورد و صدای عجیبی، گوئی از درون سقف یا از دل آسمان، به گوش رسید: - بیدار هستید، مطمئن باشید!

- مطمئن باشم؟ چطور؟ کمی پیش از این فکر می‌کردم که شما با این هیکل عنیف مرا مسخره کرده‌اید، اما حالا از خونسردی و بی‌حالی خودم

تعجب می‌کنم. شاید هم قوه تمیزم را از دست داده‌ام و لازم است به طیب مراجعه کنم... نمی‌دانم، نمی‌دانم، شما مرا در بن بست قرار داده‌اید.
- خود من هم هیچوقت باور نکرده‌ام، اما نه خونسرد بوده‌ام و نه حیران شده‌ام.

- چه گفتید؟ خودتان، خودتان را باور نمی‌کنید؟ تازه این چه طرز حرف زدن است؟ نمی‌توانید آهسته‌تر و بدون خشونت صحبت کنید؟ صدایتان حتی شیشه‌ها را هم می‌لرزاند.
- این اغراق است.

- بله، بله این اغراق است. معذرت می‌خواهم، من روی هم رفته آدم جتلمنی هستم و تربیت حسابی دارم و تصدیق می‌کنم که در این مورد کمی زیاده‌روی کردم. اما مقدار زیادی از حقیقت در آن وجود داشت...
چه می‌گفتم؟ آه، اگر باور نمی‌کنید پس چرا نمی‌روید واقعیت را از کسی پرسید؟ برای چه زنده هستید؟
- برای همین خدمت شما رسیده‌ام.

آقای خواتیم ناگهان از وضعی که داشت به خود آمد. به همین زودی با مرد بلندقد خودمانی شده و حتی از او که معلوم نبود کیست و چه تربیتی دارد معذرت خواسته بود. این خطای محض بود و شاید به همین علت پدرش بار دیگر خشمناک و مالکانه از درون قاب به او می‌نگریست. آقای خواتیم از مرد ناشناس دور شد، پشت یک صندلی راحتی بزرگ سنگر گرفت و فریاد زد:

- خدمت بنده رسیده‌اید؟ بنده چرا؟ شما بسیار بد غلطی کرده‌اید که به فکر من افتاده‌اید.

سر مرد بلندقد تکان خورد و لبخند بی‌رنگ و غم‌انگیز و حجب‌آمیزی بر لبانش نشست که خیلی زود از میان رفت:

- من به ادب و تربیت و حسن خلق شما امیدوار بودم.
 آقای خواتیم گلدان چینی گرانبھائی را که روی سر بخاری بود برداشت و به زمین کوفت و داد کشید:
 - بهتر است شما دیگر راجع به تربیت و ادب من اظهار نظر نکنید! مثل اینکه همه مقام و مرتبۀ خودمان را فراموش کرده ایم...
 پیشکار پیشاپیش وضع دفاعی به خود گرفت. آقای خواتیم به سوی او رفت:

- همین بود؟ همین بود که صبح اول وقت مرا ترساندی، مریضم کردی، به اعصابم لطمه زدی، گلدان را شکستی، از مطالعه کتاب بازم کردی و استراحت فکری و دماغیم را به هم زدی؟ بی شعور... کجا زندگی او در خطر است؟

پیشکار تعظیم کرد، و به گریه افتاد و چون ضربات دست آقای خواتیم هر دم شدیدتر می شد به زمین افتاد. آقای خواتیم براو لگد می زد و او مثل بشکه ای می غلتید.

- چه خطری او را تهدید می کرد که تو وقت ملاقات برایش تعیین کردی؟ شنیدی؟ شنیدی چه گفت؟ آیا دیگر می شود در این مملکت و در این دنیا با وجود این احمق ها و این درازقدها زندگی کرد؟ کدام دشمن سر راهش کمین کرده بود؟ حتی نمی گذارند آدم در ده خودش هم تمدد اعصاب کند.

پیشکار آن قدر غلتید تا از در اطاق بیرون افتاد و ناپدید شد.
 آقای خواتیم با خونسردی ساختگی پشت میز تحریرش نشست، کتاب گشوده را بست و کتاب دیگری پیش کشید - «تاریخ هرودوت» - آن را باز کرد، عینکش را به چشم گذاشت و همچنان که لب هایش را می جوید یک ربع تمام به آرامی و طمأنینه تظاهر به خواندن کرد و پس از آن سر

برداشت. ناشناس همانطور ایستاده بود و از بالا نگاه معصوم و محجوبش را به او دوخته بود. آقای خواتیم گفت:

- خیلی خوب، خدا حافظ! از شما معذرت می‌خواهم، ولی امیدوارم این برایتان درس عبرتی باشد.

ناشناس با همان صدای غم‌انگیز و دورگه که انگار از درون سقف بیرون می‌آمد گفت:

- بنابراین به حرف من گوش ندادید... اما خودتان حرفی ندارید بزنید؟
آقای خواتیم خندید:

- من؟ من چه حرفی دارم با شما بزنم؟ با شما طرف نیستم، اصلاً نمی‌شناسمتان، دنبالان نفرستاده‌ام و نمی‌دانم حرف حسابتان چیست.
- پس همه چیز تمام شد؟

آقای خواتیم سخت‌تر از پیش خندید:

- همه چیز تمام شد؟ چیزی وجود نداشت که تمام بشود یا نشود، موضوعی در بین نبود، بنده و جنابعالی رابطه‌ای نداشتیم... نکند خیال می‌کنید عاشق و معشوق هستیم؟

برای اولین بار مرد بلندقد دست‌هایش را تکان داد و نومیدوار با انگشت سبابه‌اش به آقای خواتیم اشاره کرد:

- پس حرف آخرتان بود؟

آقای خواتیم همه چیز را فراموش کرد و مثل یک فرد احمق معمولی با مشت به شکمش کوفت و قاه‌قاه به خنده پردامنه خود ادامه داد. پدرش در قاب تصویر چین برپیشانی انداخته بود و گوشه لب‌هایش را به هم می‌فشرد و نگاهش کدر و مأیوس بود.

- البته حرف آخر بود! مگر می‌خواستید نباشد؟ وانگهی حرف اول چه بود که حرف آخر باشد؟... سابقه نداریم... مناسباتی نداشته‌ایم...

مرد بلندقد دستش را به جیب برد و دستمالش را بیرون آورد و آن را به چشم‌های اشک‌آلودش مالید و گفت:
- پس این طور؟

آقای خواتیم هم صورتش را که از اشک و خنده خیس و قرمز شده بود با دست‌هایش پوشاند و بریده بریده جواب داد:
- این طور یا آن طور... کدام طور؟ خیلی تماشائی است! خیلی زیبا است!

مرد بلندقد سرش را تکان داد. آقای خواتیم نیم‌خیز شد:
- تشریف ببرید، قربان! خواهش می‌کنم تشریف ببرید! عجب خطرهایی در زندگی آدم‌ها وجود دارد، عجب مسائلی هست که من بی‌گناه باید حل کنم!... خیلی زود تشریف ببرید والا از خنده خواهم ترکید... که این طور آن طور! همه چیز تمام شد! حرف آخرتان بود! وای... وای که تنها خدا می‌تواند به‌فریادم برسد!
مرد بلند قد ابروهایش را درهم کشید و با لحنی معصومانه‌تر و شرمزده‌تر از همیشه گفت:
- ولی برای من جدی است...

آنگاه روی زمین نشست، دست‌هایش را به‌دو طرف خود گذاشت، خزید و بیرون رفت. آقای خواتیم حیرت‌زده رفتن او را تماشا می‌کرد. عینکش را در یک دست گرفته بود و دست دیگرش را روی کتاب گذاشته بود. دهانش نیمه‌باز بود و هرچند که دیگر نمی‌خندید، اما اشک همچنان از چشمانش سرازیر بود. پس از یک ربع که در سکوت گذشت و آقای خواتیم به‌همان وضع، بی‌اندک تغییر، در پشت میز نیم‌خیز مانده بود ناگهان گوشه‌ای از صورت پیشکار، از کنار در پدیدار شد. پیشکار مثل موش سرش را به‌درون آورده بود که ببیند چه خبر است. آقای خواتیم

ناگهان او را دید. برای یک لحظه دهانش که بازمانده بود بسته شد و پس از آن بار دیگر شدیدتر و سخت‌تر از پیش به خنده افتاد. میز را واژگون کرد، کتاب هرودوت را به گوشه‌ای پرتاب کرد و کتاب قبلی را به تصویر پدرش زد که هر دو درهم شکستند، عینکش را زیر پا له کرد، دور اطاق راه افتاد و با مشت به شکم و ران‌هایش و به قفسه کتاب‌ها و مجسمه‌ها و هرچیز که در دسترس بود کوفت. قاه‌قاه می‌خندید و دیگر فرصت نداشت که اشک‌هایش را پاک بکند. پیشکار یک دفعه مثل ترقه‌ای از جا جست، به درون اطاق پرید و با هیکل خپله خود دور آقای خواتیم به جست و خیز پرداخت. بشکن می‌زد، خودش را تکان می‌داد، می‌خندید، شکلک در می‌آورد و فریاد می‌زد:

- شکر خدا که سرحال آمدند! شکر خدا که سرحال آمدند! حتماً دیگر از دست من راضی شده‌اند...

اما در همان وقت، در دل خود زمزمه می‌کرد:

- آیا تقصیر من بود که او را راه دادم؟ چه کنم، این وظیفه من بود. من کار دیگری غیر از وظیفه خودم نکرده‌ام و بالاخره هرچیزی یک روز باید اتفاق بیفتد... یک روزی باید اتفاق بیفتد...

نوکرها از گوشه و کنار، وحشت زده و سراسیمه به سوی اطاق کار ارباب می‌دویدند.

صراحت و قاطعیت

در گردشگاه بزرگ شهر به هم برخوردند.
اما ما خیلی زود کار خود را فیصله دادیم. حقیقت این است که آنها پس از طی مقدمات هیجان انگیزی به هم رسیدند. این مقدمات چه بود؟
اول جوان نجیب و سر به زیر ما آقای X (که اتفاقاً در این لحظه سرش رو به بالا بود) حس کرد که در آن دور... نزدیک مجسمه مرغابی هائی که از دهانشان آب قرمز و از سوراخ نامرئی دیگرشان آب قهوه ای رنگ سرازیر بود، مرد سالمند و بالابندی که کلاه مشکی به سر دارد آهسته قدم می زند. چه کسی می توانست باشد؟

آقای X حروف الفبا را یکایک شمرد: آقای A؟ - فکر نمی کنم. رئیس اداره مان؟ همسایه منزل مان؟ آقای D رفیقم؟ دوستم... دشمنم... آقای H؟ آقای I یا J و یا آقای KLM. ناگهان چیزی نظیر الهام یا اشراق، که تا حدی هم نتیجه نزدیک شدن او به مرد سالمند بالابند بود که اکنون قیافه اش در روشنائی کدر و نیمه جان غروب تشخیص داده می شد، در گوشش بانگی زد و باعث شد که از نهاد پاک و محبوب آقای X آه معصومانه ای برآید:
- آقای Y! آه، Y است! پدرزن آینده ام!

پدرزن آینده راهش را کج کرد و از کنار کلاغ هائی که آتش از گرده شان برمی خاست به سوی خیابان شنی و باریکی که آقای X در آن، دست پاچه

و حیران، مردد مانده بود راه افتاد.

آقای X سرش را خم کرد. آقای Y کلاهش را برداشت. بعد سر این یک و کلاه آن یک به جای خود برگشت. آقای X اندیشید: «خدایا، آه! کاش مادرم اینجا بود. برای چه همه جا همراه من نمی آید؟ حالا به او چه بگویم؟ چطور تعارف کنم که بگیرد و یا لااقل بدش نیاید؟ چگونه احوال‌پرسی کنم که گرم و مناسب باشد؟ درباره چه مطلبی با او بحث کنم که توجهش جلب شود؟» آقای Y هم فکر کرد: «حالا چه خواهد گفت؟ این دفعه سوم است که تنها با او رو به رو می شوم. آیا بالاخره از خجالت اولیه درآمده است؟ مادرش که خیلی مطمئن بود و به من نوید می داد. اما آخر با این کم‌روئی... بالاخره باید روزی ترس آدم بریزد و به آشنایان تازه عادت کند. خیلی خوب، من تصدیق می کنم، من نجابت و خاموشی و بی آزاری را دوست می دارم و مخصوصاً معتقدم که داماد آینده‌ام باید واجد این صفات باشد. اما بالاخره تکلیفش در اجتماع چیست؟ امروز فقط پروئی و بی حیائی به کار می آید... آن وقت دخترم چه خواهد کرد؟» اکنون است که می توانیم بگوئیم به هم برخوردند. آقای X آشکارا سرخ شد و انگشت‌هایش که درهم قفل شده بود صدا کرد. نزدیک بود به جای سلام بگوید خداحافظ و در این حال چیزی که گفت مخلوط وحشتناکی بود از سلام و خداحافظ و کلمات دیگر (آقای Y حس کرد که انگار چیزی شبیه «مرسی متشکرم» به گوشش خورده است). بعد وقتی دست دادند دوشادوش هم به راه افتادند.

آقای X در دل گفت: «حتی از نظر حفظ ظاهر و رعایت سن و مرتبه خویشاوندی هم که باشد او باید اول شروع کند.» آقای Y هم از خود پرسید: «پس چرا حرف نمی زند؟ ولی من منتظر می مانم، بی جهت امیدوار است که من شروع کنم.» و گوش‌هایش را تیز کرد: صدای مهمه

مردم و رفت و آمد ماشین‌ها که از دور می‌آمد با زمزمه عجیب و نامفهوم حشراتی که به‌تازگی از امریکا برای تکمیل کادر گردشگاه بزرگ خریداری و وارد شده بودند درهم آمیخت.

هر دو در اصرار خود، در سکوت باقی ماندند و نتیجه این شد که خیابان شنی پیموده شد و به میدان وسیع گردشگاه رسیدند. آقای Y سرانجام آه بلندی کشید (خیلی خوب، این بار هم من فداکاری می‌کنم) و گفت:

- خوب حالتان چطور است؟ با گرما چه می‌کنید؟

آقای X جواب داد: «متشکرم» و بعد چون کمی جرأت یافته بود پرسید:

- حال شما چطور است؟

- خیلی خوبم. فقط امروز کمی خسته بودم. شما چطور؟

- متأسفم، ولی حالا که الحمدالله حالتان خوب است؟

- بله کاملاً...

سکوت.

آقای X به‌فراست دریافت که محیط خسته کننده و سرد می‌شود و با خود اندیشید: «بالاخره بیاد چیزی بگویم. یک احوالپرسی گرم... باید به او بفهمانم که خیلی چیزها می‌دانم و می‌فهمم. اگر به‌میزان معلومات من پی ببرد، اگر بداند چه قلب پاک و بی‌آلایشی دارم، در دادن دخترش، آه... H زیبای عزیزم... بله در دادن H به‌من حتی یک دقیقه هم تردید نخواهد کرد. ولی... خیلی خوب، چه عیبی دارد؟ فرض می‌کنم همین الآن او را دیده‌ام، از اول شروع می‌کنم. منتهی کمی جرأت می‌خواهد و کمی هم... نکته‌سنجی.» آقای Y هم عزمش را جزم کرد: «دیگر یک کلمه هم نخواهم گفت. این مسخره‌بازی است، خیلی مضحک است... بالاخره شور

یکبارشیون یکبار. بله، من حاضرم! ببینم کار به کجا می‌کشد!»

آقای X، جوان ظریف و لاغر اندام ما، پرسید:

آقای Y، معذرت می‌خواهم، حالتان خوب است؟

سر آقای Y تکان خورد.

- سلامت هستید؟

آقای Y از لحن این سخن متوحش شد. داماد آینده‌اش چنان حرف

زده بود که گوئی او در حال نزع است یا برایش حادثه خطرناکی روی داده

است. آقای Y صلاح در این دید که همراهش را از اشتباه درآورد:

- ملاحظه می‌فرمائید، چاق و چله‌ام، ابداً جای نگرانی نیست!

- خوشوقتم... شما پنکه‌تان را روزها روشن می‌کنید؟

- آه بله، چطور مگر؟

- هیچ... می‌خواستم توجهتان را به گرما جلب کنم، واقعاً بیداد کرده

است.

- متشکرم! ولی این را دیگر هردیوانه‌ای هم می‌فهمید، گرما چیزی

نیست که لازم باشد توجه کسی را به آن جلب کنند، خودش این کار را

می‌کند!

آقای X محزونانه حرف پدرزنش را تصدیق کرد.

آن وقت هردو روی یک نیمکت سنگی نشستند. چراغ‌ها روشن شده

بود، زمان آهسته و سنگین می‌گذشت و منگه‌وار جسم و جان آقای X را

در پنجه‌های سرد و خاموش و تحقیرکننده خود می‌فشرد.

آقای X مدت‌ها فکر کرد: «باید حرف جالبی بزنم، چیز تازه‌ای

بگویم.» و دهانش باز شد:

- ولی تصدیق بفرمائید که اینجا خیلی خنک است، شما که راحت

هستید؟ این هوای لطیف برایتان، مخصوصاً برای حال شما، مفید است...

قیافه آقای Y در تاریک و روشن گردشگاه بی اعتنا می نمود. آقای X با خود گفت: «عجب حرف جالبی زدی! خیلی تازه بود!» و به سخن ادامه داد:

- این تابستان اگر بچه‌ها را به بیلاق می فرستادید بهتر بود. می دانید، گرما واقعاً ناراحت کننده است. اما من از صمیم دل امیدوارم که شما بتوانید تابستان را به سلامتی بگذرانید.

آقای Y نگاه خشم آلود و کینه جوئی به او انداخت: یعنی چه؟ این پسرۀ احمق چه حق دارد که درباره سلامتی من اینقدر مشکوک و نگران باشد و نفوس بد بزند؟

آقای X اندکی مرتعش شد، چون در این لحظه می خواست دل به دریا بزند و سخن جالب و درخشانی را که گمان می کرد مقدمه بحث طولانی و شیرین آینده خواهد بود به زبان بیاورد. این حرف تازه در واقع یک چیستان لطیف بود که به تازگی آن را در یک جلسه خانوادگی یاد گرفته بود. آن روز تا غروب ده‌ها بار نظیر چنین معمائی را طرح کرده و به آن جواب گفته بودند. تجربه گذشته نشان می داد که طرح این چیستان مفرح و سرگرم کننده است. آقای X ناگهان صدایش را بلند کرد و با لحن کودکانه‌ای (همچنان که از مادرش آموخته بود: «خیلی تند... خیلی قاطع... خیلی صریح») تقریباً فریاد زد:

- شما بیش از پنج ثانیه وقت ندارید، اگر گفتید با من چه نسبتی دارید؟
آقای Y مدت‌ها بود که در عوالم دیگری سیر می کرد و به کلی از یاد برده بود که داماد آینده‌اش پهلویش نشسته است، آقای X با لحنی پوزش خواه گفت:

- شما باختید! برای اینکه نگفتید، آخر این که خیلی آسان است! شما برادر عموی مادر پسر من هستید.

آقای Y می‌کوشید که جزئیات آشنائی خود و خانواده‌اش را با آقای X و خانواده‌اش به یاد بیاورد و به دقت در ذهن مرور کند. آقای X مصرانه‌تر و اندکی هم وقیحانه حرفش را تکرار کرد:

- شما برادر عموی مادر پسر من هستید.

آقای Y از طنین کلمات سخنان آقای X به خود آمد. پرسید:

- چه فرمودید؟ پسر شما؟ مگر شما پسر دارید؟

آقای X شادمانه لبخند زد (پیروزی به او رو کرده بود) و با اینهمه زبانش به تته‌پته افتاد:

- خب، بله دیگر! دیدید چطور غافلگیر شدید؟ من می‌دانستم، مادرم هم اطمینان داشت!

- شما مرا غافلگیر کردید؟

- بله، همین منی که گمان می‌کردید اصلاً نفس نمی‌کشم و عرضه هیچ

کاری را ندارم! خوشحالم که توانستم شما را گیر بیندازم!

- آه، چه حرف‌هایی می‌شنوم. خدا کند اشتباه کرده باشم! شما زن و

پسر دارید؟

آقای X سرخ شد و روی نیمکت مثل کودکی به لول خوردن افتاد و دست‌هایش را به هم کوفت:

- بله دیگر! چقدر بامزه است! برادر عموی مادر پسر من!

- حرف بزنید! دارم دیوانه می‌شوم! این برادر عموی مادر پسر شما چه

کرده است، کجا است؟ حقیقت دارد؟ وجود دارد؟

- مسلم است! او زنده است، حی و حاضر است، همان گونه که زن من

هم زنده است. اما پسر، آه، این یک فانتزی و آرزو است...

آقای Y از روی بیمکت بلند شد، سرش را چند بار تکان داد، اندکی

آقای X را به دقت نگاه کرد، به اطراف نظر انداخت و آن وقت با لحنی پر از

سوء ظن و ناباوری فریاد کشید:

- شما زن و بچه دارید؟ تکرار کنید، تکرار کنید و مرا مطمئن کنید که اشتباه نشنیده‌ام.

آقای X به تمجیح افتاد و زبانش تیق زد. آه، چقدر خوب است! بالاخره او هم توانست کسی را به هیجان وادارد و توجهش را جلب کند. بریده بریده جواب داد:

- نه... درست شنیده‌اید! ولی شما نمی‌دانستید، قبلاً این را جایی نشنیده بودید، این است که غافلگیر شدید...

- آه، لعنت بر من! گول خوردم، گول خوردم، اما زن و بچه؟ شما پسر دارید؟

آقای X سعی کرد توضیح بدهد، اما هیجان و شادی درونی مانعش می‌شد:

- آینده... قربان مال آینده است... خب، معلوم است که من زن دارم، ولی این یک معمای شیرین است، و شما نمی‌دانستید...

آقای Y به سرخود کوفت و گفت:

- بله؟ پس شما پسر داشتید و نمی‌گفتید؟ زن داشتید و معلوم نبود؟ پس این قیافه نجیب و این کم‌روئی (ادا در آورد) و این مزخرف‌گوئی‌ها: «حال شما چطور است؟ امیدوارم حالتان خوب باشد... مامان سلام می‌رساند»، پس اینها بیهوده نبود؟ آه، چه پست فطرت‌هائی! اینها همه‌اش حقه‌بازی بوده! ای Y بیچاره!... آن وقت تو... آقای نجیب سربه‌راه، می‌خواستی یک خانواده بزرگ را گول بزنی؟ می‌خواستی H قشنگم را بدبخت کنی؟ حیوان! گرگ در لباس میش! آقا زن و بچه دارند، هزار پدرسوختگی کرده‌اند و حالا سرخ می‌شوند! و «... حالتان... چطور است؟» و مثل دخترها ناز می‌کنند: «سلامت هستید؟» بله، سلامت، آقا!

خوب مچتان گیر افتاد آرزوی مردن مرا به گور می‌برید. حالا معلوم شد چرا آن قدر برای سلامتی من نگران بودید! می‌خواستید در غیاب من کارهای پلیدتان را انجام بدهید. آقای X! شما لیاقت H را ندارید. او! H عزیز، چه به موقع فهمیدم، چه به موقع تو را نجات دادم...

آقای X می‌دید که آقای Y به سرعت دور می‌شود و حتی سایه‌اش هم از کسی که قرار بود داماد آینده باشد می‌گریزد. اما احساس می‌کرد که روی نیمکت سنگی گردشگاه می‌خکوب شده است. با خود می‌گفت: «چه سوء تفاهمی! آخر من که قصدی نداشتم، این معمائی بود که بچه‌های خواهرم طرح کرده بودند، به من چه ارتباطی داشت؟ خیلی خوب، من باید توضیح بدهم. اما چطور توضیح بدهم؟ کاش فقط یک کلمه توضیح داده بودم، کاش نگذاشته بودم برود و سر صبر همه چیز را برایش گفته بودم. اما چطور؟ چطور می‌توانستم؟ باز اگر مادرم پهلویم بود شاید موفق می‌شدم اما...»

پس از یک ربع پسر بچه چالاک و جسوری که شلوار کاوبوی پوشیده بود و سیگاری هم به لب داشت به آقای X نزدیک شد. آقای X به شکل مجسمه‌ای درآمده بود، ساکت و صامت. پسر بچه کاغذی را در دستش مچاله کرده بود، جلوتر آمد و گفت:

- شما آقای X هستید؟

- بله.

- این کاغذ را آقائی به ما داد. آقاهه بلند قد بودش، کلاه سیاهی سرش بود و شما را از دور نشان داد. این سیگار را هم با یک پنج ریالی به مخلصیت انعام داد. فرمایشی نبود؟

آقای X کاغذ را خواند:

«شما مردی متقلب و پست هستید. یک هنرپیشه به تمام معنی هستید

و تصدیق می‌کنم که باکارهای ماهرانه‌تان داشتید مرا و خانواده‌ام را به بی‌نظری و نجابت فطری خود معتقد می‌کردید. اما اکنون همه چیز تمام شده است. بروید با زن و پسران خوش باشید. H دیگر متعلق به شما نخواهد بود و شما می‌توانید رسماً این موضوع را به مادران و ابویان و آقای DDT و خانم TDD اطلاع بدهید.»

پسر بچه با لحن بی‌اعتنا و تمسخرآمیزش بار دیگر گفت:
- فرمایشی نبود؟

آقای X عمیقانه در چشم‌های او نگاه کرد (در این چشم‌ها چه چیزی دیده می‌شد؟ یک خوشحالی و بی‌خیالی درخشان که اکنون سخت تحقیر می‌کرد، همان که آقای X بدان نیاز زیادی داشت) و زیر لب گفت:
- یعنی تمام شد؟ ولی عشق من؟ پس تکلیف عشق من چه می‌شود؟
من H را دوست میدارم. اما اگر مامان اینجا بود توضیح می‌داد، حتماً
برایش توضیح می‌داد...

آوازی غمناک برای یک شب بی مهتاب

به یاد دوستم: منوچهر فاتحی

۱

درهای اتاق بسته بود و بخاری در گوشه‌ای می سوخت. مردی در تختخواب خود، پس از چهل سال زندگی، آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند. او را وقتی کوچک بود پدر و مادرش «سلمان» صدا می‌زدند، اما در این هنگام کسی نمی‌دانست به او چه بگوید و او را چه بنامد، و یا بهتر بگوئیم کسی احساس نمی‌کرد که نیازی هم به چنین کاری باشد. دور تا دور اتاق خویشاوندانش ایستاده بودند، پدر پیرش کنار تختخواب زانو زده بود و تنها موهای انبوه سپیدش به تمامی دیده می‌شد - چشم‌هایش در زیر ابروهای پرپشت و آویخته خفته بود. مادر در گوشه دیگری چادرش را به خود پیچیده بود و سرش را در سینه پنهان می‌داشت. آرام بود، اما از حرکت نومیدانه‌اش شانه‌هایش معلوم می‌شد که گریه می‌کند. دیگران ایستاده بودند، هرکدام به نحوی، ولی نگاهشان بر سلمان دوخته بود.

دکتر که پشت به جمع داشت برگشت و آهسته به سخن آمد و گفت که به‌رحال هنوز معلوم نیست چه بشود و امید هست که او چند روز دیگر هم زنده باشد. و آنگاه آهسته‌تر به سخنانش افزود که در این لحظه برای بیمارش موهبتی بهتر از مرگ نیست چون او را از تحمل دردهائی شدید و طاقت‌فرسا آسوده خواهد کرد. و بعد، برای این که دل‌داری بدهد، داستان

بیماران دیگری را که به انواع گوناگون سرطان دچار شده بودند بیان کرد. صدای دکتر آرام و سنگین بود و طنین و هم‌انگیزی داشت.

سلمان مثل شبیحی در بستر خود آرمیده بود. از ناله‌های وحشت‌زده و صداهای نامفهومی که تا صبح امروز از گلایش بیرون می‌آمد دیگر اثری نبود. تنها گاهی به فواصل دور صدائی آهسته ولی دلخراش، که از دهان نیمه‌بسته‌اش خارج می‌شد، نخست مثل اینکه بر لب‌هایش می‌نشست و پس از آن به آرامی در هوای گرم و سنگین اتاق پراکنده می‌شد.

دکتر حرف خود را تمام کرد و باز نبض او را در دست گرفت. ناگهان لب‌های سلمان تکان خورد و چند کلمه نامفهوم به گوش رسید. هرکس یک قدم جلوتر آمد. دکتر گوشش را برده‌ان او گذاشت و آهسته زمزمه کرد:

- بگو، سلمان، من هستم، بگو!

پدر پیر سرش را بلند کرد و اشک‌هایش، مثل جویی در مزرعه‌ای ماتم‌زده، در ریش سفید انبوهش فرو رفت. از دکتر پرسید:

- چه می‌گوید؟

و پس از آن دست‌های چروک خورده‌اش را بر لبه تخت‌خواب گذاشت و در دل بار دیگر همان آرزویی را که بارها از خدا خواسته بود بر زبان آورد: «خدایا، پس چه وقت من خواهم مرد؟ آیا هنوز هم باید بمانم و بچه‌ها و نوه‌هایم... و ببینم که آنها یکی بعد از دیگری جلو چشمم پرپر می‌زنند؟ چرا... چرا این طور خواسته‌ای؟»

دکتر همچنان که سر بر سینه سلمان داشت بریده بریده سخنان او را برای حاضران بازگو می‌کرد:

- گوش کنید، می‌گوید: من می‌خواهم... حرفی بزنم... که تا به حال به هیچ کس... نگفته‌ام... آخرین آرزوی من... همین است، ولی...

نمی‌خواهم به هیچکدام از شماها بگویم... به یک کس دیگر... به... به...
 دکتر قد راست کرد:
 - اما درست معلوم نمی‌شود که یک کس دیگر کیست. نمی‌تواند
 بگوید، صدایش نمی‌رسد.
 همه یک قدم دیگر جلو آمدند و سرهایشان را پائین آوردند. (مثل گل
 بزرگ و سیاه و شومی که درهم فرو می‌رود).
 صدای گریه مادر سلمان برخاست.

۲

هذیان؟

در هوا کلاغ‌ها به سوی مقصدهای نامعلوم خود می‌رفتند.

۳

قهوه‌خانه کنار خیابان از یکی دو تن مشتریان باقی مانده‌اش پذیرائی
 می‌کرد. آنها چرت می‌زدند و سرفه می‌کردند و دور از هم نشسته بودند.
 دود... دود سیگار و چپق. شاگرد قهوه‌چی به گوشه‌ای رفته بود تا بازی
 همیشگی‌اش را از سر بگیرد: کاغذ رنگارنگی را به‌نخی می‌بست و آن را
 با سنجاق به پشت کت پیرمرد قوزی لالی که در حوالی قهوه‌خانه با
 سهره‌هایش فال می‌گرفت و شغلش همین بود می‌زد. این کار هرروز بارها
 تکرار می‌شد و دیگر حتی خود پیرمرد قوزی هم خنده‌اش می‌گرفت،
 چون همه‌شان می‌دانستند که در این شهر کوچک و در این خیابان
 دورافتاده اگر مسئله مضحکی وجود داشته باشد همین است. پیرمرد لال
 که سرما سیاه و خشکیده‌اش کرده بود به سهره‌های لاغر و بی‌حالش آب
 داد، چند قدم میان قهوه‌خانه راه رفت، دست‌هایش را با آتش گرم کرد و

بی آنکه به روی خود بیاورد به خیابان رفت و باز به قهوه‌خانه برگشت تا همه ببینند که کاغذ رنگارنگ به دنبالش تکان می‌خورد، و آن وقت با خونسردی آن را کند و به حاضران نشان داد و همراه با لگدی که اشاراتی از دشنام‌های سخت به همراه داشت به سوی شاگرد قهوه‌چی پرتابش کرد.

۴

اتوبوسی با مسافران کز کرده‌اش که خود را لای پتوها و چادرها و پوستین‌ها و پالتوها پیچیده و پنهان ساخته بودند، گردآلود و با سرو صدای زیاد، از یک شهر به شهر دیگر، از شهری بزرگ به شهری بزرگتر و اکنون از خیابان خلوت و دورافتاده و خاک‌آلود این شهر کوچک...

۵

پدر گفت:

- آقای دکتر، برای رضای خدا پرسید، پرسید با چه کسی می‌خواهد حرف بزند.

در میان آنها که دور تخت‌خواب حلقه زده بودند زمزمه‌ای به آرامی برخاست و به زودی فرو نشست:

- معلوم است، او که زن و بچه ندارد، چهل سال تنها زندگی کرده است... وقتی آدمی مثل او باشد لابد می‌خواهد با پدر یا مادرش حرف بزند.

دکتر با حوصله و دقت حرف پیرمرد را برای سلمان تکرار کرد. یک لحظه همه چیز ساکت بود. سلمان با چهره مصیبت‌دیده و موهای جوگندمی و نگاه نامفهومش که اکنون به یک گوشه نامرئی اتاق خیره شده بود، همچنان مثل روزها و ماه‌های پیش در بستر خود خفته بود. اما ناگهان

لب‌هایش جنبید و صدایش شنیده شد:

- گوش کنید، ببینید، دلم می‌خواهد حرف بزنم، اما...

دکتر با تمام حواسش گوش خود را به لب‌های او نزدیک کرد و همانطور که خم شده بود دست‌هایش را از دو طرف مثل بال پرنده‌ای که می‌خواهد به زمین بنشیند در هوا تکان داد: همه را به سکوت می‌خواند. سرهای دیگران به جای آن که پائین‌تر بیاید به بالا رفت و از هم فاصله گرفت (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که بشکفت). این بار هم دکتر نومیدانه قد راست کرد و دست‌هایش آهسته و لخت و سنگین به پهلوهایش چسبید. پس از سکوت، زمزمه چون پرنده‌ای نیمه‌جان در فضای اتاق پر می‌زد...

بار دیگر صدای گریه مادر سلمان برخاست.

۶

در خیابان، مادری به موقع دست کودک بازیگوشش را گرفت و او را از جلو اتوبوس به طرف پیاده‌رو کشید. نگاه خسته و خواب‌آلود مسافران که اینک دور می‌شد آن دو را تعقیب کرد - چشم‌های بی‌حالتی بود مثل چشم‌های گوسفند و فروغی نداشت و می‌توان گفت که اصلاً نگاهی از آن‌ها نمی‌تراوید.

۷

برای دکتر چای آوردند. او به آرامی چای را خورد و مدتی به بیمار و اطرافیانش خیره شد، مثل اینکه آنها را تازه دیده است. اما وقتی رسید که به شتاب سکوت را درهم شکست:

- من باید بروم، خیلی عجله دارم... چند جای دیگر هم باید سر بزنم.

و در همان حال که به دنبال کلاهش می‌گشت گفت:
 - لابد درشکه‌چی هم گذاشته و رفته است. اگر این طور باشد باید پای
 پیاده راه بیفتم.

۸

نه، نه، درشکه‌چی نرفته بود. چه فایده داشت که بگذارد و برود؟ او
 به کارش علاقه داشت و از آن مهم‌تر می‌دانست که بی‌پول هیچکس حاضر
 نخواهد شد که سرچقی تعارفش کند و یا یک پیاله آب گرم به کامش
 بریزد... او هنوز در قهوه‌خانه بود و حتی به عنوان دفاع از فالگیر گوزپشت
 می‌کوشید که خنده و مسخره را دامن نزنند.

۹

تیرهای تلگراف... سیم‌های تلفن... سیم‌های برق... (اگر برف ببارد
 سنگین خواهند شد). اما در این بعدازظهر سرد که آفتاب زردرنگ است
 آنها لرزان و مضطربند. مثل همیشه، شل و افتاده... گوئی الآن پاره
 می‌شوند!

گوشت را به تیرهای تلفن بگذار، لابد صدائی خواهی شنید - به راستی
 چه پیامی از درونشان می‌گذرد و یا چه خبری؟ و در این لحظه چه کسانی
 در دو سوی سیم‌ها دلشان می‌تپد یا بی‌اعتنا خمیازه می‌کشند؟

مردی که کت و شلوار مندرس و قهوه‌ای رنگی پوشیده بود و کیف
 کهنه‌ای زیر بغل داشت و سیگار اشنو در دستش دود می‌کرد از کنار
 خیابان می‌گذشت و می‌کوشید هرچه بیشتر خود را در آفتاب بکشانند. گاه
 می‌ایستاد و عطسه می‌کرد. بیچاره، آیا سرما خورده است؟ سال‌های
 درازی است که من او را می‌شناسم باید مأمور اداره مالیات بردرآمد یا

کارمند ثبت اسناد باشد...

در انتهای خیابان، کارگری با لباس کار از تیر چراغ برق بالا می‌رفت.

۱۰

لابد برقی که تازه در یک شهر کوچک و دورافتاده به کار بیفتد زود به زود خراب می‌شود و اگر مأمور اداره برق سیم‌ها را وصل نکند و اتصالی را برطرف نسازد شب خیابان تاریک خواهد ماند - آن هم چه شبی! مثل امشب، که مهتاب نیست، شب آخر ماه...

۱۱

در کوچه، آفتاب زمستان بر همه چیز می‌تابید. در خیابان، آفتاب زمستان بر همه چیز می‌تابید. درشکه‌چی پیر، که از بینی‌اش آب سرازیر بود و دمبدم آن را بالا می‌کشید، با همان قیافه همیشگی - صورت دراز و استخوانی و سیل جوگندمی سوسکی (باقیمانده مفلوک سال‌های جوانی، آن روزها که اگر کسی خان بود تعلیمی در دست می‌گرفت) - و همان پالتو زرد مندرس (یادگار باوفای دوران سربازی، آن روزها که او را نیز به جنگ خوانین فرستادند) و کلاه وصله‌دار، از قهوه‌خانه بیرون آمد و به سوی درشکه‌اش رفت. درشکه کهنه و یک اسبه‌اش کنار خیابان بود. اسب لاغر و تنها سر به زیر انداخته بود و با سمش آهسته به کف خیابان می‌کوبید. برنگشت صاحبش را نگاه کند و این عادت اخیر او بود - از روزی بی‌اعتنا شده بود که صاحبش به جای خوراک بیشتر دشنامش می‌داد و سخت تر شلاقش می‌زد. اسب کمی تکان خورد و دمش را هم چند بار تکان داد: درشکه چند قدم به جلو رفت. درشکه‌چی ناگهان به یادش آمد که چپق و کیسه توتون خود را در قهوه‌خانه جا گذاشته است. اکنون هوا سردتر می‌شد و آفتاب می‌پرید. درشکه‌چی نومیدانه با خود

گفت:

- راستی چه زمستان سردی است. چقدر زغال مصرف خواهیم کرد. از کجا باید درآورد؟ دیگر حتی خوراک این زبان بسته هم لنگ می ماند. آخ، آخ از این روزها...

و بعد راه افتاد که برود و چپقش را بیاورد. «تازه اول زمستان است.» باد سردی از لابه لای شاخه های عور گذشت و در تن او افتاد و پشتش را لرزاند. چه روز بدی است، بی پیر! سرما تا مغز استخوان را می سوزاند... اما چه خوب شد زود یادم آمد. اگر راه افتاده بودیم و همین طور رفته بودیم و من یکهو سر می افتادم؟ آن وقت؟ آن وقت چه مصیبتی بود. بی دود! فکرش را هم نمی شود کرد. هه! بی دود... چقدر اذیت می شدم. بی دود چطور می توانم درشکه برانم؟ «دست های لاغر سرمازده اش را به هم مالید که گرم بشود. فقط چند دندان زرد کرم خورده در دهان داشت. «راست می گفت، پدرم خدایا مرز - چقدر باتجربه بود - که بی دود نفس هم نمی شود کشید.» اسب برگشت و به آن طرف خیابان نگاه کرد: درشکه چی ناپدید شده بود.

این بار اسب به کف خیابان خیره شد. بچه ای به سرعت دوید و ناشیانه سنگ درشتی به سوی او رها کرد. گونه های بچه سرخ و سرما خورده بود. فربه بود و کرک لطیفی داشت. اسب روی دوپا بلند شد و سنگ از زیر شکمش گذشت و به درون جوی آب افتاد. اسب سرش را تکان داد و دلش مالش رفت. اما به جز گرسنگی چیز دیگری نیز بود: سرش را تکان می داد، مثل اینکه بو می کشید. اما بوی اسب دیگری که سال ها پیش پهلوی به پهلوی او گام برمی داشت دیگر مدت ها بود که به مشامش نمی رسید. چرا؟ چرا؟ همیشه همان بوی چرم ها و مال بندها و تسمه ها و همان مالش و سایش خاموت برگردن و فقط همان صدای آشنا از بالای سر و همان ضربه های دردناک بر پشت و همان زمین ها و خاک ها زیر سم های

مجروح... اما آن بوی خوب... آن بوی خوب... و آن صدای آشنای دو دست و پای دیگر که به وجدش می‌آورد و آن تماس بدن‌ها که عرق‌هایشان را به هم ممزوج می‌کرد...

اسب خمیازه بلندی کشید. بچه‌ای که به او سنگ زده بود اکنون با گونه‌هایی سرخ‌تر و دست‌هایی سرما خورده‌تر و با چشم‌هایی درخشان‌تر از چشم گربه، این بار از جای مناسب‌تری، از گوشه‌ای که دیده نمی‌شد و با سنگی درشت و تیز و چندپهلوی در کمین او بود. بچه نفس نفس می‌زد.

۱۲

پشت سر پزشک مسن و کله تاس، که قدی کوتاه و شکمی برآمده و چشم‌هایی بی‌فروغ داشت، در خانه سلمان با صدائی خشک و کوتاه بسته شد.

۱۳

کلاغ‌ها!

۱۴

مأمور اداره برق از تیر پائین می‌آمد. جوانی به سرعت باد با دو چرخه از پهلوی او گذشت. کارگر برق در گوش خود طنین تند جا به جا شدن هوا را احساس کرد. در هوا گرد و خاک برخاست. در میان غبار، گدائی لنگ‌لنگان از کوچه‌ای بیرون آمد و برای چند لحظه آواز محزون ناموزونش به گوش رسید. پس از آن در خم کوچه دیگری ناپدید شد.

۱۵

- ببخشید، آقا! همین الان ماشین ما تصادف کرد. ما از خیلی دور

می‌آئیم و الآن از همین خیابان گذشتیم. همان اتوبوسی بود که چند دقیقه پیش وارد این شهر شد. سر آن پیچ به یک درخت خورد. خدا رحم کرد و هیچکس طوری نشد. اما فقط ترس... بله ترس. شاید هم تقصیر راننده نبود، چه می‌دانم، آخر دو شب است که نخواایده و شاگردش متصل برایش آواز می‌خواند که خوابش نبرد... سرتان را درد آورد؟ آه ببخشید، ببینید، تنها زن من کمی زخمی شده. من می‌خواهم بینم پنبه و مرکورکم و باند کجا پیدا می‌شود... دواخانه‌ای، دکتری، جایی که بشود پانسمان کرد... فقط کمی زخمی شده، بله، همین، و آنهای دیگر؟ چطور بگویم، فقط خیلی ترسیده‌اند...

- معذرت می‌خواهم، آقا! من خیلی عجله دارم. گفتید آنجا تصادف کرد؟ الآن آمدید؟ کمی زخمی شده؟ خدا بیامرزدش! وای که چه عمری کرد! معذرت می‌خواهم... چه روزگاری است. دکتر پیش پای شما در خانه ما بود. بله، البته معلوم بود که تمام می‌کند، همه تمام می‌کنند، آنجا توی آن درشکه. اما نگفت با چه کس می‌خواهد حرف بزند. تازه اگر هم می‌گفت چه فایده‌ای داشت، از کجا می‌توانستیم پیدایش کنیم، در حالی که خودش در این چهل سال نتوانسته بود پیدا کند؟ ولی شما... به هر حال او زن شما است... حق دارید، اگر بدوید شاید برسید. اما من وقت ندارم، باید دنبال تابوت... بگردم و به سراغ... مرده شو بروم. ببینید، راستی، یک قاری خوب نمی‌شناسید؟ باید به متوفیات هم خبر بدهم. آنهای دیگر ترسیده‌اند، همه‌شان، همین. ولی شما فقط به من کمک کنید که تابوت... قاری... فردا ختم بگیریم؟ ها؟ عقیده‌تان چیست؟

خواب خون

و این را هم ناگفته نگذارم که ژ... عقیده داشت که عاقبت کوتاه‌ترین داستان دنیا را او خواهد نوشت. اگرچه اکنون درست به یاد نمی‌آورم که واقعاً مقصود خودش را چگونه بیان کرده بود و چه واژه‌هایی به کار برده بود، اما به صراحت باید بگویم که او در این خیال بود که کوتاه‌ترین داستان دنیا را بنویسد.

احمقانه است؟ من صورت ژ را برای یک لحظه از پشت شیشه پنجره اتاقش که در طبقه سوم عمارت نوسازی قرار داشت دیدم، با چشم‌های ملتهبی که حتی اندکی به من خیره شد و دماغ و لب‌هایش که روی شیشه پهن و قرمز شد و پس از آن در تاریکی بیجان دم غروب طرح صورت و هیکل او از پشت پنجره مثل رؤیائی دور و محو شد.

شاید این طور باشد و من خودم که هستم؟ من همیشه شام و ناهارم را در اتاق محقر و دانشجوئی‌ام می‌خورم و هرچند که رستوران‌های ارزان‌قیمت رو به روی دانشگاه غذاهای گرم و سرد مناسب دارد اما من ترجیح می‌دهم که مدت‌ها دم دکان نانوائی کوچه‌مان بایستم و به زن‌ها و بچه‌ها نگاه کنم و به حرکات چست و چالاک شاطر و پادو و ترازودار خیره شوم. اما می‌دانید؟ بیش از همه حالت آن مرد درازقد و لاغری توجهم را جلب می‌کند که همیشه ساکت و خاموش گوشه‌ای کز کرده است، یا در

تاریکی ها کنار تنور و یا پشت جوال های آرد و گندم و یا در دالان بی سر و تهی که در انتهای دکان دهان باز کرده است و معلوم نیست از کجا سر در می آورد - مثل زخمی وسیع و بی خون است - و آن مرد درازقد گاهی بر آن می نشیند، اما اغلب دور و بر تنور می پلکد و ادای کسی را در می آورد که می خواهد گرم بشود...

اما همیشه هم اینطور نیست که او را ببینم، زیرا ناگهان غیث می زند و یا جلو چشم ما با دو سه نفر ناشناس حرف می زند و بعد از نانوائی بیرون می آید و تا ته کوچه می رود و از آنجا به کوچه دست چپی می پیچد و این برای من از همه شگفت انگیزتر است که در روزهایی که به علت کنجکاوی شدید و وسوسه ای نامفهوم درس و ناهار و همه چیزم را رها کرده ام و منتظر او در گوشه ای ایستاده ام، دیده ام که از کوچه دست راستی سر در آورده است و عجیب این است که این هردو کوچه بن بستند. بله، واقعاً بن بستند.

تا اینکه یک روز، و هنوز ژ را ندیده بودم، ترازودار مرا تقریباً غافلگیر کرد. رو به روی او ایستاده بودم. «شما تنهائید؟ خیلی جوان هستید...» (پشت سر من پیرزنی می کوشید که خودش را به جلو برساند.) و یا اینکه: «شما جوانید؟ خیلی تنها هستید...» ترازودار گفت: «به نوبت است، خانم... این آقا زودتر از شما آمده اند.» من گفتم که عیبی ندارد و عجله ای ندارم و پیرزن گویا تشکر کرد. حالا دیگر می توانستم به پیشخوان تکیه بدهم و با ترازوی زرد رنگ بزرگ که آهسته بالا و پایین می رفت بازی کنم. «شما درس می خوانید درست است؟» چون نمی دانستم درست است یا نیست ساکت ماندم. «من هم تا شش ریاضی خوانده ام.» من بهت زده به ترازودار نگاه کردم، تقریباً به طور غریزی حدس زده بودم که او انتظار چنین عکس العملی را دارد. اما او همچنان منتظر بود. «انگلیسی هم

بلدید؟ - نه، نه، فرصت نداشتم درست یاد بگیرم، اگر کار نمی‌کردم...» من از روی رضایت آه کشیدم. «خیلی خوب، همین است، والا تا به حال استخدام شده بودید.» و آن وقت ناگهان دکان خیلی شلوغ شد و من دیگر نتوانستم با ترازو بازی کنم و ترازودار گفت که اسمش محمود است و من گفتم متشکرم و همانطوری که یک دسته بزرگ نان میان من و او حائل می‌شد با انگشتش به ته دکان اشاره کرد و در میان همه مردم گویا گفت که می‌توانم بروم و از نزدیک او را به خوبی ببینم.

من بی صرافت نیمی از نانم را خورده بودم و وقتی درست به قیافه او دقیق شدم دیدم که چشم‌هایش مثل شیشه شفاف است و هر دم به نقطه‌ای خیره می‌شود و قدش هم آنقدرها که گمان می‌کردم بلند نیست. روی یک بسته کتاب نشسته بود، کیف پولش را باز کرده بود، اسکناس‌هایش را با دقت می‌شمرد، تا می‌کرد، در آن می‌گذاشت و باز بیرون می‌آورد. لبخندش را نشناختم و ناگهان خمیرگیر دستش را در کیسه آرد فرو برد و بیرون آورد و مثل دیوانه‌ای به طرف من آمد. من عطسه کردم و طعم خمیر در دهانم بود و سرفه امانم نمی‌داد و موهایم سفید شده بود. ترازودار فریاد زد: «چه کار کردی؟» من نانم را مچاله کردم و به صورت خمیرگیر زدم و از دکان بیرون دویدم. پایم به بسته کتاب‌ها خورد و مرد بلندقد به زمین درغلتید و پول‌هایش در فضا می‌چرخید. بچه‌ها به دنبالم افتاده بودند...

پس از آن بار دیگر هم ژ را دیدم. اما چرا نپرسیدم؟ من باید بدانم، باید بدانم، من باید از ترازودار بپرسم که چرا آن مرد بلندقد مرموز را به خود راه داده است. آه، باید بدانم؟ چرا؟ خیلی خوب، خانه من هم در آن کوچه بود، در انتهای کوچه بود و برای اینکه راه کمتری بروم و زودتر برسم ناچار بودم که از مقابل خانه ژ بگذرم. شب و زمستان... و اجبار من

در این بود که میل داشتم خودم را زودتر از شر سرمائی که مثل شلاق مرطوب بر سر و صورتم می خورد و باران و برفی که به هم آمیخته بود و مه مزاحمی که برایم تنگی نفس به ارمغان می آورد نجات بدهم. در اتاق کوچک و مرطوب و سردم که در طبقه اول یک خانه قدیمی قرار داشت اگرچه هیچ مادر یا زن یا گربه و یا تختخواب فنرداری انتظارم را نمی کشید اما دست کم می توانستم بخاری آلادینم را روشن کنم و آن را مثل بچه ای در دامن بگیرم تا گرم شوم.

و در آن لحظه گذرا بود که ژ را باز دیدم، و هنوز مطمئن نیستم که حقیقتاً او را دیده باشم، زیرا مه غلیظ بود و در کوچه ما بیش از یک چراغ برق نمی سوخت که آن هم کورسو می زد و من احساس کردم که چراغ اطاق ژ نیز خاموش است و تنها نور محو و ملایمی گویا از اتاق همسایه رو به رویش و یا شاید از چراغ راهرو در اتاق او افتاده است و پس از آن شب بارها فکر کردم که ممکن است این همه و همی بیش نبوده است و یا بازی مه مرا در آن شتابی که داشتم و در آن بوران و خلوت و سکوت کوچه ها به این خیال انداخته باشد که ژ را دیده ام و حتی او را چنان دیده ام که دماغ و لب هایش را به شیشه چسبانده است.

وقتی به خانه رسیدم هنوز دست هایم نمی توانستند کبریت را روشن کنند. آن وقت آنها را به هم مالیدم و چراغ آلادین که روشن شد خودم را سرزنش و مسخره کردم که خیال کرده ام ژ را دیده ام زیرا چه دلیلی داشت که ژ همیشه اینطور بیرون را نگاه کند و آن هم درست وقتی که من از رو به روی خانه اش رد می شوم؟ چه کسی یا چه چیزی را می خواست محکوم کند و یا از کجا انتظار کمک یا نگاهی آشنا داشت؟ و کار من هم که برنامه معینی نداشت که فرض کنم او وقت آمد و رفت مرا حساب کرده است و می داند.

آیا این تصادف محض بود یا همانطور که محمود در یک شب عرق خوری دربارهٔ مرد بلندقدش می‌گفت تقدیر و سرنوشت کور بود؟ و محمود دیگر چرا از این حرف‌ها می‌زد؟ و ژ... و ژ... چشم‌های ملتهب و اندکی ترسانش را به من خیره کرده است مثل غریقی که دیگر به غرق شدن خود اطمینان دارد و اگر به کسی نگاه می‌کند برای طلب کمک نیست و یا برای درخواست دعا و بلکه برای این است که او را شاید، اگر برای لحظه‌ای هم شده، از بی‌اعتنائی باز دارد که مگر پایان دردناک او را بنگرد. وای... آن چشم‌های ترسناک و ملتمس و آن نگاه سوزان که از پشت ابهام شیشه می‌آمد و تازه او که با من آشنا نیست و نمی‌شناسدم...

روز بعد که می‌خواستم برای صبحانه‌ام نان و پنیر بخرم، در آن ساعات زود صبح، سرانجام پلیس را در دکان نانوائی دیدم. هرگز وحشت و نفرت و شادی و جذبهٔ آن لحظه را از یاد نخواهم برد. نمی‌دانم چرا نیمه‌شب چنین حالی را دریافته بودم و فقط خستگی بر سراسر تن و ذهنم دست یافته بود و با خود گفته بودم: «خیلی خوب، فایده‌اش چیست؟ این هم خون...» این هم خون مرد بلندقد که بر لباسش و روی ریگ‌های سردی که از تن نان‌ها به خاک ریخته بود دلمه بسته و خشکیده بود. او خود به رو به زمین افتاده بود و دست‌هایش از دو طرف گشوده بود. فرقه‌ش شکافته بود و افسر جوان پلیس می‌گفت: «معلوم نیست با تبر یا چیز دیگری...» و او همهٔ کارگران نانوائی را موقتاً توقیف کرده بود، هرچند که مسلم شده بود شب جز مقتول کسی در دکان نخواهیده است. شاگردک گوژپشت و آبله‌روی مغازه زوزه می‌کشید. محمود را قبلاً به کلاتری برده بودند و اکنون دیگران را به سوی ماشین پلیس هل می‌دادند. من برای خمیرگیر شکلک درآوردم و توی دلش پخ کردم و او به بالا جست و بچه‌ها همه خندیدند و به بالا جستند و به دنبال او راه افتادند. افسر جوان که گویا جز

من کسی را در میان انبوه زنان چادری و پیرمردان و بچه‌های پابرنه و مردان ژنده‌پوش لایق هم صحبتی ندیده بود گفت که او هم مرد بلندقد را یکی دو بار دیده بوده است. «باید این طور می‌شد؛ شما موافق نیستید؟» و افسر جوان ناگهان برگشت و وحشیانه مرا نگاه کرد و من سر به‌زیر انداختم «ولی ما قاتل را می‌گیریم.» و بعد نگاهش آرام و محزون شد. «وظیفه ما این است.»

من ناچار از خوردن صبحانه بازماندم، اما در عوض ژ را دیدم که از بقالی سر کوچه‌مان بیرون آمد. به طرف او کشیده شدم. سیگار خریده بود و اکنون خمیازه می‌کشید. رو در روی هم ایستادیم. برای نخستین بار بود که به من لبخند زد و اگرچه لبخندش مهربان و شیرین بود اما من دانستم که نگاه او است که در لبخند نشسته است و دستش را پیش آورد و دست مرا به گرمی فشرد و تمام محبت جهان با او بود و من احساس کردم که مرا هم با خود به سوی دریا می‌برد و دستم را به سختی به سوی خودم کشیدم و به انتهای کوچه گریختم. از ترس عرق می‌ریختم. «این کوچه دررو ندارد، آقا! نمی‌بینید؟» آه! گدای کور لعنتی! و به سوی کوچه دست چپ دویدم. ته کوچه پیرمردی با حیرت به من نگاه می‌کرد. او را همین الان در میان جمعیت دیده بودم. «شما که اهل همین کوچه هستید، نمی‌دانستید؟» من آرام برگشتم و به سر کوچه رسیدم و نگاه کردم: ژ رفته بود.

آیا از بقال پرسم؟ و چرا نپرسم؟ و بقال دیگر مثل محمود تحصیل کرده نبود و وقتی پرسیدم که از ژ چه می‌داند اول عبوس شد و بعد خندید و با لب‌هایش گفت «نمی‌دانم» و دست آخر سر جنباند و برایم تعریف کرد که ژ چه چیزهای نامربوطی می‌گوید و می‌خواهد یک قصه خیلی کوتاه بنویسد و من گفتم: «آها، پس نویسنده است!» و پسر بقال که روی کتاب فیزیکش خم شده بود بی آنکه سر بلند کند مثل اینکه به من جواب

داد: «نه بابا، نه آنطور که شما خیال می‌کنید. دلش اینطور می‌خواهد... و تازه، گمان نمی‌کنی او هیچ کاره باشد؟» و رویش را به پدرش کرد.

من سیگارم را روشن کردم و اندیشیدم که تاکنون صدای ژ را نشنیده‌ام و باز برگشتم و از بقال پرسیدم که آیا می‌تواند ترتیب ملاقات من و ژ را بدهد که گفت نمی‌تواند و پسرش این بار سر بلند کرد و رو در رو به چشم‌های من نگاه کرد: «شما که قبلاً با هم رو به رو شده‌اید...» و من درماندم.



او را دیگر ندیدم. اما داستانش را خواندم. چیز فوق‌العاده‌ای نداشت و زیاد هم کوتاه نبود و شاید هم اصلاً داستان نبود و آن را روزنامه نقل کرده بود و حتی شاید آنچه در این صفحه روزنامه درباره حادثه نوشته‌اند به مراتب هم کوتاه‌تر و هم داستانی‌تر باشد. اگرچه چاپ عکس او خراب شده است و درست چیزی از صورتش معلوم نیست، اما من حتم دارم که او خود ژ است، خود ژ است، او را می‌گویم، او را که از پشت تماشاچی‌ها سرک کشیده است و انگار باز هم خیره به من نگاه می‌کند. و این عکس را چه موقع از او برداشته‌اند؟ و من که آن روز عکاس و خبرنگار ندیدم، تنها نگاه او را دیدم و این همان نگاه خیره شیطانی است که روزها و شب‌ها مرا عذاب می‌داده است - وقتی به خانه برمی‌گشتم، وقتی از خانه بیرون می‌آمده‌ام، وقتی درس می‌خوانده‌ام، وقتی که می‌خواسته‌ام به خواب بروم. و آیا هنوز فرصتی هست که باز هم از خود ببرسم، ببرسم که چرا در این محله لعنتی خانه گرفتم و چرا برای اینکه زودتر به خانه ببرسم راهم را کج کردم و از زیر خانه او رد شدم؟ همان ژنده‌پوش‌ها و همان زن‌های چادر به سر و همان کارمندان ادارات با بچه‌های قد و نیمقدشان اکنون کوچه را پر کرده‌اند، حتی محمود هم در این میان برای خودش جائی

دست و پا کرده است... می دانم، خود من زمانی همین حال را داشته‌ام، همیشه تماشای اعدامی‌ها یا آنها که قرار است اعدام بشوند و مقتول‌ها و آنها که در دست پلیس گرفتار شده‌اند و تبه‌کاران لذت‌بخش بوده است، اما اینها دیگر چه لذتی می‌برند؟ مگر ژ را نمی‌شناخته‌اند و اکنون که ژ را فقط می‌خواهند در آمبولانس بگذارند - «او را در حالی که به قصد خودکشی با تیغ رگ‌های خود را بریده بود دستگیر کردند.» بلکه او را دستگیر کردند و من می‌دانم، زیرا خون خودم را خوب می‌شناسم، به همان اندازه که خون مرد بلند قد را که از خودم دورش کردم و می‌شناسم و - «به نظر می‌رسد که خیلی زود به قتل مرد ناشناسی که در نانوائی کشته شده بود اعتراف کند.» آه! آه! چرا ناشناس؟ او را همه می‌شناسند، او همه جا هست، امروز دیگر در همه جا می‌توان دیدش: پشت میز کافه‌ها، در اداره، در مدرسه، در خیابان، در خانه‌های گوناگون او راه می‌رود، پول‌هایش را می‌شمرد و لبخند می‌زند و می‌رقصد و عرق می‌ریزد و شب با زنش نقشه‌های فردا را می‌کشد. بله من می‌دانم، اعتراف می‌کند، همه چیز را اعتراف می‌کند، اما دیگر خسته و دلزده است و می‌داند که بیهوده دشنه را فرود آورده است - «پلیس در تحقیقات بعدی به این نتیجه رسید که قتل با اسلحه برنده انجام گرفته است.» و با این همه ژ آسوده خواهد بود، در لحظه اعتراف کمی آسوده خواهد بود و فقط منم که نطفه وحشت آن شب سیاه و دردناک را همیشه در خود خواهم داشت تا روزی به جهان بیاورمش...

یک روز؟ زمانی به این بلندی؟ اکنون صدای وحشت را در خود می‌شنیدم و وقتی می‌خواستند در آمبولانس بگذارند همان افسر جوان و مؤدب پلیس هفت تیرش را به سویم نشانه رفته بود. من برگشتم و به سوی محمود فریاد زدم: «بین... بین... ناچار بود، او ناچار بود...» و محمود

دست‌هایش را درهم قفل کرد و آه کشید. «ببین... او که با تو دوست نبود، تو هم با او کاری نداشتی... نه؟ محمود، بگو! نه؟» و افسر مؤدب مرا به سختی هل داد و من دست‌های خون آلودم را نومیدانه بلند کردم و این بار صدایم به ناله شبیه بود. «من مجبور بودم انتخاب کنم...» و پاسبانی در آمبولانس را به رویم بست. «مجبور بودی فرار هم بکنی؟ می‌خواستی خون را بخوابانی...؟» و پیرزنی از میان دندان‌هایش گوئی نفرین می‌کرد و من دیدم که محمود چیزی می‌گوید اما نشنیدم که چه می‌گوید. «دیدی آخر گیر افتادی...» و این را پیرزن گفت.

و در زندان بود که روزنامه را خواندم: «آن مرد به این محله آمده بود تا از گرمای نانوائی در این شب‌های سرد زمستان استفاده کند و گرم شود آن وقت در یک شب طوفانی این عنصر جنایتکار او را...» و من حیرت کرده بودم که خونس چقدر سرد و چندش‌آور است.

معهدا کوتاه‌ترین حکایت دنیا را من خواهم نوشت، و اشتباه نکنید، کوتاه‌ترین حکایت دنیای خودم را. در زندان یا در بیمارستان و یا زیر چوبه دار، و همان لحظاتی که بخار از نان‌های تازه برمی‌خیزد و مادرها تکه‌ای از نانی را که خریده‌اند به دهان بچه‌شان می‌گذارند و این همه چیزهای خوب در همان کوچه من جریان دارد و همان لحظاتی که آفتاب جای مه را گرفته است. این است که من از شما قلم و کاغذ نخواسته‌ام، می‌دانید که نویسنده نیستم و نمی‌دانم که چگونه باید داستان نوشت - «او را کشان کشان از خانه بیرون آوردند، همه اهل محل نفرینش می‌کردند اما عده‌ای نیز بر جوانیش افسوس می‌خوردند. افسر پلیس همچنان هفت تیرش را به سوی او گرفته بود. پیرمردی می‌گفت آخر او که دیگر نمی‌تواند فرار کند و با این کارها فقط بچه‌ها می‌ترسند. افسر پلیس جواب داد: من فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، اما خودتان قضاوت کنید، با این عناصر نمی‌توان به نرمی رفتار کرد، ببینید با خودش چه می‌کنند، چه رسد

به دیگران. و او را که دست‌هایش بانندیچی شده و خون خشک همه بدنش را فراگرفته بود نشان داد.» و من فقط به یک دشنه دیگر احتیاج دارم، گفته‌ام که نمی‌دانم چگونه باید داستانم را بنویسم و آیا من اشتباه کرده‌ام؟ پس اکنون سخنم را اصلاح می‌کنم. بدانید من در همان لحظات آفتابی که شما عکسی را که بد چاپ شده است نگاه می‌کنید و گزارش خبرنگار جنائی روزنامه را می‌خوانید و لبخند می‌زنید و برموهای بور یا سیاه بچه‌تان دست می‌کشید و صدای گربه‌ها را می‌شنوید من داستانی کوتاه ولی غم‌انگیز خواهم نوشت. این دومی را هم اکنون اضافه کرده‌ام و ژ دیگر از آن چیزی نمی‌داند و نباید بداند و شما هم به خاطر خدا او را به حال خودش بگذارید، بگذارید در شب‌های سرد مه‌آلود، در هوای تاریک و روشن و در زیر ضربه باد و باران دماغ و لب‌هایش را روی شیشه سرد بچسباند، بگذارید از طبقه سوم به کوچه نگاه بکند، بگذارید مثل روحی در اتاق همیشه تاریک خودش بپلکد، نان بخورد، راه برود، سیگار بکشد، حرف بزند، اما به خاطر خودتان از مقابل او، از زیر اتاقش، از این کوچه دراز لعنتی رد نشوید، از این کوچه‌ای که خانه من در انتهای آن قرار داشته است و مردان بلندقد در نانوائی‌اش می‌خوابند. می‌دانید، هیچ چیز واقعاً وحشتناک و حتی غم‌انگیز نیست، غیر از نگاهی که از پشت شیشه می‌اندازد و به ناچار آدم را به قعر آب‌ها فرامی‌خواند و این نگاه گوئی طنابی است که به انتهایش وزنه‌ای سربی آویخته باشند و آن اضطراب و التماس و احساس بلاتکلیفی که در آن چشم‌ها نهفته است و آن ناگهانی بودن همه این چیزها...

اینها را من شاید در قصه کوتاه و بسیار غمناکم بنویسم. اما آیا کسی از شما هست که آن را بخواند؟ من راضی خواهم شد، حتی اگر یک نفر باشد. زیرا آن وقت مطمئن خواهم شد که دیگر بیش از این تنها نخواهم بود و یک فرد انسانی دیگر هم چشم‌ها و نگاه ژ را دیده است.

مهمان ناخوانده در شهر بزرگ

در شهر بزرگ مهمان ناخوانده‌ای به دیدار آقای «رحمان کریم» آمد. آقای کریم چنان مردی است که اگر من محقق اجتماعی می‌بودم وجودش را در شهر بزرگ عجیب نمی‌دانستم، اما ورود مهمان او، آقای «لطف‌الله هادی‌پور»، که قریب صد فرسنگ راه پشت سر گذاشت و از ده کوچکی به دیدن وی آمد حتی برای محقق اجتماعی هم برخلاف انتظار و غیرقابل تعبیر است. حالا رحمان چه کند؟ چه خاکی به سر بریزد؟ هربلائی که از آسمان آید...

آمد.

وضع طرفین در ساعتی که با هم رو به رو شدند و سلام و علیک و روبوسی کردند تقریباً چنین بود:

روز جمعه، نیمه بهمن‌ماه، ساعت یک بعدازظهر. رحمان که در یکی از ادارات دولت حسابدار است اکنون از فرصت تعطیل استفاده کرده و پشت میز تحریرش (بریک میز نیمه شکسته و بی‌قواره که فقط قدرت تحمل وزن دو دست نحیف و یکی دو کتاب کوچک را داشته باشد جز این چه نامی می‌نهند؟) نشسته است که شاید بتواند کتاب «کالیگولا» را که یک ماه است در دست خواندن دارد شروع کند و برای اینکه راحتی خود را کاملاً تأمین کرده باشد در اطراف صندلی و روی زانوهایش بالش‌های

نرمی جای داده است و دست‌هایش را مطابق آخرین روش دکتر «هاورز» روی آنها به وضع ALL REST در حال استراحت مطلق گذاشته است. پاهایش را زیر میز به نحوی دراز کرده است که درازتر از آن امکان ندارد. نگاهش برسطری ثابت مانده است و به هیچ صورت نمی‌تواند به خواندن ادامه بدهد. گاهی قد می‌کشد و گاهی خمیازه می‌کشد، اما برای اینکه مهمان او را بیش از این در انتظار نگذاریم از اشاره به اینکه هم اکنون دو قرص آرامش‌بخش از نوع «مپروبامات» خورده است خودداری می‌کنیم. مگر فقط خداوند به او آرامش عطا کند.

در همین اثنا انگشتی به در می‌خورد. رحمان بی‌آنکه در وضع خود اندک تغییری بدهد سرش را بلند می‌کند:

- بفرمائید. کیست؟

دستگیره در بالا می‌رود، صدای ناهنجاری به گوش می‌رسد و در اندکی باز می‌شود. رحمان سرش را پائین می‌آورد و باز به اولین سطر کتاب خیره می‌شود. این چیست؟ این دیگر چیست؟ یک گنجشک نوک تیز کاغذی ناگهان در فضا چرخ می‌خورد و بر سر او می‌نشیند. رحمان نیم خیز می‌شود و باز می‌گوید: «کیست؟» سری کوچک با چشم‌هائی درخشان و نگاهی شیطان از پشت در به درون می‌آید و دستی لاغر و کوچک گنجشک کاغذی دیگری را در خود می‌فشرد. رحمان وحشت‌زده از جا برمی‌خیزد:

- نه، نه، ببین، زی‌زی جان، بس است! دیگر بس است!

دخترک صاحبخانه می‌گوید:

- دم در آقائی با شما کار دارد.

- با من؟ راست می‌گوئی؟ شوخی نمی‌کنی؟

دخترک می‌خندد و ناگهان در را به هم می‌زنند:

- بله، با شما!

رحمان در میان اتاق گنجشک را پیش از آن که فرود بیاید می‌گیرد. بله، فهمیدم. حتماً «پرویزخان» است که باز می‌خواهد ادا و اصول دربیاورد. مثل همیشه اول زنگ زده و بعد پرسیده است: «آقای کریم تشریف دارند؟ لطفاً بفرمائید آقائی با شما کار دارد.» خیلی خوب، یک بار نه، دو بار نه، یعنی برای همیشه؟ آخر این مزه‌ها هم که قدیمی شده است... با وجود این چه خوب شد که زودتر آمد، از بلا تکلیفی درآمدم، نیست؟ حالا می‌رویم سینما. رحمان خمیازه‌بلندی کشید و «کالیگولا» را روی میز انداخت. آخ! چه خوب شد زودتر از موعد آمد. داشتم از تنهایی و خستگی دق می‌کردم.

آقای لطف‌الله هادی‌پور با سر و صورت گردآلود و رنگ پریده و چشم‌های متوحش و خواب‌زده پتوی زمخت و بغچه‌پرگرهش را مشتاقانه به زمین می‌اندازد و آغوشش را می‌گشاید و رحمان را که مثل آدمکی تلوتلو می‌خورد و تعادل فکری و جسمی‌اش را از دست داده است، چنانکه انگار روحش می‌خواهد پرواز کند، می‌بوسد.

- آه شما؟ بله بله، خوش آمدید؟ چه می‌گویند؟... صفا آوردید. واقعاً چه لطف بزرگی فرمودید، اما چرا این وقت؟ چرا بی‌موقع؟ بی‌خبر؟ باور کنید ذوق‌زده شده‌ام... ولی مثل این که خیلی خسته‌اید، این طور نیست؟ ناهار خورده‌اید؟

رحمان بی‌اختیار و وحشت‌زده به لباس‌های خویشاوندش نگاه می‌کند. بله، به اندازه کافی مضحک و تماشائی هست که باعث شرمساری بشود و آبروی آدم را در این شهر بزرگ...

- نه، هیچ چیز نخورده‌ام. نمی‌دانید چه خطر بزرگی از سرمان گذشت. اگر خدا رحم نکرده بود الان آن دنیا بودم... آخر ماشینمان تصادف کرد.

... بریزد.

آقای هادی پور روی قالی کهنه می نشیند و به دیوار تکیه می دهد:
 - بله، خدا برای هیچ کافری پیش نیاورد. شما نمی فرمائید؟ نزدیک
 سحر وقتی همه مسافرها خواب بودند، هیچ کس که فکر نمی کرد این
 جور بشود، ما همه داشتیم چرت می زدیم که یک دفعه ماشینمان با یک
 نفت کش... با یکی از این...
 بله، با یک لیلاند...

بریزد... بریزد... ولی تکلیف پرویزخان چیست که کم کم سر و کله اش
 پیدا می شود؟ سینما چه می شود؟ من اگر امروز «سیلواکوشینا» و «ماریزا
 دلاآمادگو آلازیو» را نبینم خودکشی می کنم. آن وقت، تازه... قوزبالاقوز
 این است که ناهار هم نخورده است.
 ... تصادف کرد. الله اکبر! چه محشری شد! من باید حالا در آن دنیا
 باشم.

- در آن دنیا؟ واقعاً؟

- از کجایش برایتان بگویم؟ زن و بچه ها به هم ریختند، مردها تو
 سرشان می زدند، شاگرد شوfer گریه می کرد...
 - شوfer چه کار می کرد؟
 آقای هادی پور ابلهانه به او نگاه می کند:
 - ندیدم! نمی دانم...

رحمان روی پنجه های پا و رو به روی آقای هادی پور می نشیند:
 - ای کاش... ببینید، مقصودم این است که... بهتر نبود روز تشریف
 می آوردید؟ آخر روزها کمتر تصادف می شود.
 آقای هادی پور آه می کشد و سیگار اشنویش را آتش می کند.
 ولی بهتر نبود که اصلاً تشریف نمی آوردند؟

رحمان بالاخره معتقد شد که در وضع فعلی تنها یک راه وجود دارد: باید فعالیت کند! بله، چاره‌ای نیست چون خویشاوند مهربانش هم گرسنه و تشنه است و هم سرما خورده است. اما چه مصیبت بزرگی است! چگونه می‌تواند کارهایی را بکند که تاکنون نکرده است؟ باید نان خرید، لابد تخم مرغ و روغن خرید، نیمرو کرد، چائی درست کرد، بخاری را باز هم نفت کرد (آه، راستی چه سرد است!) و مهمتر از همه حرف زد، به‌زور خندید احوال‌پرسی کرد و سراغ گرفت و مخصوصاً تأثر عمیق خود را از جریان تصادف به‌نحوی... به‌نحو بارزی نشان داد.

آقای هادی پور گفت:

- شما را به‌چه دردسری انداختم. هیچ راضی به‌زحمت نبودم، باور می‌کنید که با چه علاقه‌ای رفتم بلیت خریدم؟ روی پایم بند نبودم. بچه‌ها هم همه‌شان داد و قال می‌کردند، دلشان می‌خواست بیایند شما را ببینند...

- همه‌شان؟ همه‌شان می‌خواستند بیایند؟

- بله، گریه و زاری می‌کردند، می‌گفتند چطور می‌شود ما را هم با خودت ببری... راستی، یک زیرسیگاری...

رحمان بلند می‌شود و نومیدانه به‌اطراف اتاق نگاه می‌کند:

- نیست، همانجا بریزید روی قالی.

- مادر بچه‌ها بیشتر از همه اصرار می‌کرد، می‌گفت چطور می‌شد...

رحمان روی تخت‌خواب سفری‌اش می‌نشیند. برای چند لحظه

صداهایی خشک و رعشه‌آور برمی‌خیزد:

- هیچ طور نمی‌شد! فکر می‌کنید چطور می‌شد؟ قدمشان روی چشم!

آخر من هم این‌جا تنها هستم، می‌بینید که چه وضعی دارم، و دلم از خدا می‌خواهد که یک چنین...

دلش از خدا می خواست که زبانش لال بشود. اما در قضاوت عجله نکنید، همان خدا شاهد است که مسئله برسر پذیرائی و پول و مخارج نیست - چیزهای دیگری است. چیزهای دیگری است که درست نمی توانم بگویم، مثلاً حالا چه کار باید کرد؟ همین حالا که وقت سینما است، شب که وقت عرق خوردن است، فردا شب که باید با پرویزخان به کلاس انگلیسی انجمن ایران و امریکا برود و تمرین ها را به خانم «کارپالوشکا» نشان بدهد و پس فردا شب که موعد رفتن به انجمن دوستداران... دوستداران...

- بله، مدتی بود که همان کمردرد قدیمی برگشته بود. این قدر اذیتم کرد که عاصی شدم. باز دست بچه ها بند شد، آن هم توی ده. توی ده خودمان که می دانید دوا و درمان نمی شود کرد، یک سپاهی داریم که او هم مال بهداشت است، نه برای معالجه، و اگر چه می گویند می خواهد شهرستان بشود اما فکر نمی کنم به عمر ما وفا کند. حالا تا حکیم و طبیب حسابی پیدا نکند خیلی وقت لازم است. تازه دکترهای شهر هم که وقوف زیادی ندارند، دواهاشان تا به حال هیچ افاقه ای نکرده است. تا این که یک روز پای رادیو نشسته بودیم، همه بودند، بچه ها بودند، بعد از ظهر بود، جایتان خالی... مادر بچه ها تازه غلیان را آورده بود که پشت رادیو گفتند در...

بله در شهر بزرگ.

آن وقت پس فردا شب که می خواهم به انجمن «دوستداران آرامش خیال» بروم تکلیف چیست؟

... بله، یک زنی بود که نطق می کرد، می گفت در پایتخت دکتر مخصوص این درد فراوان است. ولی ما که باور نکردیم، شبانه روز از این حرف ها می زنند. تا این که یک روز دیدیم توی روزنامه هم نوشته اند...

- غلیان می‌کشیدید؟

- نه، رفته بودیم شکار... این بود که بچه‌ها اصرار کردند. گفتند حالا که ماشاءالله رحمان خودمان آنجاست، راه و چاه را بلد است، به فوت و فن کارها آشنا است، توی اداره‌جات دست دارد... ده پانزده روزی برو... هم سری بزن، و هم معالجه‌ای بکن.

رحمان نومیدانه زمزمه کرد:

- چه فکر بکری است! خیلی سودمند است! ده پانزده روز...

آقای هادی‌پور خمیازه کشید. رحمان خواست که از فرصت کاملاً استفاده کند:

- ولی شما خیلی خسته‌اید. باید همین الآن استراحت کنید و تا فردا صبح بخوایید. بلکه تا فردا شب، یا بیشتر... برای این که آن خستگی راه و آن جریان تصادف و موضوع کمردرد و اینها که... شوخی نیست. خواب زیاد لازم دارد. در عوض من هم به کارهایم می‌رسم، می‌روم بیرون، هیچ مزاحمتان نمی‌شوم...

آقای هادی‌پور تکه‌ای نان خشک از جیب پالتوش درآورد و به دهان گذاشت:

- به! اختیار دارید! شما نگاه به خودتان می‌کنید که شهری شده‌اید؟ ما دهاتی‌ها به این چیزها عادت داریم. وقتی شده است که یک هفته بیدار مانده‌ام. حالا هم هر جا خواستید تشریف ببرید با هم می‌رویم. می‌دانم غلیان ندارید، می‌رویم قهوه‌خانه. تازه... من یک ماه هم که استراحت نکنم می‌توانم سرپا باشم. هر چه باشد ما نان سالم و روغن حیوانی می‌خوریم...

رحمان با حال دهشت و حیرت به او خیره شد.

- نمی‌خواهم مانع کارهایتان بشوم، با هم می‌رویم تفریح و گردش،

می‌رویم بیرون.

آقای کریم برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش قدرتی فوق‌العاده داشت. بله، چطور می‌شد اگر او هم مثل کالیگولا بود؟ لابد دستور می‌داد سر آقای هادی‌پور را بزنند؟ شاید، ولی این کار را به سلمانی ماهری محول می‌کرد که موهای انبوه او را از آن وضع وحشیانه و خجالت‌آور بیرون بیاورد و درخور شهر بزرگ کند.

نه، باید واقعیت را پذیرفت (این جمله را کجا خوانده بود؟) و اینجا هم مثل اداره کمی حساب کرد (این دیگر از خودش بود!) - پانزده روز در پایتخت! پانزده روز و بلکه بیشتر باید خویشاوند مهربان را بگرداند، به سؤال‌های احمقانه و متعددش حتی درباره میخ‌های اسفالت جواب بدهد، به خاطر او خودش را با تماشای ستارگان درشت آسمان سینمای ایران سرگرم سازد. - در حالیکه خودش از تماشاخانه خوشش می‌آید و دوست دارد به تئاترهای کهنسال و آبرومند برود و رقص و شعبده بازی و ژیمناستیک ببیند و مرتاض‌های هندی و زیبارویان فرنگی را تماشا کند، از «ماریزا آمادئودلا مونیتو آلازیو» و «گریگوری پک» چشم‌پوشد. شاید اگر خویشاوند بیمار و مهربان اهل عرق‌خوری و فسق و فجور بود باز فاجعه کمی سبک‌تر می‌شد، اما... بله، آقای هادی‌پور با آن سماجت و اصرار عجیب و آن کنجکاوی‌های کودکانه همه جا دنبالش خواهد آمد، همه برنامه‌هایش را (مگر برنامه‌ای هم دارم؟) به هم خواهد زد. «ما چشم امیدمان به شما است. همه اهل خانواده از ترقی شما خوشحال و سربلندند. افتخار می‌کنند که یکی را در پایتخت دارند که در اداره کار می‌کند.» همه اهل خانواده غلط می‌کنند! بهتر است یک باره نیست و نابود بشوند. کدام ترقی، کدام سربلندی؟ اگر در موردی ترقی کرده باشیم! چطور نمی‌فهمند کسی که حتی تصور حمام رفتن برایش مشکل و دردآور

است ممکن نیست سربلند باشد؟ در اداره کار می‌کند! بله، خیال می‌کنند دیگر پارتی گردن کلفتی نصیبشان شده است که از این پس در پرتو وجود او به شکایاتشان رسیدگی خواهد شد، کله گنده‌های محل حقشان را ضایع نخواهند کرد و ژاندارم بدون دلیل سر به سرشان نخواهد گذاشت. واقعاً افتخارآمیز است! همین آقای رحمان کریم که الآن به فکر کردن مشغول است پدر خودش را سوزانده است تا در این اداره لعنتی ریغماسی شغلی دست و پا کرده است، آن هم به کمک رشوه‌هایی که داده و پارتی گردن کلفتی که پس از مدت‌ها سیر و سلوک کشف کرده است. «الحمدلله که از میان ما شما ترقی کردید.» خیلی ترقی کرده‌ایم! بعد از این که دانشکده حقوق را گذرانده‌ایم تازه حسابدار شده‌ایم! حتی به وکالت هم نرسیدیم. آن وقت این هم اتاق وسیع و مبله و راحتی که در طبقه اول خانه‌ای مجلل به قیمت بسیار ارزان و مناسب اجاره کرده‌ام، و در پرتو عنایت آقای صاحبخانه و عیالش حتی از زحمت بلند نفس کشیدن هم معاف شده‌ام. حوائج اولیه‌ام را در اتاق رفع می‌کنم و حوائج ثانویه‌ام را در دقایق و ساعات خاصی که اوضاع و شرایط حیاط مقتضی است بیرون از اتاق، و گاهی نیز از رعایت تقدم و تأخر سر باز می‌زنم. چرا به فکر ازدواج نیفتاده‌ام؟ آخر حقوق و درآمد کم که اجازه چنین کاری را به من نمی‌دهد. گوش می‌کنید، آقای هادی‌پور؟

بله، درست است که چشم امید همه به من دوخته شده است، اما چشم‌های من روی یک خواب راحت به خود ندیده است. اینجا پایتخت است، شهر بوق‌ها و عربده‌ها و خستگی‌ها، و شب حتی با قرص خواب‌آور هم نمی‌توان به خواب رفت. «مپروبامات»‌ها و پدر «مپروبامات»‌ها هم که به اینجا می‌رسند خاصیت فارماکودینامیک خود را از دست می‌دهند. آرامش‌بخش! ضدهیجان! خواب عمیق! چقدر

خنده‌دار و دروغ است. در این عمارت مجلل، حتی برای یک لحظه هم رادیو خاموش نمی‌شود. گفتم اینجا؟ نه، آقای هادی‌پور، همه جا! عقربه رادیوها از نیروی هوایی به تهران و از تهران به ایران و از آنجا به همه پایتخت‌های پنهان و آشکار جهان رفت و آمد می‌کند. آن وقت گوش کنید: آهنگ‌هایی که لابد بیشتر از حد ایرانی و برنامه «شنیدنی‌ها»... یا اگر مایل باشید «گفتنی‌ها»... نمی‌خواهید؟ «دیدنی‌ها» را برایتان می‌گیرم. آه! شما هم در ده استفاده می‌کنید؟ چه سعادت! پس صدای این پیرمرد را می‌شناسید؟ «... مثلاً همین میدان بوستان را مثال می‌زنم. آن روزها که من جوان بودم خاکی و بی‌آب و تنگ و تاریک بود. هیچ کس در آن قدم نمی‌گذاشت. غروب به غروب سقاها با مشک آب‌پاشی‌اش می‌کردند اما... اما حالا ماشاءالله صد ماشاءالله دخترجان برو بین چه خبر است! فواره‌های رنگارنگ در تالو، مجسمه چرنده و پرنده و خزنده در خودنمایی، لامپ‌ها درخشان، چه نیمکت‌هایی دورش گذاشته‌اند! تمام میخ‌هایش سر جای خود، مرد و زن و پیر و جوان و سالم و بیمار و شهری و روستائی دست زن و بچه خود را گرفته شاد و سعادت‌مند قدم زنان، اتوبوس‌ها دو طبقه... آقا جان، اتوبوس‌ها دو طبقه... خیلی معذرت می‌خواهم، ببخشید، دخترجان، دو طبقه‌ها در رفت و آمد و روی صندلی‌هایش یکی دو نفر نشسته، ایستگاه‌ها همه نظیف و خالی... اما تاکسی‌ها... لازم است بگویم؟ در یک صف به دنبال هم و داخل هر کدام فقط یک مسافر مؤدب و شیک‌پوش لمیده. بهتر از آن روز نیست که چند تا درشکه شکسته در شهر کار می‌کرد؟ در همین بوستان کار می‌کرد؟ حالا بیا و از آن طرف نگاه کن: زنان زیبا و نیمه برهنه در حال خرامش و مردان نجیب و سر به زیر در کمال آرامش، همه پاکت‌های تخمه در دست، چیک چیک می‌شکنند و به هم سلام و تعارف می‌کنند. و پسر بچه‌ها...

پسربچه‌های هفت هشت ساله قشنگ شسته و روفته، مثل مور و ملخ، با کفش‌های نو و لباس اتوخورده و شکم‌های سیر، از مدرسه برگشته، بلیط بخت آزمائی فروشان، جیب‌برها در دست پاسبان‌ها اسیر، گداها را در کامیون‌ها ریزان، مردان با تربیت و تحصیل کرده‌ای که هرکدام ده دوازده سر عائله دارند و تا دیروز در دهات و آبادی‌هایشان در قید و بنده بوده‌اند اکنون با کلاه‌های زیبای نمدی و لباس‌های قابل احترام محلی، آزاد و بی خیال، شانه و قفل و لوازم‌التحریر و زنجیر در دست گرفته متاع خود را برای فروش عرضه می‌دارند... نعره‌کشان... نعره‌کشان... آن وقت بین... شیرهای آب چه سفت و محکم، نه خراب می‌شود و نه چکه می‌کند، و برق‌ها از فرط قدرت در حال اشتعال... حالا، دخترجان، نمی‌گوئی یک آهنگ بنوازند؟» آه، آقای هادی‌پور، این همان آهنگ معروف «گل‌نسا جونم... کارا بهتر میشه» است. شما هم شنیده‌اید پس اجازه بدهید...

رحمان رادیو را خاموش کرد و باز به فکر فرو رفت. نه، به فکر فرو نرفتم. به خدا پناه بردم. خدایا! پس لااقل تو به درد دلم گوش بده! بین که در میان این همه خوشی این مرد حسابی هم با لباس و سر و وضع عجیبش مثل این که فقط نازل شده است تا حال مرا به هم بزند و اذیتم کند. راستی این دیگر چه جور پالتوئی است؟ چرا پاشنه کفشش را خوابانده است؟ برای اینکه وصله کلفت جوراب‌هایش نمایان باشد! و چه شال بزرگی به کمر بسته است. لابد برای جلوگیری از سرما است یا طیب ده تجویز کرده است. «کمرم درد می‌کند! عود کرده است!» کمر درد هزارساله، موروئی، غیرقابل علاج! خداوندا! چه وقت می‌توان آنها را معتقد کرد که این جور کمر دردها درمان ناپذیرند؟ و بالاخره چه وقت قبول می‌کنند که من آدم بیچاره بی دست و پائی هستم که گوشه‌ای به حال خودم افتاده‌ام و علاقه‌ای به دیدن اقوام و آشنایان ندارم و حتی نفس

فرشتگان هم ملولم می‌کند؟

واقعاً حق با رحمان بود، اثاث مردم را در شهر بزرگ خیلی زود می‌دزدند و رحمان با تردستی ساعت مهمانش را کش رفت و آن را در جیب خودش پنهان کرد.

اکنون عصر جمعه است.

هوای مطبوعی است و خیابان‌ها شلوغ و پر سر و صدا است. رحمان و آقای هادی‌پور و پرویزخان (که اندکی پس از ورود مهمان عزیز، مطابق قراری که داشتند وارد شده بود) آهسته و ساکت قدم می‌زنند...

خیلی خوب، پرویزخان باید بداند که من تقصیری ندارم. من که دعوتش نکرده بودم، ناخوانده وارد شده است... پرویزخان عصبانی است و اخم‌هایش را درهم کشیده است. وقتی که می‌خواهند از این سر خیابان به آن سر بروند فرصت مناسبی به‌دستش می‌افتد، آهسته پچ‌پچ می‌کند:

- شما می‌توانستید به‌من خبر بدهید که گرفتارید و برایتان مهمان رسیده است. به‌من مربوط نیست که شما پیش او رودریاستی دارید، مهم این است که بعد از ظهر و شب مرا خراب کرده‌اید. من اصلاً قدرت تحمل او را ندارم.

رحمان التماس می‌کند:

- تو را به‌خدا خواهش می‌کنم، مبادا جلو او حرفی بزنی، قضیه کاملاً جدی است.

- جدی؟ این حرف از دهان تو درآمد؟

در کافه قنادی «امپریال»، درست در همان لحظه‌ای که آقای هادی‌پور نمی‌داند با شیر و قهوه‌ای که دستور داده است چه کند و چطور آن را

بخورد (بهتر نبود ایشان همان چای خودمانی را خبر می‌کردند، تا اینکه... مثلاً چه چیز را می‌خواست اثبات کند؟ این که دهاتی نیست؟... تا اینکه شیر و قهوه را جدا جدا میل بفرمایند؟)، رحمان با لبخندی که به سختی برچهره خود تحمیل کرده است می‌کوشد او را بیشتر و بهتر معرفی کند:

- پرویزخان، با شما هستم؟ حواستان کجاست؟ همانطور که عرض کردم، ایشان آقای هادی پور هستند. گمان می‌کنم پسرعموی خاله عمه مادر من باشند. ما تقریباً همسال هستیم. تا ششم ابتدائی را با هم خواندیم، بعد که من برای ادامه تحصیل به شهرستان رفتم ایشان ترک تحصیل کردند و به زراعت و...

آقای هادی پور به سخنان او می‌افزاید:

- و قالی بافی...

- بله، بعد زن گرفتند و به دام‌پروری مشغول شدند. ماشاءالله ده یا چهارده بچه پیدا کردند. آه، پرویز،^۱ Do not look at him left left, Please خلاصه از ما جلو افتادند.

پرویزخان با اوقات تلخی می‌گوید:

- آخر^۲ He is head of ass

آقای هادی پور با سوءظن می‌پرسد:

- این چه زبانی بود؟ شما چه می‌گفتید؟

رحمان جواب می‌دهد:

- انگلیسی است، آخر من و پرویزخان را اداره فرستاده است انجمن ایران و آمریکا که انگلیسی بخوانیم. چند تا پیرزن و پیرمرد هم از اداره‌های دیگر هستند، ولی خوب، از شما چه پنهان، ما اغلب از سر

۱- می‌خواهد بگوید: «لطفاً به او چپ‌چپ نگاه نکن».

۲- مقصودش این است که «او سرخر است».

کلاس در می‌رویم و عوضش این جور جاها تمرین می‌کنیم... آخر این روزها اگر کسی انگلیسی بلد نباشد کلاش پس معرکه است. برای نامزدبازی، دختر بلند کردن، استخدام شدن، جاروکشی، ادامه تحصیل، دریانی دانشگاه و حتی در ادارات اگر آدم کاری داشته باشد و بخواهد زودتر راه بیفتد انگلیسی لازم است. معلم ما خانم سر به راهی است، میس کارپولوشکا یا میسیز کارپولوشکا... هنوز نمی‌دانم کدام یک... آقای هادی پور می‌پرسد:

- دو نفرند؟

- نه، آخر چطور بگویم؟... قرار است پرویزخان یک شب تحقیق کند...
- خیلی خوب است، خدا قوتتان بدهد. حالا مطلبی که گفتید چه بود؟
- آها! آن دو زن را ملاحظه می‌فرمائید آنجا پشت آن میز نشسته‌اند؟
من به پرویزخان گفتم که آنها این کاره‌اند. پرویزخان جواب داد: بله، من هم شنیده‌ام.

- حقیقتاً راست می‌فرمائید؟

- بله، شک نداشته باشید، اینجا زن‌ها اغلب این کاره‌اند.
آقای هادی پور رویش را از آن طرف برمی‌گرداند و در حالی که رویش قرمز شده است زیر لب لاله‌الاله می‌گوید.

پرویزخان گارسون را با خشونت صدا می‌کند: «حساب ما!»

رحمان لبخند می‌زند و با التماس می‌گوید: «لطفاً!»

آقای هادی پور گوش‌هایش را تیز می‌کند.

- دوازده تومان، قربان!

دست پرویزخان به جیب می‌رود و آقای هادی پور به سه لیوان شیر و قهوه که اینک خالی است مثل یک معادۀ سه مجهولی نگاه می‌کند و در ذهنش می‌خواهد حساب کند که قیمت هر کدام چقدر شده است و چرا.

وقتی که می‌خواهند بلند شوند رحمان حس می‌کند که دست آقای هادی‌پور آهسته به پهلویش می‌خورد و سر او به جایی اشاره می‌کند:

- آن یک تومانی، توی بشقاب، رفیقت چرا آن را برنداشت؟ یادش نرفته باشد؟

رحمان به او خیره می‌شود، انگار که معادله‌ای یک مجهولی است، و آنگاه با لحنی قاطع می‌گوید:

- «انعام!» پرویزخان جلوتر از آنها بیرون رفته است. رحمان زیرلب می‌گوید: «اینجا همیشه باید انعام داد!»

دو شب بعد که خسته و کوفته از باغ وحش برگشته‌اند، رحمان باز خوابش نمی‌برد. آقای هادی‌پور که روی قالی خوابیده است و چون لحاف کم بوده پالتویش را هم روی سرش کشیده است خرخر می‌کند و گاهی حرف‌های عجیب می‌زند. حتی یکی دو بار صحبت‌های عاشقانه می‌کند و نام رقاصه‌های کافه «بهشت تهران» را که شب پیش دیده‌اند برزبان می‌آورد.

رحمان همچنان در تاریکی به او خیره شده است و سیگارش را دود می‌کند، مثل این که هنوز در حل این مسئله درمانده است و کم‌کم خیالات شیطانی و ترسناکی در مغزش جان می‌گیرد: چطور است او را خفه کند؟ نه، اثر انگشت ممکن است بماند. بهتر است از اتاق بیرون برود و بعد ناگهان در را به هم بزند و صداها را ناهنجار از خودش دریاورد تا بلکه او را از این خواب عمیق بیدار کند (آخر این یک بی‌انصافی نیست که دستگاه خلقت روا داشته است؟) اما عیب کار اینجا است که زن دیوانه صاحبخانه و دخترش «زیزی» هم از خواب می‌پرند، با عربده‌ها و گنجشک‌هایشان.

در تاریکی دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. آها! چطور است او را از

زندگی در این شهر بترسانم؟ حقایق را صاف و پوست کنده برایش تعریف می‌کنم و آن وقت فقط کمی اقبال لازم دارم، چیزی که تا به حال نداشته‌ام!... تنها کافی است که جان و مالش در خطر باشد.

آقای هادی‌پور در رؤیای شیرین خود لبخند می‌زند.

اکنون کنار خیابان در انتظار تاکسی ایستاده‌اند. می‌خواهند بروند پیش دکتر. اول یک تاکسی خالی از دور پیدا می‌شود. آقای هادی‌پور ناگهان مثل بچه‌ای که دست مادرش را رها کند به جلو می‌پرد و دستش را ناشیانه بلند می‌کند. رحمان به موقع او را عقب می‌کشد. تاکسی به سرعت باد می‌گذرد و راننده آن که یک جاهل کلاه مخملی است سرش را بیرون می‌آورد و دستش را که رو به بالا گرفته است چند بار تکان می‌دهد. راهگذرها می‌خندند. بعد دو تا تاکسی خالی دیگر از مقابل آنها به همان تندی می‌گذرد. تاکسی دیگری، بی‌مسافر و آهسته و با تفنن، مثل عروس از پهلویشان رد می‌شود. رحمان چند قدم به دنبالش می‌دود. تاکسی می‌ایستد و راننده آن که نوجوان شیک‌پوش و مؤدبی است می‌پرسد:

- کجا، قربان؟

- اجازه بدهید، الساعه عرض می‌کنم...

آقای هادی‌پور که هنوز از ضربه تصادف احتمالی چند دقیقه پیش به خود نیامده است، گیج و آشفته دست در جیب بغلش می‌کند و کیف کهنه بادکرده‌ای را در می‌آورد و از درون آن یک تکه روزنامه مچاله شده بیرون می‌کشد. راننده زیبا با خونسردی سیگار «وینستون» اش را روشن می‌کند. رحمان تکه روزنامه را روی کاپوت ماشین پهن می‌کند و می‌خواند:

دکتر صمیم جالینوس

پزشک امراض روانی، پوست، زنان داخلی - متخصص بیماری‌های

چشم و گوش و حلق و بینی، اطفال، عفونی - جراح مجاری ادرار و استخوان...

راننده می‌گوید:

- معذرت می‌خواهم، تمام نشد؟

رحمان پوزشخواهانه نگاهش می‌کند و باز می‌خواند:

- «و دارای درجه از دانشگاه امریکا.»

آقای هادی‌پور می‌گوید:

- بیرون شهر است؟

رحمان جوابش نمی‌دهد.

- «... ترک اعتیاد در بیست و نه ساعت، تزریقات استریل، رفع چاقی و

ایجاد لاغری و بالعکس، معالجه سفلیس تازه و سوزاک کهنه...»

راننده زیر لب آهنگ «Mine is a Lonely Heart» را که گویا خودش

ساخته است با سوت می‌زند. رحمان قد می‌کشد و می‌گوید: «بالاخره

معلوم شد. جائی بین ویلا و بهجت آباد است، قربان!» و ملتسمانه

دست‌هایش را به هم می‌مالد: «حتماً می‌برید. آخر بالای شهر است.»

جوان راننده سری تکان می‌دهد و با قیافه جدی می‌گوید:

- خیلی متأسفم... نمی‌توانم.

آقای هادی‌پور، این بار خودش را به موقع عقب می‌کشد.

آن وقت یک تاکسی کوچک جلو پایشان ترمز می‌کند. رحمان سعی

می‌کند خونسرد باشد:

- آخر شما که پنج نفر مسافر دارید، کجا می‌خواهید سوار کنید؟

راننده مرد میانه سال و کاسبکاری است، اما لحن جاهلی دارد:

- یکی بغل دست، یکی هم خدمت آقایون!

یکی از این «آقایون» پیرزن چادری بی‌دندانی است که گوشه‌ای مچاله

شده است. رحمان شانه‌هایش را بالا می‌برد: «ویلا...» و با انگشت به طرف شمال اشاره می‌کند. راننده با انگشتش به طرف جنوب اشاره می‌کند:

- خیلی خوب، از «شوش» می‌ریم، اگر عشقتانه بفرمائید...

لحظه‌ای بعد تا کسی آن دو را به مکان‌های نامعلوم می‌برد، در حالی که رحمان پهلویش از ضربات آرنج راننده به درد آمده است و پیرزن بی‌دندان نفرین‌های نامفهوم می‌کند و آقای هادی‌پور، وحشت‌زده و عرق‌ریزان، در ردیف عقب، تقریباً به حال چمباتمه، جلو چهار مسافر دیگر نشسته است و بالا و پائین می‌پرد و چانه‌اش به صندلی جلو می‌خورد و از دو طرف او را هل می‌دهند و گوشش فحش‌های زیرلی را می‌شنود و نمی‌داند که دیگران پای او را می‌فشرند یا او پای دیگران را...

آنها سرانجام به مطب آقای دکتر جالینوس رسیدند. مدتی طول کشید تا حالشان جا آمد و خستگی راه از تنشان در رفت. در اتاق انتظار که صندلی‌ها را مثل واگون‌های قطار پشت سر هم چیده بودند مریض‌ها در حال نشسته صف کشیده بودند. رحمان آقای هادی‌پور را در نوبت نشاند. از پیشخدمت شماره گرفت و بعد آماده شد که سیگار بکشد. پیشخدمت گفت: «اینجا قدغن است.» و رحمان زیرلب گفت: «مانعی ندارد.» و دست‌هایش را در جیب شلوار کرد و همان طور که آهسته قدم می‌زد به عکس‌های دیوار چشم دوخت: یک اسکلت دراز انگشت تهدیدآمیزش را به سوی او نشانه رفته بود؛ بالای سر اسکلت، پرستار زیبایی (چه شباهت عجیبی با «ماریزا آلازیو» داشت!) یک بچه بسیار چاق و لخت را سر لگن گرفته بود. یک گوشه، عکس رنگی بزرگی حکایت از معالجه در دوران‌های قدیم می‌کرد، و در گوشه دیگر تابلو چاپی بزرگی را چسبانده بودند: «کمیته ملی دفاع از سلامت ایرانی توصیه می‌کند که

غذای روزانه شما حتماً باید از این مواد تشکیل شده باشد: شیر پاستوریزه، کره پاستوریزه، تخم مرغ روز، گوشت مرینوس یا مارینوس، سبزی هفته، سالاد الیویه، پرتقال لبنانی، پنیر هلندی، آب هویج فرنگی، گوجه فرنگی، سیب زمینی استانبولی و مقدار بسیار کمی آب غوره. یکی از نقاشان مشهور معاصر آنچه را که نام برده شده بود با آب و رنگ روی یک سفره بزرگ قلمکار پرداخته بود. رحمان جلوتر رفت و با ناباوری باز به تابلو خیره شد و بار دیگر آن را زیر لب خواند: «... آب غوره؟ این دیگر بد شد، آب غوره از کجا بیاوریم؟»

آقای هادی پور محبوبانه سرفه کرد. بچه‌ای جیغ زد و رحمان ناگهان سرش را برگرداند، صدای جیغ بچه به نظرش خیلی عجیب آمده بود. دختر بچه مردنی نزاری بود که با سماجت به پستان خشکیده و زردرنگ مادرش چسبیده بود. مادر، پیشانیش عرق کرده بود و چشم‌هایش مدام باز و بسته می‌شد. رحمان پیش رفت و با همدردی پرسید:

- ببخشید... ببخشید، خانم، با شما هستم، این بچه؟ خیلی متأسفم، حتماً مرض سختی دارد؟

نگاه مادر یک لحظه براو ثابت ماند و چشم‌هایش انگار که می‌خندید:

- نه، آقا، خدا عمرتان بدهد، دکتر می‌گوید فقط بی‌غذائی است.

رحمان گفت: «آها!» ناگهان علاقه‌اش را از دست داده بود.

- خودم هم همین طور.

رحمان از او دور شد. زن مثل اینکه نمی‌خواست از این هم‌صحبت

مهربان دل بکند:

- همه‌مان همین جوریم، می‌گویند ارثی است.

اما رحمان به دیوار رو به رو خیره شده بود: یک عکس کوچک قاب

کرده، گویا آقای دکتر بود در میان استادان و همکلاسان، و سوگندنامه:

«بقراط گفت شاگرد طب آن است که لباس سپید بپوشد و دروغ نگوید و با بیمار مهربان باشد و به قصد سود درمان نکند...» رحمان آه کشید: «خیلی خوب، اینها را بقراط گفته است...» و آن وقت ریز قیمت‌ها را دید که با خط درشت نستعلیق بر کاغذی سفید نوشته بود:

دفعه اول	۳۵۰ ریال
دفعه دوم	۴۰۰ ریال
دفعه سوم	۲۰۰ ریال
تا دفعه هفتم، هربار	۱۰۰ ریال
از دفعه هشتم به بعد هربار	۴۰۰ ریال
با تعیین وقت قبلی	۸۰۰ ریال
عیادت در شهر	۱۰۰۰ ریال
شمیرانات	۱۵۰۰ ریال

در زیر کاغذ با خط ریز شکسته اضافه شده بود:

ده درصد سرویس قبل از معاینه دریافت می‌شود.

معالجه فقرا به طور اقساط انجام می‌گیرد.

رحمان دستش به طرف جعبه سیگارش رفت، بعد در میان راه آن را برگرداند، خمیازه بلندی کشید و پشت سر آقای هادی‌پور روی صندلی نوبت نشست.

آن شب رحمان سرانجام دودلی را کنار گذاشت و زمینه را برای اجرای «عملیات تیرکمان طلایی» آماده ساخت. تیرکمان طلایی نامی بود که خود به یک سلسله مانورهای لفظی و عملی داده بود که می‌بایست نتیجه‌اش به فرار داوطلبانه آقای هادی‌پور بینجامد. این بود که نخست از آب و هوا سخن گفت. بله، البته آب و هوای شهر بزرگ خوب است، اما

گازوئیل! می‌دانید که حتی در روزنامه‌ها هم نوشته‌اند که سرطان می‌آورد. آه! راستی؟ پناه بر خدا... و کوره‌های آجرپزی و گرد و خاک و کثافات کوچه‌ها و خیابان‌ها، اینها را هم در رادیو گفته‌اند که سل می‌آورد. نه... البته برای یکی دو روز زیاد خطر ندارد، اما بیشتر از آن... و ما چه خواهیم کرد؟ خیلی ساده است، مقامات بهداشتی بارها اعلامیه داده‌اند که باید این وضع اصلاح بشود، ولی خوب، چاره چیست، از دست خودشان که کاری بر نمی‌آید، این گره با دست مقامات غیربهداشتی گشوده می‌شود و آنها هم که دستشان به کارهای خودشان بند است.

پس از آن از غذا سخن گفت. تخم‌مرغ‌ها... نمی‌دانستید؟ تخم‌مرغ‌ها زرده ندارند، زرده‌ها را با آب‌دزدک می‌کشند و بالاخره، نمی‌شود کاری کرد، کشف سوراخ‌های ریزی که بر تخم‌مرغ به وجود می‌آید احتیاج به سلول فوتوالکتر و اتمیک دارد که در تمام شهر بزرگ فقط یک دستگاه آن موجود است که آن را هم در نمایشگاه اتم در خدمت بشر گذاشته‌اند. و فلفل‌ها؟ تند نیستند. و سماق‌ها؟ ترش نیستند. معه‌ها به راحتی از سوراخ رد می‌شوند... غذای روز اینجا هم البته دیزی است که کارگران مغازه‌ها و کارمندان دون‌پایه ادارات و روشنفکران هر روز از آن استفاده می‌کنند. فعله‌ها و عمله‌ها برنامه‌مرتب‌تری دارند: ظهر به سرعت خودشان را به قهوه‌خانه می‌رسانند که به برنامه مخصوص رادیو برسند، دستورات بهداشتی را گوش می‌کنند و بعد ساندویچ نان بربری را، با یکی دو چای شیرین، به تفنن می‌خورند. این ساندویچ هم مقوی و هم ارزان است و مهم‌تر از آن تقریباً تنها چیزی است که هنوز در خاورمیانه بی‌رقیب است؛ نان کلفت خمیری بربری را از هم می‌کشایند و لای آن قسمت‌های برشته‌ای از همان نان بربری می‌گذارند. پس از آن تفسیر روز را می‌شنوند و سرکار می‌روند. و لبو؟ لبو را با جوهر قرمز مخصوص سرخ می‌کنند،

قورمه سبزی را هم با جوهر سبز مخصوص می‌پزند. فورمول‌های آنها هم البته سری است و کسی جز صاحب کار و بازرسان غذائی از آنها خبر ندارد. آها! حالا فرض کنید دلتان گرفته و می‌خواهید لبنیات بخورید. می‌دانید چیست؟ آنها را از شیر خشک‌های اعطائی می‌سازند، و ما هم که در حال رشدیم. ببینید چه خوب نیازمان را درک کرده‌اند. اما افسوس، با آنکه این یکی از همه غذاها به نظر بهتر و سالم‌تر می‌آید باز هم به درد نمی‌خورد. آخر، می‌دانید، طعمش برای خودشان خوب است، به مذاق ما خوش نمی‌آید...

آقای هادی پورگوئی افسون شده بود: با چشم‌های وحشت‌زده گوش می‌داد. رحمان بی‌رحمانه ضربه‌ها را فرود می‌آورد. دستش را مثل دادستان دراز کرده بود و صدایش را با طنین تحکم‌آمیز بالا و پائین می‌برد: ... و جیب‌برها! تکان بخوری جینت را می‌زنند. آنها خودشان را به شکل پیرزن باردار و جوان عیالوار در می‌آورند. گمان نکنید که جیب‌های شما در امان است. چون آنها حتی آن سنجاق قفلی‌ها را هم باز می‌کنند. خیلی خوب، این چه زندگی است؟ اصلاً می‌شود یک دقیقه هم در این شهر دریده بند شد؟ بهتر نیست آدم برود همان... چه می‌دانم، شهر خودش، ده خودش، و یک گوشه دنج پیدا کند و راحت باشد؟ لااقل دیگر از دست گداها راحت باشد؟ بله، گداها... بعضی‌شان از بازماندگان زلزله قزوین‌اند، عده‌ای از سیل‌زدگان معاصرند، دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها اغلب وابسته به سندی‌کاه‌های گوناگون‌اند و قدیمی‌ترها تکر و منفردند. آنها راه‌های مختلفی برای گدائی دارند: یکی دستش لمس شده، یکی پای بچه‌اش را سوزانده، یکی بلیت بخت‌آزمائی می‌فروشد و دیگری برایت فال حافظ می‌گیرد. دیپلمه‌هایشان سمج‌تر و بی‌مزه‌ترند. تنبل‌ها آبروی مملکت را به خطر انداخته‌اند. همین امروز ندیدید؟ از اسلامبول

که رد می‌شدیم؟ کاغذی به‌گردنش آویزان کرده بود که «من یک دیپلمه نمونه هستم، حاضر به هرکاری می‌باشم. محض خاطر بچه‌هایتان که به‌روز من نیفتند به‌من کمک کنید.»

آقای هادی‌پور ساکت بود و سیگار اشو لای انگشت‌هایش خاموش شده بود. رحمان دلش براو سوخت و حتی برای یک لحظه چنان به‌اندوه دچار شد که نزدیک بود از او معذرت بخواهد. بی‌اختیار گفت:

- باید ببخشید. ولی آخر... من هم تقصیری ندارم.

آقای هادی‌پور با حیرت به‌او نگاه کرد:

- بله، معلوم است، من که نگفتم تقصیر شماست. خیلی از این چیزها

هم خواست...

رحمان ناگهان از جا برخاست، همه آن احساسات پاک به‌تنفر و خشم

مبدل شده بود. سرش را پیش برد و فریاد زد:

- خدا؟

از طبقه دوم صدای جیغ زنگدار و شیطان زیزی بلند شد که گوئی در

جواب او برخاسته بود.

فردا و فردا و فردا...

بیهوده نیست که انسان باید همیشه به‌فردا امیدوار باشد. فردای آن

روز که در رستوران «روژه مارتن دوگار» ناهار می‌خوردند فرشته شانس و

اقبال به‌روی رحمان لبخند زد. همین چند دقیقه پیش بود که از یک دختر

ده یازده ساله لاغراندام که پیراهن قرمز کهنه‌ای به‌تن داشت و مژگان

بلندش چشم‌های سیاه و خیلی درخشانش را می‌پوشاند یک فال یک

ریالی خریده بود. آقای هادی‌پور هم یک ریال در راه خدا به‌دخترک داده

بود، بی‌آن که فالی بگیرد. دخترک لبخند معصومی زده بود، اما همچنان

ایستاده بود و به میز نگاه می کرد، آن وقت رحمان در پی نگاه او به تکه های نان رسیده بود. آها! دخترک نان ها را گرفت و زیر لب گویا تشکر کرد و از آنها دور شد. کفش های پاره اش بر موزائیک براق کف رستوران کشیده می شد و پاهای لاغر خوش ترکیبش از سوراخ های جوراب پیدا بود.

- فالتان چه بود؟

رحمان گوئی از رؤیا بیرون آمد. به تلخی خندید: «لبانش به ظرافت شعر... آه، فال من؟ و از روی فال خواند:

- حافظ که میان الفاضل هزاران پند و اندرز است و سال ها وقت می خواهد که به اصل معنی گفتارش پی ببری برای تو اینطور می گوید: فکر شما چندی است ناراحت است، از قوم و خویش خود خیری ندیدی، چند دفعه دنیا به شما رو کرد به علت اصول ندانم کاری و نداشتن وسائل به جایی نرسیدی. اما ستاره اقبال شما روز به روز رو به ترقی است ولی فعلاً نزدیک های برج سعد است و هنوز در آن نرفته است. انشاء الله، آخر و عاقبت بسیار خوب می شود.»

آقای هادی پور که با اعتقاد یک مؤمن گوش داده بود گفت:

- الحمد لله، الحمد لله! من هم همیشه همین را می گفتم.

و درست در همین لحظه بود که از میان کاسه قورمه سبزی آقای هادی پور یک تکه لاستیک کلفت سیاه بیرون آمد. لاستیک به چنگال گیر کرده بود و اکنون مثل خرچنگ لزج و چندان آوری دور خود می پیچید و باز و بسته می شد. آبی سیاه رنگ و غلیظ، از انتهای آن به روی میز می چکید.

آقای هادی پور آهسته و با احتیاط، چنگال و طعمه اش را کنار بشقاب گذاشت و به آن خیره شد. انگار مارگیری است که از نی زدن فارغ شده است و انتظار رقص مار را می کشد. رحمان از بهت ناخود آگاه خود بیرون

آمد و مثل بچه‌ها به بالا جست:

- تیرکمان طلائی به هدف خورد!

نگاه بی‌امید و نامفهوم آقای هادی پور براو دوخته شد.

-... خیلی خوب، بفرمائید! اگر خدای ناکرده آن را می‌خوردید چه

می‌شد؟ حالا از ما بگذرید، معده ما دیگر پولادی شده، هرروز انواع و

اقسامش را می‌خوریم، اما شما...

آقای هادی پور گفت:

- این غذاها که جگر برای آدم نمی‌گذارد. نکند بواسیر هم...

رحمان دید که آقای هادی پور بلند شد و عقب عقب رفت و

بر صورتش عرق نشست. از رستوران بیرون رفتند.

-... نه، تا این حد هم نگران نباشید. بیشتر از هرچیز خرفتی و منگی

می‌دهد. چطور بگویم؟ آدم یک جور مخصوص می‌شود، برایش دیگر

چیزی فرق نمی‌کند، هرکس هرچه گفت گوش می‌کند. هرکار بهش گفتند

انجام می‌دهد، تقریباً مثل شتر عصارخانه می‌شود.

- وای! پناه برخدا، پس من باید زودتر بروم، اگر اینجا بمانم و اینطوری

بشوم... فکر می‌کنید دیگر توی ده آبرو برایم باقی می‌ماند؟

- بروید؟ مگر نمی‌خواستید «فروشگاه مجیرالدین بیلقانی» را ببینید؟

آنجا اجناس خیلی گرانی هست که در دهات و شهرها پیدا نمی‌شود و

فقط از ما بهتران می‌توانند بخرند... یا آسمان خراش‌ها را؟ آنها ده، پانزده

و بلکه بیشتر طبقه دارند. حتی مال کارگرها بیست و یک طبقه است، یک

شاهکار معماری است. میلیون‌ها تومان پول خرجش شده است...

- ولی به درد من نمی‌خورد. من درد کمرم بیشتر شده، چشم‌هایم

سیاهی می‌رود، دهنم پر آب می‌شود، نمی‌دانم صفرا زردابم زیاد شده یا

از این غذاها است... مثل اینکه آب و هوای اینجا به من نمی‌سازد. نکند

مسموم شده باشم؟ مثل اینکه اسهال خونی گرفته‌ام...
 رحمان با رضایت خاطر آقای هادی پور را به یک مستراح عمومی
 می‌رساند.

اکنون رحمان در کوچه‌ها و خیابان‌های خلوت و خاکستری سرگردان
 است. سپیده تازه می‌خواهد بزند و چراغ‌های رنگ باخته، منتظر آن لحظه
 محتوم‌اند. رحمان می‌ایستد و در هوای پاک صبحگاهی نفس عمیقی
 می‌کشد. تیرهای چراغ برق هم مثل اینکه در انتظار ایستاده‌اند و از
 خستگی ساعت‌های دراز شب سرهایشان را پائین انداخته‌اند. رحمان باز
 به‌راه می‌افتد و در تاریک و روشن ته خیابان طرح مبهم شیرفروش را
 می‌بیند که روی دوچرخه‌اش قوز کرده است و گاهی بوق می‌زند. هوا
 اتفاقاً زیاد سرد نیست و رحمان احساس می‌کند سبک‌تر شده است. اما
 موقتی است و باز چیزی در سینه‌اش سنگینی می‌کند. به کوچه‌ای می‌پیچد
 و دست‌هایش را با بلاتکلیفی به هم می‌زند. چراغ‌های برق ناگهان
 خاموش می‌شوند. سگی در انتهای کوچه پارس می‌کند و آخوندی که
 عبایش را سخت به خود پیچیده است مثل سایه به سرعت از پهلویش
 می‌گذرد. از دور صدای ماشین می‌آید...

رحمان از کوچه بن‌بستی که بی‌اراده به آن پا گذاشته است برمی‌گردد و
 خودش را باز به خیابان می‌رساند. پیرمرد لب‌فروشی به او نزدیک می‌شود،
 لنگی روی شانه‌اش انداخته است و گاه به گاه چرخش را نگاه می‌دارد و
 دست‌هایش را با بخارلبوها گرم می‌کند. همین که به او می‌رسد فریاد
 می‌زند: «آی لبو دارم! لبوی داغ تنوری!» و کمی پا به پا می‌کند و منتظر
 می‌ماند. آنگاه می‌گذرد...

رحمان به چهارراه «آزادی» می‌رسد. خیلی خوب! این هم آقای

هادی پور که می‌خواستم هرچه زودتر برود. رفت! حالا چطور شد؟ چه فرقی کرد؟

آقای هادی پور با عجله بلیت خریده بود و بیست و چهار ساعت بود که دیگر لب به آب و غذا نمی‌زد. فقط چای داغ می‌خورد و سیگار می‌کشید. حتی دیگر برای ساعتش هم بی‌تابی نمی‌کرد، و به قهوه‌خانه سر کوچه هم نمی‌رفت که غلیان بکشد. بعد رفته بودند که نسخه‌اش را تهیه کنند: چهار صد و شصت و سه تومان و دوریال و ده شاهی شده بود. دکتر چهار نوع مرهم مالیدنی، سه جور آمپول خوراکی و ده جعبه آمپول‌های تزریقی و مقداری قرص و کپسول و شربت خوراکی تجویز کرده بود. یک مشمع شیرنشان هم داده بود.

آن وقت شب آقای هادی پور بار و بنه‌اش را بسته بود، بی‌آنکه دل و دماغی داشته باشد، و رحمان در فرصت مناسبی ساعت را گوشه‌ای، پهلوی دواها لغزانده بود. آقای هادی پور گاه می‌لرزید، گاه احساس تب می‌کرد و زمانی هم هذیان می‌گفت: صحبت‌هایش بیشتر درباره‌ی اجنه و شیاطین و روز قیامت و عدل الهی بود تا آرטיست‌های چاق زیبا و نمایش‌های بامزه‌ی تآثرها، و ده‌ها بار به رحمان التماس کرده بود که از خر شیطان پائین بیاید و خودش را به‌ده منتقل کند و دست آخر هم قول داده بود که مقداری طلسم و دعا و نظر قربانی برایش بفرستد.

وقتی ماشین آقای هادی پور در تاریک و روشن سحر می‌خواست راه بیفتد رحمان برایش دست تکان داده بود و دیده بود که آقای هادی پور گریه می‌کند و با دلسوزی و ترحم سرش را تکان می‌دهد... خیلی خوب... ولی اکنون دوباره تنهائی است و بی‌کسی...

چرا گذاشتم او برود؟

رحمان ناگهان برگشت و بنا کرد به دویدن. چشم‌هایش می‌سوخت و

دندان‌هایش را به هم می‌فشرد... اگر هنوز بتوان به او رسید... اما گاراژدار به رویش لبخند زد و مدتی که به نظر خیلی طولانی می‌آمد به دقت براو خیره شد. نه، حتی آقای هادی پور هم رفته بود.

پیاده به خانه برگشت. هنوز در اتاقش را باز نکرده بود که پرویزخان زنگ زد. امروز چه زود آمده بود! رحمان مثل بچه‌ای در او آویخت و بنا کرد حق‌ها را بدهد. اما نمی‌توانست گریه کند، چشم‌هایش همچنان خشک بود. پرویزخان گفت:

- دیگر چه خبر است، بچه ننه؟ باز به سرت زده؟

رحمان از او جدا شد، رادیو را از روی سر بخاری برداشت و محکم به دیوار کوفت، تخت‌خوابش را وارونه کرد، مجله‌های هفتگی و روزنامه‌ها را که به آنها فقط نگاهی می‌کرد پاره پاره کرد و به در و دیوار زد و بعد میان اتاق، روی قالی کهنه پرگرد و خاک نشست و سرش را در دو دست گرفت و مثل روزهای عزا بنا کرد به زار زدن.

زن صاحبخانه با دخترش از راه رسیدند. «زیزی» بالا و پائین می‌جست و دست می‌زد و آهنگ‌های برنامه کودکان را می‌خواند. زن کت پرویزخان را گرفته بود، آن را می‌کشید و او را تکان می‌داد:

- یک کاری بکن! یک کاری بکن! آبرویم پیش در و همسایه می‌ریزد. من یک دکتر خوب سراغ دارم. ولی باید با تاکسی رفت، خانه‌اش بهجت آباد است...

رحمان ناگهان آرام شد. بهجت آباد؟ نه... نه... حتماً همان دکتر جالینوس است. باید خودم را از این مخمصه نجات بدهم، قبل از وقوع... اول کمی مات بود، بعد سرش را به اطراف چرخاند و بلند شد. نگاه تندی به زن صاحبخانه انداخت، سرش را شانه زد، کرواتش را مرتب کرد و از پرویزخان و زن معذرت خواست. زیزی ساکت شده بود. پرویزخان، رنگ

پریده و عصبانی، به اطراف نگاه می‌کرد.

- ببین! تقصیر خودت است، مگر قرار نبود مرتب به انجمن دوستداران آرامش بروی؟ هرچه هست آنجا می‌توانند تو را معالجه کنند...

- معالجه کنند؟ تو هم خیال کرده‌ای من واقعاً مریضم؟ نه، نه، نه! من مریض نیستم، پرویزجان، پرویزجان، من هیچ وقت مریض نبوده‌ام... زن صاحبخانه شانه‌هایش را بالا انداخت و دست دخترش را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. از میان راهرو گفت:

- خودتان می‌دانید، شما رفیقش هستید، هر وقت خواستید من آدرس دکتر را به‌تان می‌دهم.

زیزی به پله‌ها نرسیده باز شروع به آهنگ خواندن کرده بود. صدایش هر دم آهسته‌تر و نامفهوم‌تر می‌شد. رحمان آه بلندی کشید. خطر رفع شده بود.

- ببین پرویز! من دکتر نمی‌خواهم، فقط امروز نمی‌دانم چرا این جور شد، باور کن... من بی‌خود او را... ولی دیگر اینطور پیش نمی‌آید، هوای صبح این جورم کرد. پرویزخان گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، ولی لااقل قرص‌هایت را بخور، آنها که آرام‌بخش هستند.

- آها! راست می‌گوئی، الآن می‌خورم. الآن یک جعبه‌اش را می‌خورم. بعد هم نمی‌روی اداره، برایت لازم است. امروز را می‌رویم عشق. اگر خواستی دختربازی می‌کنیم. من چندتائی سراغ دارم که مدرسه می‌روند. تو را به‌شان معرفی می‌کنم. نمی‌خواهی... دانشگاهی هم هست، با هم می‌رویم پارتی، رقص می‌کنیم، مشروب فرنگی می‌خوریم... - ولی من رقص بلد نیستم...

- آه، مهم نیست، یاد می‌گیری. راه حل همین است. کاری است که امروز همه می‌کنند، بی‌دردسرت‌تر و آسان‌تر از هرکاری است. اگر نکنی از کیسه‌ات در رفته است و تازه... این جور پارتی‌بازی‌ها برای آرامش خیالت هم خوب است.

رحمان گوشه‌ای روی قالی و با لباس دراز کشیده بود. کم‌کم داشت اشک می‌ریخت و رنگش دم‌به‌دم تغییر می‌کرد و گوشه‌های لبش تکان می‌خورد. از یک جعبه بزرگ، آهسته آهسته قرص‌هایی سه رنگ بیرون می‌آورد و به‌دهان می‌گذاشت و قورت می‌داد:

- شاید... حق با تو باشد... اما من... من نمی‌توانم...

پرویزخان جعبه قرص را برداشت و نگاه کرد - داروی سحرآمیز آرامبخش و ضد اضطراب و... پرویزخان شانه‌هایش را بالا انداخت.

مگر فقط خداوند بتواند به‌او آرامش عطا کند!

عافیت

باد گرم - باد گرمی که به آهستگی و لختی می وزد - لنگهائی را، که بردیوار و شاخه های پژمرده درخت ها آویخته اند، تکان می دهد. چند دکان نیمه خراب و یکی دو خانه پراکنده اکنون در این گرمای کشنده و در زیر این آفتاب داغ سرسام آور، دیگر گویا نقطه های سیاهی بیش نیستند که در این منطقه خارج شهر در میان زباله ها و پستی و بلندی ها و جوی های بی آب و دیوارهای گلی فرو ریخته قرار گرفته اند. دکان ها و خانه ها عبوس و خسته به نظر می آیند. آیا بدین علت که درهایشان بسته است؟

اما حمام «گل ناز» باز است. گوئی دهانش را از وحشت یا خستگی گشوده و دیگر نتوانسته است ببندد. مردی که ناگهان از پشت تپه زباله ها به سوی حمام آمده است و چتر پاره ای در دست دارد اندکی صبر می کند که تابلو حمام را بخواند. اما پیش از آن سعی می کند که چتر را برسر بگیرد - بی فایده است... دستش آهسته به پائین می آید. «گرمابه گل ناز - عمومی زنانه و مردانه - دارای هفت دستگاه دوش خصوصی». مرد کمی پا به پا می کند و بعد می گذرد و در گذشتن نگاهش به کاغذی می افتد که به دیوار حمام چسبانده اند: «حمام عمومی برای تعمیرات لازم تعطیل است.»

و حالا ما در حمام خصوصی هستیم. یک سرسرای دراز که به دالان بیشتر شبیه است و در دو طرف آن صندلی‌های لهستانی گذاشته‌اند. صاحب حمام پشت دخلش چرت می‌زند، مگر وقتی که تسبیح درازش از لای انگشت‌ها بلغزد و بیفتد. ریش بلند حنا بسته و سر تراشیده‌ای دارد. کت و شلوار پوشیده است و کراوات کهنه‌ای بسته است و عرق چنان صورتش را پوشانده است که انگار... بادبزنی از دست دیگرش می‌افتد. خمیازه‌ای می‌کشد و به آنها که منتظرند نگاه می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد.

در سرسرا مردی جا به جا می‌شود. صدای صندلی. با روزنامه‌ای که در دست دارد خودش را باد می‌زند و بلند می‌گوید:

-پنکه کار نمی‌کند؟ مگر هنوز برق قطع است؟

صاحب حمام در وضع خود تغییری نمی‌دهد. مگر نه اینکه مشتری خود جواب خودش را داده است؟

یک دختر تازه سال از بی‌حوصلگی به خودش ور می‌رود. لباس و موهایش آخرین مد است، اما چشم‌های خمار بی‌حالتی دارد - ظاهراً دوره‌ای یکی دیگر گذشته است. از داخل نمره‌ها صدای مبهم و گنگ سرفه و ریختن آب و صحبت‌های نامفهوم به گوش می‌رسد. ناگهان ساعت دیواری زنگ می‌زند. مرد به خود می‌آید و روزنامه را مرتب می‌کند (آخر او هم چرت می‌زده است) و خواندنش را دنبال می‌کند: «هرمادری وظیفه دارد که کودک خود را با شیر خودش تغذیه کند، زیرا برای کودک غذای بهتر از شیر مادر نیست. شش الی دوازده ساعت بعد از اینکه کودک شما...» - کودک من؟ - «... به دنیا آمد باید او را شیر بدهید...» مرد ملتسمانه به دختر نگاه می‌کند. نگاهش ترسیده و ناراحت است. اما دختر زیر لب آهنگ oh, oh, oh را با سوت می‌زند و گویا در رؤیا فرو رفته است. مرد

زیر لب می‌گوید: «نه... نه...» سرفه‌اش می‌گیرد و بلندتر می‌گوید: «این بی‌عدالتی نیست؟» عادت‌ی دارد که حرف‌های خود را به صورت سؤال بیان می‌کند. دختر می‌گوید: «با من بودید؟»
- نه... نه...

و مرد باز سرش را در روزنامه فرو می‌برد: «... قبل از آمدن شیر، ماده‌ای به نام ماک از سینه‌های شما می‌آید که حاوی مواد مغذی است.» ورق می‌زند. «کاپیتان گفت امشب حرکت نخواهیم کرد و در حالی که چهره‌اش را به سوی جزیرهٔ ماریبو باز می‌گرداند ادامه داد: در این جزیره حوادث عجیبی روی می‌دهد. می‌گویند هرکسی به آنجا برود سنگ می‌شود.»

مرد روزنامه را روی تنها میز کوچکی که در میان سرسرا گذاشته‌اند می‌اندازد و مثل مجسمه‌ای سنگی، بی‌حرکت و بی‌اعتنا، می‌نشیند. دست‌هایش از دو سو آویزان است و عرق تمام بدنش را مرطوب کرده است. دختر با حرکات سنجیده و حساب شده برمی‌خیزد و مجلهٔ مصورگی برمی‌دارد. بیش از آن کم حوصله است که بخواند. تندتند ورق می‌زند و فقط نگاهی می‌کند و پای راستش را هم با فواصل موزون به زمین می‌زند:

- oh! اینجا! «کیم نواک با دست چپ کار می‌کرد و پدرش سعی بسیار به خرج می‌داد تا او را عادت به کار کردن با دست راست بدهد، ولی بی‌فایده بود. به همین جهت دیوانگیش بیشتر گل می‌کرد. با وجود این بر اثر همین سعی و کوشش‌ها عادت چپ‌کاری کیم نواک ترک شد. و حالا با دست راست کار می‌کند.» دختر زیر لب می‌گوید:
- درست مثل من.

و oh زیر عکس یک بچه قنداقی: «... مردم‌شناسی، از: کوتاه. این

شخص یا بهتر بگوئیم این آقای دوماهه یکی از بهترین هنرپیشگان و کارگردانان عالم سینما و علی‌الخصوص سینمای وطن ما به‌شمار می‌رود که از او فیلم‌های زیادی دیده‌ایم که محض نمونه می‌توان از همه آن فیلم‌ها نام برد. چنانچه اسم او را می‌دانید پاسخ را به‌ضمیمه چهارریال...»
- حیوونی!

آه! «مراسم انتخاب دختر عشق در بعدازظهر...» و «مصاحبه». دختر ناگهان راست می‌نشیند: این شرح مصاحبه با خانمی است که او توسط پست به‌نفعش اظهارنظر کرده است. دختر از کیفش یک آدامس بیرون می‌آورد و در دهان می‌گذارد و می‌خواند. زیر عکس یک زن پنجاه ساله که دامن خیلی کوتاه پوشیده و دست چپش را دراز کرده است و انگار از میان انگشت‌هایش این عنوان‌ها بیرون ریخته است: «نه تنها در شئون فرهنگی، بلکه در همه چیز، من هم معتقدم، بله، انقلاب باید کرد.» دختر نمی‌تواند بخواند. ناگهان فکر کشنده‌ای به‌سرش زده است: آیا او هم در پنجاه سالگی همین‌طور می‌شود؟ نه این که انقلابی، نه، بلکه با این پاهای قناس، و مگر مجبور بوده است که دامن کوتاه بپوشد؟ آدامس را تف می‌کند و دزدانه نگاهی به‌پاهای خود می‌کند و می‌خواند: «دیروز پس از آنکه مدتی در وسط اتوبوس ایستادم و به‌این طرف و آن طرف پرتاب شدم و هیچ یک از آقایان حاضر نشد جایش را به‌من واگذار کند با نظریه دوستم که مدت‌ها بود مخالفش بودم موافق شدم که ما همجنسان باید ارزش واقعی خود را به‌اثبات برسانیم.»

دختر آهی می‌کشد، مجله را می‌بندد و روی زانویش می‌گذارد و به‌عکس تمام رنگی روی جلد، که گویا دختر شایسته نیکاراگوئه است، خیره می‌شود و باز در رؤیا فرو می‌رود.

صاحب حمام دیگر مقاومت خود را از دست داده است: سرش را

روی میز گذاشته و صدای خرخرش بلند شده است. تسبیح و بادبزنش، هرکدام به گوشه‌ای، افتاده‌اند.

دوش نمره ۱

جوانی که یک ربع ساعت پیش آمده است و گرد سفر برسر و رو دارد تازه لباس‌هایش را کنده و به میخ آویخته است. کیسه و صابون و شانه‌اش را برداشته است و می‌خواهد برود زیر دوش. (پیش از آن دو ساعت تمام در خیابان‌های خاکی و خراب شهر پرسه زده بود و به همه گفته بود: «کجا می‌شود دوش گرفت؟» و کسی جوابش نداده بود تا اینکه از عصبانیت و خستگی و گرما کلافه شده بود و از شهر بیرون آمده بود. مردی که چتر کهنه‌ای در دست داشت او را به حمام گلناز راهنمایی کرده بود و در جواب تشکر او گفته بود: «همین یکی را داریم».)

دوش نمره ۲

مرد قوی هیکلی با ریش مشکی و سرنیمه تراشیده و بدن ورزیده پرمو لخت مادرزاد قدم می‌زند. به تمام بدنش چیزی مالیده است که اسامی مختلفی دارد (مرد خیلی غلیظ و شدید گفته بود: «نوره بیاورید.») و همینطور که زیر لب دعا می‌خواند (راستی از کجا معلوم است؟ شاید فحش می‌دهد و یا قدم‌هایش را می‌شمارد؟) گاهی سر موئی را می‌گیرد و اندکی می‌کشد تا ببیند وقت شستن رسیده است یا نه. بیچاره نمی‌داند که با این کارها داستان کوتاه آقای صادقی را کمی ناتورالیستی می‌کند.

در سرسرا مرد کم‌کم عصبی شده است (ظاهراً باید بین «عصبی و

«عصبانی» فرقی باشد وگرنه مردم همه یا عصبی می شوند و یا عصبانی (به هر حال برای او فرق نمی کند، برمی خیزد و به انتهای سرسرا می رود، همانجا که در تاریکی محض فرو رفته است) آه! این کلمات را هم در داستان جزیره ماریبو خوانده بود). ناگهان چشم هایش از دهشت و حیرت بازتر می شود: مردی روی توده لنگ ها، چوب ها، کفش ها و دیگر چیزهای از کار افتاده نشسته است و قرآن می خواند. صدایش به قول هنرمندان نه بد است و نه خوب، یعنی در واقع از همان قماش است که «ای! می شود کاریش کرد». سر و وضع بدی ندارد و مرد تصمیم می گیرد (مرد همیشه در نظایر این حالات قضاوت نمی کند، بلکه تصمیم می گیرد) که گدا یا معلول نیست (این هم از گرفتاری های او است - دستور زبان دشمن شماره اول او است. آخر «علیل» است یا «معلول» و یا هر دو؟).

سرانجام مرد جیب های خود را می کاود و یک سکه نقره با ترس و شرم گوشه ای می گذارد. مرد قرآن خوان از پشت عینک ذره بینی به نحو بی سابقه - یا شاید غیرعادی - به او نگاه می کند و باز سرش را پائین می اندازد؛ ظاهراً قصه اصحاب کهف را می خوانده است یا اصحاب لوط را. مرد کمی مردد می ماند و بعد با لحن پوزشخواه می پرسد:

- یکی بودند؟

دست مرد قرآن خوان به نرمی و مهارت سکه را از حوزه دید بیرون می برد. خودش می پرسد:

- یکی بودند؟ کی ها؟

مرد سرخ می شود و عرق می کند و می داند که این عرق دیگر از گرما نیست:

- کهفی ها و لوطی ها...

مرد قرآن خوان خودش را به عقب، در تاریکی محض، می کشاند و چیز

نامفهومی می‌گوید. مرد به سر جایش برمی‌گردد و تصمیم می‌گیرد که صاحب حمام دیگر شورش را درآورده است. نمی‌تواند بگوید خرخر او به‌گاو میش بیشتر شبیه است و یا به «آرزوپولوس»، اما می‌بیند که به‌طور کلی وضع عنیف و غم‌انگیزی پیدا کرده است.

خوب! بله، الهام ممکن است به سراغ همه کس بیاید و مرد کمی می‌اندیشد. اما نه، اخمش درهم می‌رود: نخست اینکه بیهوده خواسته است موجز فکر کند، چون خرخر به‌گاو میش شبیه نمی‌شود و شاید به خرخر او شبیه باشد که این هم محل بحث است (آه! خسته شدم دیگر، این مگس‌های لعنتی!) و دیگر اینکه «آرزوپولوس» هم که گویا از محصولات جزیره ماریبو بود. مرد وا می‌ماند، نفس بلندی می‌کشد و یکسره خود را به دست مگس‌ها و گرما می‌سپارد. دیگر کاملاً بی‌دفاع است.

دوش نمره ۳

زن خوشگلی زیر دوش ایستاده است و به سرش صابون می‌زند. اگر از پشت او را ببینند - آیا این کار، همان طور که مفسران روزنامه‌ها می‌گویند، مستلزم باز کردن در نیست؟ - شاید منظره بدیعی به چشم بیاید (بستگی به کسی دارد که در را باز می‌کند).
کفلش اندک لرزشی دارد و قطره‌های آب و حباب‌های صابون به نرمی بر سرتاسر بدنش می‌لغزند.

دوش نمره ۴

مردی به شکم خوابیده است و به زور نفس می‌کشد و دلاک، می‌توان گفت که تقریباً با خیال راحت، رویش نشسته است و هروقت که میلش

کشید کیسه را در آب فرو می برد و به شدت به هر جای بدن او که دلش خواست می کوبد. بله، جز کوبیدن چیز دیگری نمی توان درباره کار او گفت...

در سرسرا دختر بر می خیزد. بوی عطرش ناگهان مثل نسیم می وزد. کمی با انگشت هایش بازی می کند، بعد سعی می کند که چین و چروک لباسش را مرتب کند. اما این همه با چشم های نیمه خمار و گوسفندوارش کمی ناجور است. می کوشد که صاحب حمام را بیدار کند:

- گرام ندارید؟

صاحب حمام ناگهان بیدار شده است. آیا کسی آب سرد به روی او پاشیده است؟

- گفتم گرام...

- از حامد پرس... خیلی خوب، نه، از حامد پرسید.

- شاگردتان؟ ولی او کجا است؟ پیدایش نیست.

صاحب حمام ظاهراً به یاد آورده است که چهار زن عقدی دارد. از آن گذشته عرق از نوک ریش زیبایش سرازیر است.

- ریشتان خیلی زیبا است، می دانستید؟

- فعلگی می کند... بیرون شهر فعلگی می کند.

دختر به چیزی تکیه می دهد که اسامی مختلف دارد - صاحب حمام روی آن نوشته است: پیش خوان. دختر آن را یک نوع کی وسک می داند (طبق معمول فرهنگ نویسان: بروزن بی علم) و پدرش که کارمند بانک است، (بانکی که تاکنون در این شهر به کسی جایزه نداده است). به این چیزها باجه می گوید. دختر آدامشش را تف می کند و سعی می کند که با حرکات دست به صاحب حمام حالی کند. حتی کمی راک اندرول می رقصد، نمی دانم، شاید کمی هم تویست می رقصد. اینجا دیگر

صاحب حمام به تمامی بیدار می‌شود. وحشت همه وجودش را فرا گرفته است.

- گرام چیزی است شبیه رادیو. دادادا... دادادا...

صاحب حمام می‌نشیند. کمی قوت قلب پیدا کرده است. دست می‌برد و از زیر باجه شربت قند و تخم ریحانی را که زوجه دومش برایش درست می‌کند برمی‌دارد و می‌خورد. وقتی می‌خواهد بگذارد سرجایش می‌پرسد:

- شما میل ندارید؟ گرام چیزی است شبیه رادیو؟

- ندارید؟

- آه بله... توی خانه... یعنی نه... چطور دیگر... چه بگویم؟ برق که می‌دانید نیست، ماشین‌ها هم که می‌دانید کار نمی‌کنند...

- ترانزیستوری؟

- می‌دانید که قوه نیست اهل همین جا هستید. دیگر؟... از آن آقا

پرسید بهتر نیست؟

دختر به امتداد انگشت او نگاه می‌کند: «همان مرد مشتری.» زیر لب می‌گوید: «پیف» و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. بعد مثل اینکه می‌خواهد هیستری بگیرد:

- بله، سینما هم که می‌دانم نیست، تأثر هم که می‌دانم نیست، شو... و حتی پارتی (به گریه می‌افتد).

صاحب حمام به زور یک جرعه از شربت خانگی به او می‌خوراند. دختر حالش جا می‌آید. صاحب حمام می‌پرسد:

- چه گفتید؟ تأثر؟

دختر باز شانه‌های را بالا می‌اندازد و روی زمین تف می‌کند و به طرف صندلی‌ها می‌رود و در رفتن می‌گوید:

- همان... همان تماشاخانه، دیگر.

در گوش هایش را می گیرد که بار دیگر نشنود چه گفتید. قیافه بامزه ای پیدا می کند.

دوش نمره ۵

تقریباً یک خانواده است، به استثنای رئیس آن. زنی جا افتاده، کلفت، یک دختر بالغ، پسر شیرخوار، دو دخترک قد و نیم قد. دختر بزرگ با بی میلی و انگار که در رؤیا سر بچه ها را می شوید و آنها جیغ می زنند. کلفت بچه شیرخوار را به کول گرفته و برایش آواز می خواند. ظاهراً آوازش کم از جیغ بچه نیست. زن به تدریج قیافه بخت النصر را به خود می گیرد (البته عکس های بخت النصر متعدد و متفاوت است، شاید در اینجا اشاره ای باشد به تصویر او که در کتابی چاپ شده است در شهر لیدن از بلاد هولاند). چه می گفتم؟ زن حنا بسته و گوشه ای درون یک طشت بزرگ چهارزانو زده است. گاهی با نوک انگشت گلوله های حنا را که روی صورتش به پائین می لغزند می گیرد. کمی فکر می کند و بعد آنها را برمی گرداند سر جای اولشان. خب، کار بخت النصرها هم در همین حدودها بوده است... (- لیدن از بلاد هولاند.)

دوش نمره ۶

کامل مردی است (نمی توان گفت «مرد کاملی» است؟) که جلو آینه ریش می تراشد. بخار آب. و او چیزی نمی بیند. با دستش پاک می کند و باز می تراشد. تقریباً یک طرف صورتش را تمام کرده است. از زیر چانه اش خون می آید (کامل مرد، مرد کامل مرد، می اندیشد که آیا این یکی از دلایل مخالفان تراشیدن ریش نیست؟).

دوش نمره ۷

پیرمردی است که شستشویش را تمام کرده است. (اگر به کارهای او بتوان شستشو گفت.) سرینه نشسته است و لباس می‌پوشد. سیگارش از جایی نادیدنی دود می‌کند.

درست در همین لحظه (و اگر بخواهیم بیشتر تأکید کنیم باید از داستان‌های شب الهام بگیریم:) آری، درست در همین لحظه جوان نمره اول رسیده است زیر دوش، شیر را باز می‌کند: یکی دو قطره. بیشتر باز می‌کند: سه چهار قطره. تا آخرش باز می‌کند: به اندازه یک کف دست آب روی سرش می‌ریزد.

مرد احساس سوزش می‌کند شتابان به طرف شیر می‌رود: یکی دو قطره... همین و همین!

زن خوشگل سرش را مشتم می‌دهد (آنچنان که معمول زن‌ها است)، یک دفعه چشمش می‌سوزد، صورتش را زیر دوش می‌گیرد و ناگهان بیهوده به یاد پایتخت و آن خوشی‌ها... آن... شیر را باز می‌کند: فقط آنقدر آب هست که چشم‌هایش را از سوختن باز دارد.

دلاک که خستگی‌اش رفع شده است، ظاهراً صلاح در آن می‌بیند که برخیزد. می‌گوید: «بروید زیر دوش تا بعد صابوتان بزنم.» مرد بیچاره از تاب و توان افتاده است. در دل خدا را شکر می‌گوید که از تحمل این بار سنگین رهایی یافته است، و به بدن خود نگاه می‌کند: چرک‌ها به تنش مانده است. به سختی و آهستگی دستش را به طرف شیر می‌برد: افسوس! حنا به سر زن جا افتاده خشکیده است. دیگر نمی‌توان او را به بخت‌النصر تشبیه کرد. اوه، اما چرا... نویسندگانی داریم که تاریخ و اساطیر را به هم می‌آمیزند ولی مگر می‌شود زن بدبخت را معطل نگاه داشت؟ دخترش می‌گوید: «مامان جان! دیگر بس نیست، بلند شوید،

برای فشار خون و واریس و رماتیسم و بواسیرتان هم بد است.» زن بلند می‌شود که بشوید. یکی از دختر بچه‌ها به قصد شیطننت هردو شیر را تا ته باز می‌کند و دست‌های کوچکش را به هم می‌کوبد: فقط هوا است، فقط هوا است که با صدای ناشنیده‌ای خارج می‌شود. بچه‌ها و کلفت از شادی به هوا می‌جهند. (آه! این یکی هوای دیگری است.)

مرد کامل مرد، طاس را خالی می‌کند که آب تازه بریزد. با یک انگشت زیر چانه‌اش را به سختی می‌فشرد... دست خالی برمی‌گردد. پیرمرد سیگارش را گم کرده است، هرچند که از جایی دود آن به هوا برمی‌خیزد. وقتی از کوشش‌هایش مأیوس می‌شود، چمدانش را برمی‌دارد و در را می‌گشاید که برود بیرون.

موافقید؟ موافقید که اینجا دیگر از داستان‌های روز الهام بگیریم؟ در همین لحظه، درست در همین لحظه، آری در همین لحظه، آری درست در همین لحظه... آه! خسته شدن کشنده‌تر از احساس ابتذال است. همه آنها که در نمره‌ها بودند به در می‌کوبند. دخترک به بالا می‌جهد. صاحب حمام فریاد می‌زند:

- حامد! حامد!

پیرمرد، که در را باز کرده بود و می‌خواست بیاید بیرون، نمی‌داند شاید از روی غریزه یا ترس ناگهانی باز به درون بینه کشیده می‌شود. صاحب حمام صدایش را بلندتر می‌کند. از انتهای سرسرا، از میان صندلی‌ها و مبلی‌های نیمه شکسته و تاریکی... آه، اما نه... از اتاقی که روی آن نوشته‌اند «انبار» موجودی بیرون می‌آید. قدم‌های سنگین است. رنگ دختر می‌پرد. شاید اگر الفباء تغییر کرد این اشکالات برطرف شود. صاحب حمام می‌خندد و یک ردیف دندان‌های طلایش را نشان می‌دهد (این تازه کاری یا بی‌انصافی نویسنده است. نشان چه کسی می‌دهد؟ و تازه

هرکس بخندد دندان‌هایش آشکار می‌شود). حامد انگار در انبار زغال بوده است. صاحب حمام توضیح می‌دهد:

- نه... نه... او سفیدپوست است (و دست‌هایش را به هم می‌مالد. مثل اینکه نوید شده است، و دیگر نمی‌تواند کاری بکند)

دختر می‌کوشد که به مشتری مرد متوسل شود، اما او به همان حال و هیئت مانده است. حتی دیگر عرق هم نمی‌کند. دختر دست می‌زند: یخ! - بله... بله... شما که او را می‌شناختید. مادام موازل، قلبش مثل طوطی، خودش مثل...
حامد می‌گوید:

- خیلی خوب، بس است، وقتی نمی‌توانی مجبور نیستی. یک چیزهائی توی این روزنامه‌ها می‌خوانی... و بعد؟ بعدش به هرکس رسیدی تحویل می‌دهی... وقتی نمی‌توانی مجبور نیستی...
صدای مشت‌های غضب‌آلود و پا‌های پرشتاب که به درها می‌خورند...
حامد می‌گوید:

- خیلی خوب... آب هم نیست... (به‌رو به‌رویش، خیره نگاه می‌کند)
صاحب حمام دیوانه‌وار برمی‌خیزد و به طرف یک تلفن دراز که به دیوار نصب کرده‌اند می‌دود. دختر می‌گوید:
- آه! من خیلی احساساتی هستم، معلوم است دیگر. این همان حامد خودمان است؟

حامد به او نگاه می‌کند، اما لبخند نمی‌زند. (ظاهراً در این گونه مواقع باید لبخند زد یا نزد، نمی‌دانیم. من و حامد). دختر به تندی رویش را برمی‌گرداند.

صاحب حمام دیوانه‌وار با تلفن ور می‌رود:
- این هم فینیش!

- چی؟

چشم‌های دختر گرد شده است، یا دیگر به شکل اول خود نیست
(آخر چشم‌های او بیضی بود.)

- خیال می‌کنید فقط شما زبان خارجه‌ای یاد گرفته‌اید؟ هی گرام! گرام
معلوم است دیگر یعنی چه: اخوی گرام. این هم یعنی تلفن بی تلفن.
سیم‌های تلگراف را هم که شنیده‌اید بریده‌اند. (کسی چنین چیزی شنیده
است.)

حامد می‌گوید:

- دزدیده‌اند. برای او...

- برای کی؟

- باز احمق نشو، آب یخ می‌خواهم برای سید که قرآن می‌خواند.
خسته شده است.

- آب انبارها؟

- خراب... نه، نه، شما دیشب یادت رفت مرا صدا بزنی که پرشان کنم.
تازه چه فایده‌ای داشت؟ بیست سی تا مشتری دیگر...

حامد لب‌های کلفت و موهای مجعدی دارد، اما چشم‌هایش مثل
اینکه به هیچ جا نگاه نمی‌کند. به آرامی دستش را به لبه پیشخوان می‌گذارد
و لبخند سردی می‌زند.

در سکوتی که ناگهان همه چیز را فرا گرفته است، یک پیرمرد نقلی
کوچولو که سبیل سوسکی دارد و شلوار کوتاه پوشیده است و عینک
ذره‌بینی گران‌قیمت به چشم زده است از نمره ۷ بیرون می‌آید و با قدم‌های
استوار و مطمئن به طرف در حمام پیش می‌رود. چمدانش در دست
راست است و سیگارش در کنج لب. شاید بتوان در نگاه و رفتار و
لب‌هایش طرح خنده‌ای را تشخیص داد. پولش را می‌دهد و مؤدبانه

می‌پرسد:

- فقط سیگارم... یک سیگار روشن بود که نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام.
صاحب حمام، عصبانی و کسل و وحشت‌زده، به کنج لب او اشاره
می‌کند و پیرمرد از سر پوزش خواهی اندکی خم می‌شود.
وقتی می‌رود صاحب حمام می‌گوید:
- تقلیت از داستان‌های شب می‌کند.
دختر با حرارت جواب می‌دهد:
- نه، نه، این جور چیزها مال داستان‌های روز است.
صاحب حمام سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:
- اشتباه می‌کنید، برنامه‌های عصر... عصر یا اول شب...
صدای کوبیدن درها و ناسزاها و «ملعون آن مرد» همه را باز به‌دنیای
واقعیت می‌آورد. جیغ زنگ‌دار و وحشت‌زده دختر همه این چیزها را
گوئی به عقب می‌راند؛ شاید برای یک لحظه:
- او مرده است! او مرده است!
مرد مشتری با سر و صدا از روی صندلی لهستانی به‌زمین می‌افتد.
حامد با پای راستش او را دمر و می‌کند و با صدای دورگه می‌گوید:
- درست می‌گوید دیگر، مرده است... آهای سید! سید! سوره الرحمن
را بردار بیاور، بالاخره چیزی باید بخوانی.

بیرون از حمام گل ناز، پیرمرد که اکنون ترگل و ورگل شده است سعی
می‌کند گرد و خاک به لباس‌هایش نشیند. به‌مردی برمی‌خورد که چترکهنه
و پاره‌ای در دست دارد که نمی‌توان روی سر گرفت.
- آقا!

- با من بودید؟

- اینجا هتل خوب...

- مگر غریبه اید؟

- زیاد نه، کم هم نه.

- بله، می فهمم... نه، اصلاً هتل نداریم، هیچ رقمش را.

- تاکسی...

- اتوبوس...

- بله، بله، درشکه.

- حمال؟ نه، هیچ رقمش را. مگر چمدانتان خیلی سنگین است؟

- ممکن است برای من باشد.

- خیلی خوب، کمکتان می کنم. کجا تشریف می برید؟

- یک جائی دیگر...

مردی که چتر داشت از ته دل خندید و به پشت پیرمرد زد و گفت:

- فراوان داریم! این جور جاها فراوان داریم. فقط امیدوارم برای من

سنگین نباشد... بارتان!

پیرمرد از زیر عینک به او نگاه کرد و احساس کرد که گرما کار خودش

را شروع کرده است. ذهنش، ولو درهم و برهم، داشت به کار می افتاد.

حس کرد که باید حرفی بزند:

- آه، همین طور است که تفاهم به وجود می آید و دوستی و غیره...

نیست؟

و ریز خندید. مرد چتردار کمی مردد ماند. آنگاه چمدان پیرمرد را

روی زمین انداخت و به سرعت فرار کرد. از فراز تپه های خاکی و درون

جوی های خشک و کنار زباله های قدیمی گذشت و به جائی رسید که

دیوارهای فرو ریخته داشت. چند نفر در سایه دیوارها لمیده بودند و

درواقع له له می زدند. یکی از آنها را صدا زد، چیزی به او گفت و گویا پول

بود، نمی‌دانم، یا چیز دیگری، در کف او گذاشت و وقتی او سلانه سلانه به‌راه افتاد فریاد زد:

- تندتر! تندتر! پیرمرد منتظر است. هر جا رفت چمدانش را ببر. کار دیگر هم داشت بکن. سعی کن با او دوست بشوی...

بعد از آن، دیوها را دور زد و به‌آلاچیقی رسید که در میان تپه‌ها از نظر پنهان بود. به‌درون رفت. چتر را به‌گوشه‌ای افکند و خودش را تقریباً روی زمین انداخت.

- شهر نیمه‌تعطیل است؟

این را یکی از آنها پرسیده بود که در سایه دیوار خراب دراز کشیده بودند و له‌له می‌زدند و لب‌هایشان جزغاله شده بود و چشم‌هایشان دیگر فروغی نداشت.

کسی جواب نداد. گویا یکی غرغر کرد: «همیشه».

- خوب، حالا رفت اون تو چه کار بکند؟ چترش را درست بکند؟
کسی گفت: «بی‌مزه» و از آن سر دیوار دیگری آهسته و بی‌حال فریاد زد: «خفه شو!» فریادش به‌التماس بیشتر شبیه بود. مردی که موهایش سفید شده بود خودش را روی خاک‌ها کشاند و بریده بریده گفت:
- گریه بکند دیگر... رفت توی آلا... چیقش... گریه بکند دیگر... چترش که درست شدنی نیست...

پایان

داستان های زمان

ع

